UNIVERSAL LIBRARY

سخن و سخنوران

❁(قسمت نخستین از جلد دوّم)❁

نگارش و تألیف :

بدیع الزمان بشرویه‌ای خراسانی

مشتمل بر شرح حال و منتخب اشعار شعراء عراق و آذربایجان

از اواسط قرن پنجم تا اواخر قرن ششم

شرکت طبع کتاب (با مسؤلیت محدود)

طهران ــ خیابان ناصریه

چاپخانهٔ فردین و برادر

این نامه که بنام نامی بندگان
والاحضرت اقدس ولایت
عهد عظمی دامت عظمته
موشح است بدان پیشگاه
مقدس تقدیم گردید

مقدمهٔ مؤلف

ب در تألیف وانشاء این جزو متوجه است بذکر مختصری از شرح حال و اشعار و نقد و حکومت در روش و اسلوب لفظی وفکری شعراء عراق وآذربایجان یعنی آنانکه دراین نواحی شهرت یافته وزندگانی ادبی خودرا گذرانیده یا آنچه از آثارشان بدست ما است در این حدود سروده باشند .

بدین جهت بعضی ازشعراء خراسان ونواحی دیگردر ضمن گویندگان عراق مندرج شده‌اند چه تقسیم شعرا از نظر ارتباط فکری با محل شهرت شاید بدین موضوع که بعنوان خاص شاعری مقید است از ترتیب قسمت بحسب احکام عامتر مانند مولد که بشعرا اختصاص ندارد بنظر منطقی درست‌تر و مناسب‌تر باشد .

و گویا بهمین علت محمد عوفی مؤلف لباب الالباب که پیشوای تذکره نویسان وکتاب او قدیمترین تذکره موجود است درجزو دوم لباب الالباب برخی از سخن سرایان خراسان و فارس را درضمن شعراء عراق نام میبرد و اگر مصنف این کتاب پیروی کردار عوفی که با اصول منطق موافق است کرده باشد از صواب بدور نخواهد بود .

بخصوص که ولادت مادی دانشمندان با لذات مورد نظر و مبدأ بحث نیست و همواره ولادت معنوی و ظهور فکری که نماینده فعلیت و وجودعقلی وروحانی آنان میباشدموجب توجه وتأمل دیگران درزندگانی

و تاریخ حیات عقلی و مادی آن طبقه میگردد وقطع نظر از این معنی میانه شعرا و دیگر مردم هیچ فرقی (که مستلزم عنوان فصلی جدید در تاریخ شود) وجود ندارد ومقصود مااز بحث وتحقیق حال هر شاعر یانویسنده معرفت کمال یا نقص اسلوب فکری ولفظی یا اصل فکر او وعلل واسباب وجود آنهاست و تاریخ زندگانی مادی او از آن جهت که وسیلهٔ تحقیق کاملتری در حیات فکری وی میگردد منظور و بالعرض ملحوظ است و اگر در تاریخ ادب یا ادبا بذکر حالات و جزئیات زندگانی آنان اکتفا شود کیفیت و تأثیر آنها در تکوین فکر شعرا و نویسندگان گفته نیاید تحصیل ملکه ادبی و معرفت اسباب انحطاط یا ارتقاء افکار در ادوار مختلف که غرض اصلی است بحصول نخواهدپیوست ودانستن تاریخ ادبیات نیز بی فائده خواهد ماند پس مبدأ تأمل ارباب نظر در تاریخ ادبا افکار آنان در ترکیب الفاظ یا معانی است و اگر همین جهت مبدأ قسمت گردد بحقیقت نزدیکتر و با مقصود مناسبتر میباشد .

در کیفیت تقریر احوال وانتخاب اشعار مصنف نظر تازه ای اتخاذ نکرده و همان اصول را که درجزونخستین رعایت شده منظورداشته است

با اشکالاتیکه برای مؤلفین کتب ادبی از نداشتن منابع و اختلاف و عدم صحت آنها دست میدهد دشواری تألیف در این فن بخوبی بر همه کس روشن وسبب تأخیر این جزو بر خوانندگان محترم واضح است زیرامؤلف مدت سه سال تمام ازعمر خویش که بیشتر آن باحوادث جانگداز از بیماری تن و افسردگی دل دوش بدوش میگذشت در تحصیل منابع و تصحیح متون مصروف داشت و با خستگی تن و کوفتگی خاطر که هریك در صرف همت وفتور [illegible] همت انواع حیل پیش می آورد یکدم غافل ننشست

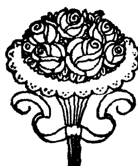
تا آنچه در ضمیر داشت صورت کتابت پذیرفت و چون بطبع آن شروع رفت و مقداری از کتاب یعنی تا آخر منتخبات استاد خاقانی بحلیه طبع در آمد عدهٔ صفحات آن از نصاب مقرر (یعنی عددچهارصد) در گذشت و هنوز مساوی آنچه طبع شده باقی بود واختصارشایسته نمینمود بدینجهت تقریر یافت که جزو دوم بدو قسمت تقسیم کرده آید تا در تحقیق حال استادان دیگر مانند نظامی و کمال‌الدین اصفهانی باختصار حاجت نیفتد وحق آنان هم در حد امکان گزارده آید .

مسلم است که آثار و افکار بشر مانند خود او از شوائب نقص و آلایش عیب عاری نتواند بود و کمال مطلق از برای موجودی که توانائی ذاتی وامتداد زمان وجودش محدود است میسر نیست وهرکس که بمقدار طاقت و استطاعت خود در طلب کمال و نیل حقیقت سعی کند و جان شریف را مهمل فرو نگذارد اگر چه از ادراك غایت کمال قاصر آید ارباب خرد ویرا معذور شناسند و باندازه‌ای که از مراحل واقع پیموده وبسر منزل حقیقت نزدیك شده باشد سعی‌ویرا باحماد وارتضا مقرون گردانند و مؤلف این کتاب با اینکه بعجز وناتوانی خود از دریافت کمال ببرهان عقلی و نظر حسی پی برده بود دست بدین کار خطیر در زد تا چنانکه از ثمره حقیقت یابی محروم است از فوائد طلب کمال بی بهره نماند و نزد خردمندان که دست‌از طلب وادعاءمحال کشیده وعجز انسان رادانسته‌اند معذور باشد زیرا آنچه برعهده ماست‌طلب صادق‌وسعی وافی است‌واصابت حق مطلق در عهده بشر نیست .

در خاتمهٔ این مقدمه لازم میداند که از دوستان مساعد و یاران موافق‌ودانشمندان بلند پایه که‌این ضعیف رادر انجام این‌خدمت دستیاری

کرده اند بخصوص حضرت استاد علامه پیشوای ارباب فضل آقای میرزا محمد خان قزوینی دام ظله که راجع به عمادالدوله ممدوح عمادی شرحی مفصل نوشته و شجره ای برای انساب طبقهٔ دوم از ملوك آل باوند مرتب فرموده و بمؤلف فرستاده اند و آقای میرزا محمدتقی رضوی از فضلاء عصر و دوستان ایام تحصیل و رفیق بحث این بنده که فهارس وغلطنامهٔ این جزو را منظم ساخته‌اند از دل و جان بشکر و سپاس پردارد.

۹آبان ۱۳۱۲ بدیع‌الزمان



ملاحظات

صفحهٔ(۱۲)راجع بسبب نظم داستان ویس ورامین عطار درالهی نامه حکایتی بنظم آورده و از آنجا صحت انتساب این داستان بفخرالدین ثابت می گردد. اگر چه صحت تمام آنحکایت محل تأمل است واین داستان را بنقل از الهی نامه در تذکره میخانه تألیف ملاعبدالنبی فخرالزمانی توان دید (تذکرهٔ میخانه طبع هند صفحه ۱۲ — ۱۶)

صفحهٔ (۱۲) ناصر خسرو درباب حکمران اصفهان که در صفر ۴۴۴ از جانب طغرلبیك نصب شده بود چنین گوید « و چون سلطان طغرلبیك ابوطالب محمدبن میکائیل بن سلجوق رحمةالله علیه آن شهر (اصفهان) گرفته بود مردي جوان آنجا گماشته بود نیشابوري دبیري نیك باخط نیکو مردی آهسته نیکولقا واورا خواجه عمید میگفتند فضل دوست بود وخوش سخن و کریم و سلطان فرموده بود که سه سال از مردم هیچ چیز نخواهند واو برآن میرفت ویرا کندگان روی بوطن نهاده بودند واین مرد از دبیران سوری بوده بود » سفرنامه طبع برلین صفحهٔ ۱۳۸

واینکه ناصرخسرو گوید باید همان ابوالفتح مظفر باشد که فخرالدین بتشویق اوبنظم ویس ورامین پرداخته چنانکه اشارات مقدمه همان کتاب گواه است.

صفحه (۱٤) ابونواس حسن بن هانی شاعر معروف عرب درضمن

یکی از فارسیات خود گوید :

وماتتلون فی‌شروین دستبی   وفرجودات رامین و ویس

و این بحسب اطلاع مؤلف قدیمترین موضعی است که نام ویس ورامین درآن دیده میشود وفارسیات ابونواس را فاضل محترم آقای میرزا مجتبی خان مینوی از روی نسخهٔ دیوان وی (محفوظ در کتابخانهٔ ملی پاریس) نوشته و بدین ضعیف اطف بیدریغ کرده اند .

صفحهٔ (٩٦) شرح حال شرف‌الملك ابونصر جستان چنانکه باید برای نویسندهٔ کتاب بتحقیق نپیوست وبدینجهت درشرح حال قطران بذکر وی نپرداخت و شایدکه او همان جستان ابراهیم باشدکه ناصرخسرو ذکر وی در سفرنامه (صفحهٔ ٧ر٠ ١٤ طبع برلین) میآرد اگر چه اورا بلقب وکنیه شرف‌الملك وابونصر یاد نمیکنند .

صفحهٔ (١٨٧) در آخر نسخهٔ دیوان اثیر که با پنج دیوان دیگر بسال ٧٢٥ هجری نوشته‌اند واخیراً بسعی واهتمام حضرت استاد علامه آقای میرزا محمدخان قزوینی برای وزارت جلیلهٔ معارف عکس آن برداشته شده واکنون درکتابخانهٔ وزارت‌معارف موجود است نام اثیراخسیکتی بدینطریق میآید « تم‌الدیوان (دیوان صح) الامیر الاجل‌العالم اثیرالدین شمس‌الاسلام فریدالعصر افصح‌العجم سلطان‌الشعرا والحکماء ابوالفضائل محمدبن ابی‌طاهر ذی‌الفضائل الاخسیکتی قدّس‌الله روحه »

صفحهٔ (٣٣٤) چون‌خاقانی‌راجع بوقوع ایام‌باحورا درذی‌القعده وقتیکه برای انجام حج گرفتار رنج بادیه بوده در حج دوم که همان سال عید اضحی با جمعه مصادف شده سخن میراند وچنانکه درمتن نوشته‌آمد این تصادف در سنهٔ ٥٦٩ بوده بدینجهت مؤلف از دانشمندان محترم آقا سیدحسن طبسی خواستار نظرجدید شد وخلاصهٔ نظرشان چنین‌است

« ایام باحورا بنابرآنچه ابوریحان نوشته هفت روز است و از ۱۸ تموز شروع میشود که مطابق است با سوم مرداد واین ایام در سنوات ٥٦٥ و ٥٦٦ و ٥٦٧ هجری قمری در ذی‌القعده واقع میشود واز سی سال قبل از این تاریخ تا سی سال بعد ازاین تاریخ فقط همین سه سال بـاین صفت است لاغیر .

در ٥٦٥ غره ذی‌الحجه یکشنبه است و بهیچ حال ممکن نیست عید اضحی با جمعه مطابق شود ولی در سال ٥٦٦ کـه غرهٔ ذی الحجه پنجشنبه است و در ٥٦٧ که غره سه شنبه است احتمال میرود که بواسطهٔ یکروز اختلاف رؤیت با حساب عید اضحی در جمعه واقع شود و این احتمال در ٥٦٧ اقوی است زیرا ممکن‌است بواسطهٔ ضعف نور ماه و کثرت قرب بآفتاب در شب سه شنبه رؤیت نشده باشد و شب‌چهار شنبه اول ماه محسوب شده باشد » واز اینروی حدس مؤلف در ولادت خاقانی (٥٢٠) و سال حبس او (در حدود ٥٦٥ فوت میگیرد و علی الاقوی‌حج دومین خاقانی هم بسال (٥٦٧) محسوب خواهد شد .

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۲۱	المتعشکل	المتشکل	۷۰	۵	بماندی	بماند
۳	۷	ساز کارد	سازکار	۷۱	۹	ائن	این
۵	۲۵	هنهنا	ههنا	۷۸	۱۱	میباشند	میباشد
۸	۱۶	کره اند	کرده اند	۷۸	۲۲	آر	آز
۹	۲۰	کوه ته	کوته	۸۰	۱۸	جزار	جزاز
۱۰	۱۳	بیت وسوم	بیت سوم	۸۰	۲۶	ویهورابادوهار	وبهورا بادوبار
۱۹	۲۰	هم چکس	هیچ کس	۸۳	۱۷	رومی	رونی
۲۵	۲۱	گذار	مگذار	۸۳	۲۴	بر گذشت	سر گذشت
۳۳	۱۸	بودن	بردن	۸۷	۲۵	میگذار	میگزارد
۳۷	۱۶	از همبرید	ازهم ببرید	۸۸	۱۴	و از هیچ	از هیچ
۴۱	۱۷	چشیدم	چشیدن	۸۸	۲۴	لهراسب	سهراب
۴۳	۸	نآنی	نه آئی	۹۳	۱۹	که از	از
۴۴	۲۱	بد	بر	۱۰۷	۱۷	فرار	فراز
۴۷	۹	مکن	مکر	۱۰۹	۰	بکوش	مکوش
۴۸	۳	چه چشمت	چه چشم است	۱۱۰	۱	فرسوردهٔ	فرسوده
۶۰	۵	گرانیده	گزاینده	۱۱۲	۱۹	برتوتو	بر تو
۶۱	۱۰	دهمیش	دهیمش	۱۱۳	۴	کونه کونه	کونه کون
۶۵	۲۳	نسازد	سازد	۱۱۷	۱۸	آتشش	آتش
۶۷	۶	نجشانیده	بخشانیده	۱۱۸	۱۵	دکر	وکر
۶۸	۹	بنسشت	نبشته است	۱۲۰	۰	زشت وبینماره	زشت بیغاره

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۱	٦	از	ار
۱۲۱	۱٤	بیاوید	بیابد
۱۲۱	۱۷	نیاوید	نپاوید
۱۲۲	۳	رای‌دانش	رای و دانش
۱۲۲	۱٤	برد است	برده است و
۱۲۳	۲	فرستاده	فرستاد
۱۲۳	۱٦	نپوشید	نپوشید
۱۲۳	۱۸	سرانجام‌ودرد	سرانجام‌درد
۱۲٤	٥	چشمی	چشمش
۱۲٤	۸	نیاوید	نیاوید
۱۲٤	۹	پیش	بیش
۱۲٥	۱٦	دگرسون	دگرسان
۱۲٦	۱۸	خردمند دنا	خردمندودانا
۱۲۷	۹	وجنگی	جنگی
۱۲۸	۱	بیرون از	بیرون‌شد از
۱۲۸	۳	نمودار	نمود او
۱۲۸	۱۱	زهر	زسر
۱۳٤	۲۳	از فصل	ازفضل
۱۳۷	۹	دل	دل‌را
۱۳۹	۱٤	دره	ذره
۱٤٥	۲	نوش	نوش باد
۱٤۸	۱	همه	همی
۱٥۰	٥	بخست	نجست
۱٥۲	۱٥	تنت	بتست
۱٥۳	۱۱	بگوید	بگرید
۱٥۹	٤	رقن	ذقن
۱٥۹	۲۰	جغد	جعد
۱٦۰	۱٦	شهلانی	ثهلانی
۱٦۳	۱۸	صاد	صار
۱٦٦	۱٥	اصل	اصلش
۱٦۷	۱۷	یار	بار
۱٦۸	٥	بسلطانی	سلطانی
۱٦۹	۱	آنان در	آنان نتوان رسیدودر
۱٦۹	۱۳	توان	تواند
۱۷۱	۳	درآنها آنها	درآنها
۱۷٤	۱۲	خضرت	حضرت
۱۷٤	۱۸	(٤)	(۱)
۱۷٦	۱۸	فرصتش	قرضش
۱۸۰	۲	جرم	بحرم
۱۸۱	۲٤	مجمعیت	مجمعی است
۱۸٤	۲۰	هگذار	مگذار
۱۹۱	۲	روزکارارا	روزکار را

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۸	۲۱	خانه	خامه
۱۹۹	۱۶	هنگاوه	هنگامه
۱۹۹	۲۱	آقنست	آفت است
۲۰۱	۵	بگذشت	بگسست
۲۰۳	۵	میکند	میکشد
۲۰۳	۸	بما	بمال
۲۱۲	٤	جامه	چامه
۲۱۲	۷	دلاونر	دلاویز
۲۱۳	۲۰	گفتا	گفت
۲۱۵	۱۹	زاهد	زهد
۲۱٦	٦	عرفاً	عرفا
۲۱٦	۱۷	ذهاد	زهاد
۲۱۸	۱۸	الحذر	الحذار
۲۱۹	۲۰	تحریر	نحریر
۲۲۱	۱۹	زند	زنده
۲۳۷	۱۲	یار	پار
۲۲٦	۲۰	سازم	چه سازم
۲۲٦	۲۵	بس	پس
۲۲۷	۱٦	غم	نم
۲٤۷	۹	رهر	زهر
۲۵۵	٤	بشمرند	نشمرند
۲٦۰	۲	منصوری	منصور
۲٦۱	۲۳	رها شدم	رهاندم
۲٦٤	۲۰	درکشیده	درکشید
۲۸۵	۲۲	بیناسی	بلیناسی
۲۸۸	۲۰	الاصلتین	الاصلیین
۲۸۹	۱٤	ابن	این
۲۹۱	۱۱	استفاد	استفاده
۲۹۲	۲	شد	شده
۲۹۳	۱۳	بنسخا	بسخا
۲۹۳	۲۵	زغم	رغم
۲۹٤	۱۷	رزاز	زراز
۲۹٤	۲۱	خاقانی شاگرد فلکی	فلکی شاگرد خاقانی
۲۹٤	۲۳	صالج	صالح
۳۰۱	۱٤	شروتنشاه	شروانشاه
۳۰۱	۱٦	راند	راندن
۳۰۱	۲۱	کارز	کازر
۳۰۳	۱۹	برای آن	بر آن
۳۰٤	۱۵	ادبیات	ابیات
۳۰۵	۱۷	خفام	خفاء
۳۰۵	۱۹	است	دست
۳۰٦	۱۹	مشروح	بشروح

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۱۱	٤	صنغت	صنعت	۳۲۳	٦	که در هر	که در همه
۳۱۱	۱۵	زیر	زبر	۳۲۵	۲٤	احزان	اخوان
۳۱۱	۱٦	جیك	خیك	۳۲٦	۲۳	تحفة القرافین	تحفة العراقین
۳۱۲	٥	رجری	بحتری	۳۲۷	۱۲	مقتضی	مقتفی
۳۱۲	۱٦	بدست	بده است	۳۲۸	۱	وهمانوقت	همانوقت
۳۱۲	۱۸	صفت	صف	۳۲۸	۱٦	المقتضی	المقتفی
۳۱٤	٥	ممدوحات	ممدوحان	۳۲۸	۲۰	کاغزار	کاعزاز
۳۱٦	۲۰	ناز بیش	نار پیش	۳۲۸	۲٤	نمیرود	میرود
۳۱۷	۸	بهجین	بهین	۳۲۸	۲٦	میبرد	نمیبرد
۳۱۷	۱۱	و بیشتر	و در بیشتر	۳۳٤	۱۱	بازراهانش	بازرهانش
۳۱۸		استعلام	استلام	۳۳٥	۱۳	رسید	رشید
۳۱۹	۱	امنه	الله	۳۳۷	۸	(۹)	(۲)
۳۱۹	۲	واوراچندین	واوراکه چندین	۳۳۹	۸	چون من	چو من
۳۱۹	۲	با سوز کداز	با سوز و کداز	۳٤۰	۷	مدیها	مدتها
۳۱۹	۱۸	آن	زان	۳٤٤	۳	مظفر لدین	مظفر الدین
۳۲۰	۲۲	اسیر	از سیر	۳٤٥	۱	٥۹	٦۹٥
۳۲۱	۳	ومردمی	و مردم	۳٤۹	۲	٥۳۸	٥۳۲
۳۲۱	٦	اتفان	اتقان	۳٤۹	۲۲	تحریر	نحریر
۳۲۱	۱۰	فرط	از فرط	۳٥٥	٥	یازیستت	بازیست
۳۲۲	۱٦	ایل	این	۳٥٦	۸	در	اندر
۳۲۲	۱۸	نفی	نسفی	۳٦۳	۱٥	پرنده	پرند
				۳٦٤	٥	تجاوز	بخاور
				۳٦٤	۱۳	ذوبین	زوبین
				۳۸۹	۱٦	تندرسی	تندرستی
				۳۹۹	٤	دان	کن
				٤۰۱	۱٤	خاقاتیا	خاقانیا
				٤۰۱	۲۲	طمن	طعن

سخن و سخنوران

نگارش و تألیف

بدیع الزمان بشرویه خراسانی

جلد دوم

شرح حال و منتخب اشعار شعرای عراق و آذربایجان

از اواسط قرن پنجم تا اواخر قرن هشتم هجری قمری

بسرمایهٔ شرکت محدود طبع کتاب

مؤسسهٔ «خورشید» طهران

(بنام خداوند بخشنده مهربان)

(٤٥) فخرالدّین اسعد گرگانی

لقب و نام و نسبت او بگرکان که معلوم نیست مولد یا موطن او یاخاندان اوبوده محلّ اتفاق‌تذکره نویسان است وظاهراً درآن هیچ تردید نیست در کتاب کشف الظنون بنام الفخری یاد شده و علت شهرت او بدین نسبت بر فرض صحت آن بتحقیق معلوم نیست

فخرالدّین از شعراء شیرین سخن و ساده گوی ایران است اشعار او همه طبیعی واز هر گونه تکلف خالی است معانی زیبا را برخی پیرایه های لفظی و همت خودرا بر ایجاد نوادر تعبیر (در مفردات یا اسالیب) مقصور نمیکند دل او پرشور و فکر وی وسیع و بلند و بدینجهت صنایع‌و تکلفات ادبا در مد نظر او بی ارج و بهاست و در تعبیرات (۱) و تشبیه و استعاره بتقلید گذشتگان پابند نیست و رعایت قواعد علم قافیه را چندان لازم نمیشمارد

---

(۱) میکویدلَب طوطی و چشم گاو میشم بسی بوسید وتازه کرد ریشم ظاهراً چشم معشوق را پیش از فخرالدّین بچشم گاومیش تشبیه نکرده‌اند وهم‌گوید به پیش مهد زرین خادمانی ببالا هر یکی چون نردبانی تشبیه قد در بلندی به‌نردبان سابقه ندارد و گوید دو زلف انگور عارض آب انگور غلام هر دو گشته مشك و کافور تشبیه زلف بانگور تازه است و در شعر قطران که با فخرالدّین معاصر است هم این تشبیه رسیده گوید سیاه زلفش بر سرخ رخ فتاده مدام هم آنچنانکه بعنّاب بر فتاده عنب در عربی زلف را در انبوهی به خوشه خرما تشبیه کرده اند امرؤ القیس در معلقه خود گوید وَفَرْعٍ يَزِينُ الْمَتْنَ اَسْوَدَ فاحِمٍ اَثِيثٍ كَقِنْوِ النَّخْلَةِ الْمُتَعَشْكِلِ و هم گوید فرو کردم زسر افسار دانش نهادم پای دردریای رامش‌که این تعبیرظاهراً سابقه ندارد و هم گوید چه کردی آفتاب نیکوان را چرا بی ماه کردی اخترانرا اختران و نیکوان جمع است و با هم قافیه نیست اگر چه ردیف از زشتی آن میکاهد

غرض اوآنست که فکر روشن وشور وسوز دل خودرا با ساده‌ترین عبارت و مؤثّرترین لفظ بزبان آرد تا مگر از اندیشه های جانگداز بکاهد یا بر آتش فروزان خیال بسبب اظهار آبی بیفشاند دل‌اوبآذرفشانی مشغول و پیمانه فکرش لبریز وازفیضان ناگزیر است بدلخواه خود نمیگویدقافیه نمی اندیشد و رعایت اصول دیگر انرا واجب نمی داند جمله های پیچیده وکلمات درشت را که از رونق معانی عشقی میکاهد و باطبع لطیف وخاطر نازك‌عاشقان سازگارد نیست بکار نمیبرد ولی در برابر دقیق ترین‌احساسات عاشقانه را که بوصف در نیاید ودرعبارت نگنجد با بیانی مؤثّر وشورانگیز وعبارتی شیرین و ساده مناسب سادگی دلدادگان منظوم می سازدحالات گوناگون عاشقان ومعشوقان را از امید و نومیدی ووصال وچشم انتظاری و رنجوری شبان فراق‌و تن آسانی و خرّمی روزگار وصال مانند نقاش چیردست و ماهری تصویر می‌کند و در تصویر هریك ازین احوال کیفیت دیگری بخواننده می‌بخشد ورشته‌ای ازبیخودی بگردن‌فکرش می افکند و بهر جا که خاطر خواه اوست می‌کشاند چنانکه وقتی شادیها و خوشیهای عشق وکامرانیهای وصل را می نگارد او گمان میبرد که شادی انگیز دلها و فروزان کن جانها عشق است و بدیگر چیز دلرا خرسند نتوان داشت و چون تلخ کامیها و دل سوختگی های ، روزگارجدائی را شرح میدهد خاطر شَکفتهٔ اوچون گل از آسیب سرد بادخزانی می‌پژمرد و نه تنهااز عشق بلکه ازجهان وهرچه دراوست دلسرد وازوفاء ، یاران ومهرورزی ایام نومید می گردد

فخرالدّین دروصف مناظر حسی هم تواناست و درنمایش آنهاپای کم از دیگران ندارد و بر آئین خود اینگونه زمینه ها رامو بمو وصف‌می کند لیکن تفصیل همه جاپسندیده نیست وگاهی فکر را پرا کنده و از

بنیان مطلب دور می کنند و حجاب رخ مقصود میشود و ببدیهه عقل دماغهای تند رنج تفصیل‌را بر نمیتابد واختصار غیر مخل را دوست میدارد و بدیهی است که اگر معنی واحد زیاده از اندازه عادت بعبار تهای متحدّ السیاق تکرارشود جزآزردگی خاطرورنجش روان سودی نبخشد وبری نیارد ویس ورامین با آنهمه دلکشی و لطیفی دارای این عیب و ناسازی هست و قسمتی ازآن بواسطه اطناب طبع را خسته و فکر را رنجه می دارد و توان حدس زد که شاعر بجهت رعایت متن دچار اشکال شده و از اطناب ناچاربوده‌است زیرا (١) مطابق نقل خود اوداستان اصلی تفصیلهای فراوان واندك معنی داشته است

فخر الدّین از اکثر علوم متداول در آنعصر بهره داشته و در آغاز داستان مقداری از معانی فلسفی وکلامی راجع بتوحید یزدان وخلق عالم و تضد عناصر و حکمت اوضاع آن بکار برده که (٢) قسمتي از آن با یکی از

---

(١) گوید فراوان وصف چیزی برشمارد چو بر خوانی بسی معنی ندارد که آنکه شاعری پیشه نبوده است حکیمی‌چابك‌اندیشه نبوده است

(٢) قطعه خسروی اینست آفریننده را نیابد وهم گر بوهم اندر آوریش‌خطاست وهم ما یار جوهر و عرض است واین دوبر کردگار نا زیباست کیف گفتن خطاست ایزد را کیف چون گوئیش که بیٔ اکفاست نیست مانند او مپرس که چیست نا مکان گیر را مگو که کجاست و فخرالدین میگوید خدای پاك بی همتای بی یار هم از اندیشه دور وهم زدیدار نه بتواند مرا ورا چشم دیدن نه اندیشه در او داند رسیدن نشاید وصف او کردن که چونست که از اندیشه وصف او برونست کجا گفتن بوصفش هم نشاید که پس پیرامنش چیزی بیاید

قطعه‌های خسروی سرخسی وپاره‌ای باخطبة‌الغرّاء (١) از انشاء ابوعلی سینا مناسبت بسیار دارد چنانکه پنداری پارسی را ازعربی برداشته اند و از نیروی توان اندیشید که فخرالدّین از کتب فلسفی مطلع بوده و شاید در آنفن دستی داشته ولی جای شگفت است که معلومات حکمی او جز مقدّمه درباقی اجزاء منظومه تاثیری روشن و آشکارنمنوده وبدان ماند که افکار فیلسوفانه هرگز بردماغ‌شاعر نگذشته است.

قسمتی از معانی (٢) ابیات اینداستان بابعضی از اشعار و امثال

---

(١) ابوعلی سینا چنانکه در ضمن یکی از رسائل خود اشاره میکند خطبی در توحید و اثبات نبوّت عامه و خاصّه و احوال آسمان و کیفیت خلقت جنین و رد صابئین و قدریّه و نصاری داشته و آنها را بسجع آراسته بود دشمنان ابوعلی که همیشه در صدد آزار وی بودند این خطبه ها را دیده و برآنها اضافاتی‌کردند و بمردم میگفتند که ابوعلی اینها را مقابل قرآن ساخته است ابوعلی در رساله مشارالیها ازین تهمت تبری جسته وبردشمنان خود انکارکرده است ظاهراً خطبة الغرّاء یکی از آن خطب باشد که ابوعلی میگوید در میان سائر اسباب من از میان رفته ولی نسخه بعضی در نزد دوستان موجود است و این خطبه در قرن پنجم شهرت داشته و حکیم عمر خیام درسنه ٤٧٢ بخواهش بعضی دوستان خود آنرا در اصفهان ترجمه کرده است از نسخه عربی تاجائیکه بنده اطلاع دارم دو نسخه موجود است یکی در کتابخانه سیّد الفضلاء آقای حاج سید نصرالله تقوی و دیگری در کتابخانه افضل المتأخرین آقای میرزا محمد طاهر تنکابنی که این هر دو با رسائل دیگر از ابو علی و غیره توأم است و از فارسی آن هم دو نسخه دیده ام یکی در دنبال نسخه عربی آن که در کتابخانه آقای تقوی است و دیگر در ضمن جنگی بزرگ مشتمل برچندین رساله از ابونصر و ابوعلی و غیره که در کتابخانه مدرسه سپهسالار جدید موجود است ولی این نسخه ناقص است و تمام نیست و نسخه آقای تقوی از حیث تمامی و کم غلطی بر این نسخه مزیّت دارد

(٢) گوید غریبان را غریبان دوست دارند از یرا یکدگر را یادگارند که با این بیت منسوب به امرؤالقیس مناسب است اياجارنا انا غريبان هنهنا وكل غريب للغريب نسيب وهم گوید نبودی مرك را هرگز بمن راه اگر نه فرقتش بودی کمین گاه که بامضمون این بیت ابو تمّام مناسبت دارد لَوْحارَ مُرْتادُ الْمَنِيَّةِ لَمْ يَجِدْ اِلاّ الْفِراقَ اِلَى النُّفُوسِ دَلِيلاً ومتنبی گوید لَوْلا مُفارَقَةُ الاحبابِ ماوَجَدَتْ لَهَاالْمَنايا اِلىٰ اَرْواحِنا سُبُلاً

عربی مطابق است و نتوان دانست که آنمعانی درمتن پهلوی موجود بوده یا ازعربی ترجمه شده هر چند مطابقت تامّ بعضی باعربی نظر دوم راتأیید میکند وازینروی باید گفت که فخرالدّین هم‌مانند همهٔ دانشمندان‌معاصر خودازادبیات عربی بهره تمام داشته است

چنانکه از آغاز داستان برمیاید فخرالدّین خط (۱) وزبان پهلوی هم می خوانده و می دانسته و داستان ویس ورامین را از یك اصل پهلوی ترجمه نموده و در (۲) اشتقاق بعضی کلمات دم ازپهلوی‌دانی خود زده است.

اخلاق او/ فخرالدّین دلی پرشور وسری از باده عشق گرم دارد و کشور خیال او سلطان عشق را مسلّم است جز نقش یار بر لوح دل او نیست و جز خیال دوست درسراونه هرچه جز عشق‌نزد اوغلط است‌وهر چه جز مهر سودای محال

و نظیر این ابیات بسیار است و میگوید

چراه همراه بدجستی و بد خواه تو نشنیدی که همراه است و پس راه دلت با یار دیگر زآن به پیوست کجا غرقه بهر چیزی زند دست که با مثل معروف الرَّفِیْقُ ثُمَّ الطَّرِیْقُ واَلْغَرِیْقُ یَتَشَبَّثُ بِکُلِّ حَشِیْشٍ ازجهت انتظام لفظ هم شبیه است

(۱) بعضی ایرانیان باحتمال قوی تا قرن پنجم زبان و خط پهلوی میدانسته و میخوانده اند کتیبه گنبد قابوس مقتول در سنه ٤٠٣ بخط پهلوی نوشته اند و کیکاوس بن‌اسکندر نویسنده قابوسنامه و نبیره قابوس که با فخرالدّین همعصر است خط پهلوی میخوانده چنانکه در باب بیستم از همانکتاب گوید « و در کتابی خوانده ام از آن پارسیان بخط پهلوی »

(۲) گوید بلفظ پهلوی هر کس سر اید خراسان آن بود کز وی خور آید
خراسان پهلوی باشد خورآمد عراق و پارس را زوخور بر آمد
خراسانست معنی خورآیان کجا زو خور برآید سوی ایران

عشق در دماغ او بی‌اندازه اثر کرده و خیالات دور ودراز و افکار پیچ در پیچ را از ساحت خاطر او سترده و زدوده و او نیز چون همه دلباختگان ساده اندیش ونازك خیال شده و عاقبت بینی را بسوئی نهاده‌و پیمانه وجودش از بسیاری عاطفه پرولبریز گردیده است

فخرالدّین (۱) اگرچه خودکامگی ونابهنجاری چرخ و اوضاع فلکی رادریافته وازجفای‌آن دلی پردرد وروانی رنجوردارد وبسیارعشق آزموده ویکروزازآن‌خرم نبوده ولی ازاین‌فکر منفی نتیجهٔ مثبتی گرفته وتصور میکند که‌فزون طلبی وزیاده‌جوئی رنج روان‌وکاهش تن است‌دل بداشته وموجود خرسندبایدداشت وازدرخت‌جوانیکه روزگار شادابی‌آن کم‌است بری باید چید و از ایام کامی گرفت و ازینروی او و خیام در قسمتی از رباعیاتش بیکدیگر نزدیك وتااندازه ای هَمخیالند آثار او (۱) مثنوی ویس‌ورامین عوفی(۲) وامین‌احمد (۳) رازی وصاحب کشف الظنون ومجمع الفصحاء(٤) این‌مثنوی‌رابفخرالدّین نسبت‌داده‌اند دولتشاه سمرقندی درصفحه ٦۰ از تذکره معروف خود آنرا بنظامی عروضی نسبت داده گوید داستان« ویسه ورامین بنظم آورده» « و این بیت از داستان ویسه ورامین که از نظم نظامی عـر وضی است آورده میشود تا وزن ابیات آن نسخه معلوم باشد

(۱) اشاره است باین ابیات مرا باری بچشم این بس شگفتست وزین اندیشه ام سودا گرفته است ندانم چیست این گشت زمانه و زو بر جان من چندین بهانه جهانا من ز تو ببرید خواهم فریب تو دگر نشنید خواهم الخ و بسا روزا که من عشق آزمودم چنین یکروز ازو خرم نبودم و چو روز ما همی بر ما نپاید درو بیهوده غم خوردن چه باید نه ازاندوه توسودی فزاید نه از تیمار تو فردا به آید پس آن بهتر که بارامش نشینی ز عمر خویش روز خوش به بینی (۲) لباب الالباب ج ۲ ص ۲٤۰ (۳) در ذکر شعراء جرجان (٤) مجمع الفصحاء ۱ ص ۳۷٥

ازآن گویند آرش را کمان گیر که ازآمل بمرو انداخت اوتیر » ودر همین جا نقل میکند که بعضی آنرا بنظامی گنجوی منسوب کرده گویند قبل از خمسه بنظم آورد ودر ترجمه (۱) احوال نظامی گنجوی دست از عقیدهٔ نخستین برداشته گوید « وشیخ دراوان شباب داستان ویسه ورامین را بنام سلطان محمودبن محمدبن ملکشاه بنظم آورده وبعضی گویند آنرا نظامی عروضی نظم کرده درست آنست که نظم شیخ بزرگوار نظامی است چه از روی تاریخ نظامی عروضی درزمان سلطان ملکشاه بوده است وشك نیست که داستان ویسه ورامین را بنام سلطان محمود نظم کرده اندواین بعهد شیخ نظامی اقر بست » ودولتشاهرا گذشته از نسبت ویس ورامین بنظامی عروضی و گنجوی چند اشتباه روی داده یکی آنکه نظامی عروضی را معاصر ملکشاه میشمارد واین غلط است زیرا اگرچه نظامی عروضی باحتمال اقوی در اواخر قرن پنجم متولّد شده وممکن است سلطنت ملکشاه را دریافته باشد لیکن اودر آندور (باصحت این فرض) کودکی نورسیده بوده وبمعنی متعارف معاصر یعنی روزگار شهرت وی باسلطنت ملکشاه مصادف نبوده است دوّم آنکه گوید داستان ویسه ورامین رابنام سلطان محمود نظم کره اند محمودبن محمد ازسنه ۵۱۱ تا سنه ۵۲۵ شهریار بوده وحوادث تاریخی که در مقدمه ویس ورامین ذکر شده همه راجع است بوقایع زمان طغرلبك ازسنه ۴۳۳ تاسنه ۴۴۶ واین بازمان محمودبن محمد مطابق نیست سوّم قرب زمانرا مستلزم صحت ادعاء خود در نسبت ویس ورامین بنظامی گنجوی شمرده گوید و این بعهد شیخ نظامی اقربست باآنکه مدّعای او اثبات درستی قضیه ویقینی بودن آن بود

(۱) تذکره دولتشاه طبع لیدن ص ۱۳۰

و قرب زمان مستلزم قرب احتمالست و با کلمه درست که مستلزم قطع است ودر آغاز قضیه آمده درست نمیآید وگذشته ازین معلوم نیست که نظامی گنجوی درعهد محمود ولادت یافته یا بر فرض آن بمعنی متعارف معاصر وی باشد درست آنست که نظامی درینعهد اگر هم میزیسته هنوز مراحل نخستین زندگی راهی پیموده وشایسته نظم اینگونه داستان نبوده است وآنچه دولتشاه برای ترجیح نسبت این داستان بنظامی گنجوی آورده برفرض صحت آن برخلاف خیال اودلیل ترجیح قول دوّم تواند بود چه نظامی عروضی در همان اوان شهرت (۱) یافته وبخدمت شهریاران غور مشغول گردیده وبمجالس دانشمندان وشعراء مانند خیام ومعزّی آمد و شد داشته است بقراریکه ازمقدّمه ویس ورامین برمیآید فخرالدّین آنرا درعهد طغرلبك ۴۳۲ ـ ۴۵۵ و بقویترین احتمال پس از سنه ۴۴۶ بنظم آورده است .

از اتّفاق بد آغاز فصلی که در ستایش طغرل سروده وشاید نام ولقب وی را صریحاً ذکر کرده در نسخه طبع شده موجود نیست ولی در دنباله این قسمت چند (۲) بیت راجع بفتح گرگان وآمدن طغرل بری سنه ۴۳۳ ولشکر فرستادن او بمکران و کرمان سنه ۴۳۴ وهدیه فرستادن وپیوندجستن (۳)

---

(۱) رجوع شود بمقدمه ای که تحریر فاضل آقای میرزا محمدخان قزوینی بر چهار مقاله طبع لیدن نوشته‌اند

(۲) گویدچو صافی گشت شهر آن ولایت ❀ از آنجا سوی ری آورد رایت ❀ بهر جائی سپهداری فرستاد ❀ که باتو یك بیك کوته کنم یاد ❀ سپهداری بگیلان رفت وگرگان ❀ یکی دیگر بمکران رفت وکرمان ❀ یکی دیگر به ارّان رفت وارمن ❀ فکند اندر دیار روم شیون ❀

(۳) شرف الدّوله ارسلا نخان بن یوسف قدرخان از ملوك خانیان است که پس از وفات پدرش بسال ۴۲۳ بر کاشغر و ختن و بلاساغون حکومت یافت و در جنگی که مابین او وبرادرش بغراخان واقع گردید بهزیمت رفت وگرفتار شد وبغراخان او را در

ارسلان خان ازطغرل که قطعاً پیش‌ازسال ٤٣٩ بوده منظوم‌ساخته بعداز آن گوید:

وزان پس مرد وحمل وآمد زقیصر | چنان کاید زکهتر سوی مهتر
خراج روم دو ساله فرستاد | اسیرانرا ز بندش کرد آزاد
بمعموریه یا قصرش برابر (کذا) | مناره کرد مسجد کرد منبر
نوشته نام سلطان بر مناره | شده زو دین اسلام آشکاره

درسنه٤٤٢ قیصر روم (١) هدیه‌گرانبهائی برای‌طغرل بك‌پیشکش کرد وبتوسّط نصرالدّوله بن مروان(٢)حکمران دیار بکرازودرخواست‌تا شهریار ابخاز را که ابراهیم اینال درسنه٤٤٠ اسیر گرفته بود آزادکنند طغرلبك بی‌آنکه فدیه بستاند اورا رها کرد قیصر خشنود شد و هدایای گرانمایه برای طغرلبك فرستاد ومسجد قسطنطنیه را عمارت کردندوبنام طغرل خطبه خواندند و این ابیات ویس‌ورامین اشاره بداینحادثه است و از ینرو باید بجای بمعموریه (عموریه ظ) در بیت وسوّم بقسطنطینه (٣) باحذف یا خواند ودر ذیل این ابیات میگوید

سنه ٤٣٩ بقتل رسانید(و ابن‌الاثیر حوادث سنه ٤٠٨) و فخرالدّین‌گوید رسول آمد بر واز ارسلا نخان❀بنامه جست از و پیوند فرمان❀فرستادش بهدیه مال بیمر❀پذیرفتش خراج بوم خاور❀جهانسالار با اوکرد پیوند ❀که‌دید اورا بشاهی بس خردمند

(١) رجوع شود بکامل‌ابن اثیر حوادث سنه ٤٤٠ و ٤٤٢

(٢) نصرالدّوله احمدبن مروان کردی از سنه ٤٠١ تاسنه ٤٥٣ حکمران دیار بکر بود و از سلطنت و قدرت و تنعّم بهره وافی داشت و با طغرلبك از در صلح و مدارا بود و با وجود این از تعرّض طغرل مصون نماند و درسنه ٤٥٣ وفات یافت

(٣) قسطنطینه بحذف یاء نسبت هم‌گفته میشود و اصل آ ن در عربی قسطنطینیه با یاء نسبت است رجوع شود بمعجم البلدان ج ٧ طبع مصر ص ٨٦

زشاه شام نیز آمد رسولی | نموده عهد او بهتر قبولی
فرستاده بهدیه‌مال بیمر | از آن جمله یکی یاقوت انور
یکی یاقوت رمانی بشکوه | بزرگ وگردوناهموار چون کوه
برخشانی چوخورشیدسمابود | خراج شام دو ساله بها بود
ابانغزی وبادیدارورنگش | برآمدسی وشش مثقال سنگش

مقصود از شاه شام‌باید نصرالدّوله شیخ الاسلام‌ابوعبدالله احمدبن مروان باشد که بسال ٤٤١ بفرمان طغرلبك درآمد ودرشهرهای خودبنام وی خطبه‌خواند و درسنهٔ ٤٤٦ که طغرل فرمانروایان آذربایجان‌رامطیع خود ساخت و شهر ملازگردرا حصار داد نصرالدّوله هدایای بسیار تقدیم داشت‌ویاقوت رُمّانی بشکوه که فخرالدّین میگوید همان کوه‌یاقوت‌است که آل بویه داشتند و نصرالدّوله آنرا از ملك (۱) عزیز ابی منصور بن جلال الدّوله خرید و باحتمال اقوی درهمین سال بطغرل هدیه کردوپس ازین قطعه ابیاتیست راجع بعهد فرستادن خلیفه که در سنهٔ ٤٤٣ و پس از فتح اصفهان بوده‌و ازینجا بایدگفت که شاعر در ذکر حوادث ترتیبی قائل نشده یا اینکه در نظم ابیات تبدیلی واقع گردیده وبعضی پس وپیش شده است

پس‌ویس‌ورامین بروزگارمحمودبن محمد برشته نظم‌نیامده وگوینده

(۱) بعداز آنکه جلال‌الدّوله بن‌بهاء الدّوله دیلمی وفات یافت سنه ٤٣٥ ملك عزیز ابو منصور فرزند وی در واسط بود لشگریان نامه‌ای‌در اظهار اطاعت نوشتند و او را ببغداد خواستند و از آنطرف ابوکالیجار بن سلطان الدّوله بسران سپاه بغداد نامه نوشت و آنها را بخود متمایل کرد ملك عزیز بسوی بغداد میآمد که از حرکت ابوکالیجار و موافقت سپاه بغداد خبر یافت همراهانش او را واگذاشتند و ملك عزیز آواره شد و هروقت بیکی از امراء اطراف پناه میبرد تا باخر نزد نصرالدّوله رفت ودرسنه٤٤١ وفات‌نمود رجوع‌شود بکامل ابن اثیرحوادث سنه ٤٣٥

آن هیچیك از نظامی عروضی وگنجوی نتواند بود و سر آینده ایندا ستان با طغرل نخستین معاصر و باصحّ احتمالات فخرالدّین گرگانی بوده است

داستان ویس ورامین از روی اشارات تاریخی که درمقدّمه مذکور است چنانکه اشارت رفت باید بعد ازسنه ٤٤٦ بکسوت نظم درآمده باشدو بعضی (۱) سال نظم راسنه ٤٠٤ پنداشته اند و اینسهو است

وسبب نظم داستان چنانکه ازهمان مقدمه بر میاید آن بوده که فخرالدّین پس ازحرکت طغرل(۲) ازسپاهان برای انجام کاری درآنشهر مانده وبا موکب سلطان همراهی نکرده وچون زمستان درپیش بوده بفرمان ابوالفتح مظفر حکمران سپاهان اقامت گزیده و ابوالفتح چنانکه باید اورا نواخته و بر خوان احسان خود مهمان کرده است بعد از یکماه اقامت حدیث داستان ویس ورامین بمیان آمده وفخرالدّین از دلاویزی و نغزی آن سخن رانده و ابوالفتح اورا بنقل ونظم آن بپارسی معمول فرمان داده است

این ابوالفتح مظفر که مهماندار ومحرّك فخرالدّین در نظم داستان

---

(۱) پاورقی صفحه ۱۲ از شمارهٔ اوّل کاوه سال دوّم دوره جدید)

(۲) گوید خداوند جهان سلطان اعظم ❀ برون رفت ازسپاهان شادو خرّم ❀ رکابش داشت عزّ جاودانی ❀ چو چترش داشت فرّ آسمانی ❀ بهامون برد لشکر گاه سلطان زبس خرگاه و خیمه چون گلستان ❀ روان شد از گلستان روز دیگر ❀ زکوهستان بهمدان رفت یکسر ❀ مرا اندر سپاهان بودکاری ❀ درآن کارم همی شد روزگاری بماندم زین سبب اندر سپاهان ❀ نرفتم با رکاب شاه شاهان ❀ سلطان اعظم باعنوان طغرل که سلطان معظّم بوده و اوّلین بار درنیشابور بهمین لقب نام اورا در خطبه یاد کرده اند بی تناسب نیست ولی معلوم نشد که طغرل درکدام سفر از اصفهان بهمدان رفته است زیرا اودرسنه ٤٤٣ براصفهان مسلّط شده و تا اواخر آنسال در اصفهان بوده و از آنجا بنقل ابن الاثیر بری رفته و در سنه ٤٤٥ باز او را در اصفهان میبینیم لیکن از مسافرت او بهمدان ذکری دیده نمیشود

شده وظاهراً(۱) تاج الدّوله لقب داشته معلوم نشدکیست ازاشارات همان مقدّمه استفاده میشود که وی از نشابور همراه طغرل آمده و پس از فتح سپاهان او را بحکومت بر گزیده اند و نیز او جز فخر الملك ابو الفتح مظفر بن نظام الملك است که در سنه ۴۸۸ وزارت برکیارق ۴۸۶ـ ۴۹۸ یافت و در سنه ۴۹۰ وزیر سنجر شد و بوزارت باقی بود تا سنه ۵۰۰ که بدست باطنیان کشته گردید چه فاصلهٔ زمانی مابین تاریخ نظم داستان و شهرت فخر الملك بسیاراست و هنگام نظم آن خودنظام الملك هم شهرتی نداشته است

داستان ویس ورامین بزبان پهلوی بوده و ظاهراً اوّلین ترجمه آن بدست فخرالدّین صورت گرفته وگمان میرود سبب اینکه گذشتگان بترجمه آن نپرداخته اند منافات و مباینت آن بااصول اخلاقی و قوانین دینی بوده است زیرا ایندا ستان اگرچه شیرین و دلپذیر است زیاده مطابق عفت وپاکدامنی تنظیم نشده وازینرو بااخلاق ودین سازگاری نداردولی پس ازآنکه فخرالدّین آنرابنظم آورده شهرت یافته ودر اشعار قرن‌ششم‌بدان اشارت رفته وعدّه‌ای از شعرا (۲) از مضامین آن اقتباساتی کرده اند

(۱) گوید شدم زی تاج و دولت (تاج‌دولت) چون ابوالفتح کهبادش جاودان در کار ها فتح و در یکی از سر فصلهای کتاب این ابوالفتح بلقب عمیدالدّین یاد شد وازاشارات همان کتاب برمیآید کهاوهنگامیکه حکومت اصفهان داشته جوان بوده است

(۲) مانند این ابیات سعدی مرغ زیرك که میرمید از دام ❁ با همه زیرکی بدام افتاد❁ شب برآنم که مگرروز نخواهدبودن❁ بامدادت چوبه بینم طمع شامم نیست بیا که نوبت صلح است ودوستی وعنایت ❁ بشرط آنکه نگوئیم ازآنچه رفت شکایت که ازین ابیات فخرالدّین اقتباس شده است من آنمرغم که زیرك بود نامم بهر دو پای افتاده بدامم بشب گویم نمانم زنده تا بام چو بام آید ندارم طمع با شام بیا تا هر دوان دل شاد داریم به نیکی یکدگر را یاد داریم حدیث رفته را دیگر نگوئیم بآب مهر دلها را بشوئیم

مابین داستان ویس ورامین وشیرین وخسرو مناسبات بسیارهست و بدان ماند که آنها را از روی یکدیگر ساخته اند ولی داستان خسرو و شیرین بپا کدامنی و عفت نزدیکتر و منظومه ویس ورامین از شیرین و خسرو لطیفتر و مؤثّرتراست

(٢) اشعارمتفرّقه بیرون از مثنوی ویس ورامین یك قطعه که مشتمل بر شکایت از ثقة الملك نامی است در لباب الالباب و دیگر کتب تذکره و یکرباعی در مجمع الفصحا ضبط شده وشاید پس از تتبع فرهنگها وجنگها بیش ازین بدست آید

سلاطین معاصر (١)رکن الدّین ابوطالب طغرلبك محمدّ بن میکائیل بن سلجوق ٤٣٢ ـ ٤٥٥ در مقدّمه کتاب ویس ورامین شرحی از کشور کشائی و دادگری و وسعت مملکت او بنظم آورده و ظاهراً فخرالدّین از مرو که همیشه (١) بدان اظهار اشتیاق میکند بطغرل پیوسته ودرسفرها با وی همراه بوده است

صاحب مجمع الفصحا اورا با سلطان محمد بن محمود ٥٤٧ ـ ٥٥٥ معاصر شمرده واین سهواست چه ازموقعیکه فخرالدّین بنظم ویس ورامین مشغول بوده تازمان سلطنت محمد یکقرن فاصله و وجود شاعر درآنعصر ناممکن میباشد

وفات او صاحب شاهد صادق وفات او را بسال ٤٤٢ پنداشته

---

(١) گوید بخاصّه شهر مرو اندر خراسان❀چنان آمد که اندر سال نیسان روان اندر هوای اوبنازد ❀که آب و باد اوهردو بسازد❀ توگوئی رود مروش کوثرآمد همان بومش بهشتی دیگر آمد❀ و باز گوید

خوشا مروا نشست شهر یاران	خوشا مروا زمین شاد خواران
خوشا مروا بتا بستان و نیسان	خوشا مروا بپا ئیز و زمستان
کسی کو بود درمرو دلارای	چگونه زیستن داند دکر جای

و این خطا ست زیرا چنانکه گفتیم او چهار سال بعد از این تاریخ به نظم ویس ورامین پرداخته و وفات او باید بعد ازین تاریخ باشد

همیدون پند های پادشاهی — دوبهره باشد اندر پادشاهی
زچیز مردمان پرهیز کردن — طمع ناکردن و کمتر بخوردن
بلهوو آرزو مولع (۱) نبودن — دل هرکس بنیکی بر فزودن
سیاسترا بجای خویش راندن — بفرمان خدای اندر بماندن
همیدون با خردمندان نشستن — سراسر کار ها را بند بستن
بفریادسبک مایه (۲) رسیدن — ستمگر را طمع ازوی بریدن
سراسر هرچه گفتم پارسائیست — ولیکن پندهای پادشائیست

☆*☆

ندیدی تو مرا روز جوانی — میان کام و ناز و شاد مانی
قدی برجسته همچو نسرو شاداب — همی اندر چکیداز روی من آب
بسارویا که از من رفت آبش — بساچشما که از من رفت خوابش
جمالم خسروانرا بنده کردی — نسیمم مردگانرا زنده کردی
همی گم کرداز دیدار من راه — بروز پاك خورشیدو بشب ماه
کنون عمرم بپایان در رسیده است — دوبهره نیکوئی از من رمیده است
زمانه زرد گل بر روی من ریخت — همانمشکم بکافور اندر آمیخت
هرآن پیری که برنائی نماید — جهانش ننگ ورسوائی نماید

☆*☆

همیشه کامران وشادمان باد — هرآنمادر که چونتو دلبری زاد
دهان پرنوش بادامادرت را — که زادا ینسرو بالاپیکرت را

---

(۱) حریص (۲) کم چیز

زمینی کو تورا پرورد خوش باد
درو مردم همیشه شاد و کش باد

تو در پیری برینسان دلستانی
چگونه بوده ای روز جوانی

کلت چون نیم پژمرده چنینست
سزاوار هزاران آفرین است

بگاه نازکی چون فتنه بودی
دل آزادمردان چون ربودی

☆✻☆

بگیتی کیمیا جز راستی نیست
که عزّ راستی را کاستی نیست

من از تو راستی خواهم که جوئی
همیشه راست ورزی راست گوئی

☆✻☆

ترا اگر هیچ دانش یار بودی
به پیری با نمازت کار بودی

نجستی در جهان جفت جوانرا
ولیکن توشه جستی آنجهانرا

☆✻☆

مرا آن گوی کانرا دیده باشی
نه آن کز دیگری بشنیده باشی

خبر هرگز نه مانند عیانست
یقین دل نه همتای گمانست

☆✻☆

چو از خاور بر آمد اختران شاه
شهی کش مه وزیرست آسمان گاه

سیاه و خنگ(١) در پیشش دو(٢) بالا
هم از شب هم زبام(٣) گیتی آرا

دو کوس کین بغرید از دو درگاه
بجنگ آمد دو لشکر پیش دو شاه

نه کوس جنگ بود آن دیو کین بود
که مرگش کشت هر کس نام بشنود

عدیل صور شد نای دمنده
تبیره (٤) مرده را میکرد زنده

تبیره همچو رعد نو بهاران
دمان شد ابر از گرد سواران

چنان کز بانگ رعد نو بهاری
برون آید بهار شاخساری

زبانگ او برون آمد همیدون
ز لشکرگه بهار جنك بیرون

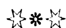
(١) اسب موی سفید (٢) اسب جنیبت (٣) صبح (٤) دهل

بقلب اندر دهل فریادخوانان | که بشتابید هین از جان شتابان
در آنفریاد صبح او را عدیلی | چو قوّالی(۱) سرایان بارسیلی
همان شیپور با صد راه نالان | بسان بلبل اندر (۲) آبسالان
زپیش آنکه بیجان گشت یك تن | همی گفت ای شگفتی بوق شیون
بموج اندر دلیران چون نهنگان | بکوه اندر سواران چون پلنگان
همان مردم کجا فرزانه بودند | بدشت جنگ چون دیوانه بودند
در آن صحرا یلان بودند چونین | فدای نام کرده جان شیرین
نترسیدند از مردن گه جنگ | ز نام بد بترسیدند وز ننگ
هوا چون بیشهٔ دد بود یکسر | ز ببر و شیر و گرگ پیل پیکر
چو سروستان شده دشت از درفشان | چو دیبای درفشان مه درفشان
فراز هریکی زرین یکی مرغ | عقاب و باز با طاوس و سیمرغ
بزیر ماه در شیرابگون رنگ | تو گفتی شیر دارد ماه در چنگ
پی پیلان و سم بادپایان | شده آتش فشانان سنگ سایان
زمین از زیر ایشان شد بر افراز | بگردون رفت و پس آمد از و باز
نبودش جای بنشستن بگیهان | همی شد در دهان و چشم ایشان
دلاور آمد از بد دل پدیدار | که آن با خرّمی بود این به تیمار
یکی را گونه بد هم رنگ دینار | یکی را گونه شد هم رنگ گلنار
چو آمد هر دو لشکر تنگ درهم | ز کین بردند گردان حمله برهم
تو گفتی ناگهان دو کوه پولاد | در آن صحرا بیکدیگر بر افتاد
پیمبر شد میان هر دو لشکر | خدنگ چارپر خشت(۳) سیه بر

---

(۱) سرود گوی (۲) باغ (۳) نیزه کوچکیست که درمیان حلقهٔ از ابریشم بافته بسته باشند و انگشت سبابه را در آن حلقه کرده بجانب خصم اندازند

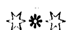
رسولانی که در دل راه جستند　همی در چشم و اندر دل نشستند
بهرخانه که منزل گاه کردند　زخانه کد خدایش را ببردند
مصاف جنگ و بیم جان چنان بود　که رستاخیز مردم راعیان بود
برادر از برادر گشت بیزار　بجز کردار خود کس را نبد یار
بجز بازو ندیدند ایچ یاور　بجز خنجر ندیدند ایچ داور
هران کس را که بازو یاوری کرد　بکام خویش خنجر داوری کرد
تو گفتی جنگیان کارنده کشتند　همی در چشم و دل پولاد کشتند
سخن گویان همه خاموش بودند　چو هشیاران همه بیهوش بودند
کسی نشنید آوازی در آن جای　مگر فریاد کوس و نالهٔ نای
گهی اندر زره شد تیغ چون آب　گهی در دیدگان شد تیر چون خواب
گهی رفتی سنان چون عشق در بر　گهی رفتی تبر چون هوش در سر
همی دانست گفتی تیغ خونخوار　که جان در تن کجا بنهاد دادار
بدان راهی کجا تیغ اندرون شد　زمردم هم بدان ره جان برون شد
چو سوسن بود تیغ هندوانی　ازو بارنده سیل ار غوانی
چو شاخ مورد بر وی برگ گلنار　چو برگ نار بر وی دانهٔ نار
برزم اندر چو درزی بود ژوبین　همی جنگ آوران را دوخت برزین
چو دزد نقب زن خشت سیه بر　دلیرانرا همی زد نقب در بر



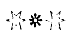
کرا در دل فرو زد مهر آتش　زبان گردد بدان گفتار سر کش
برون آید زبانش بیدل از بند　بگوید راز بیکام خداوند
زبان را دل بود بی شك نگهبان　سخن بیدل بد انش گفت نتوان
مبادانکس که دارد بیدلی دوست　کجا در بیدلی بسیار آهوست(۱)

(۱) عیب

چگونه دوستی یابی و پشتی ز فرزندی که بابش را بکشتی
چو در خانه ترا دشمن بود یار چنان باشد که داری بآستین مار



تو دانی کین جهان بر ما سرآید وزان پس مان جهانی دیگر آید
درین دو روزه دور زندگانی مخر تیمار و درد جاودانی
مباش از جملهٔ زنهار خواران که یزدان هست با زنهار داران
اگر ماندست لختی زندگانی گذاریمش بناز و شادمانی
چو گیتی را بآسانی توان خورد چه باید با همه کس دشمنی کرد



چه‌بودی کو مرا در خواب دیدی دو چشم من پر از خوناب دیدی
چه‌بودی گر شدی او نیز چون من ز مهر دوستان و کام دشمن
دل سنگینش لختی گرم گشتی بتاب مهربانی نرم گشتی —
مگر چون حسرت عشق آزمودی چنین جبار و گردنکش نبودی
الا ای دل چه‌بودت چند گوئی وزین اندیشه باطل چند جوئی
تو بیجان گشته‌ای از عشق آنماه خود او را نیست از حال تو آگاه
تو همچون تشنگان جویای آبی ولیکن در بیابان با سرابی
ببخشا یاد بر تو کردگارت که‌بس دشوار و آشفته است کارت
ز عاشق زارتر زاری نباشد ز کار او بتر کاری نباشد
کسی را کش تبی آید بپرسند وزان مایه تبش بر وی نترسند(۱)
دل عاشق در آتش سال تا سال نپرسد همچکس ویرا از آن حال
خردمندا ستم باشد ازین بیش که عاشق را همی عشق آورد پیش

(۱) بترسند ط

سزد گر دل برآن مردم بسوزد | که عشق اندر دلش آتش فروزد
بس است این درد عاشق را که هموار | بود با درد عشق و حسرت یار
همی بایدش غم در دل نهفتن | نیارد راز دل با کس بگفتن

***

جوانی داری و خوبی و شاهی | فزون‌تر زین که داری تو چه خواهی
ز فریادت نترسد حکم یزدان | نگردد باز پس گردون گردان
پس این فریاد بیمعنی چه خوانی | زچشم این اشك بیهوده چه رانی

***

بروز رفته ماند یار رفته | مخور گر بخردی تیمار رفته
هر آئینه خرد داری و دانی | که تو امروز در شهر کسانی
زبهر مردم بیگانه صد کار | بنام و ننگ باید کرد ناچار
بهین کاریست نام و ننگ جستن | زبان مردم بیگانه بستن
هرآن کو مردمان را خوار دارد | بدان کو دشمن بسیار دارد

***

چو بر رامین بیدل کار شد سخت | بعشق اندر مر او را خوار شد بخت
همیشه جای بی انبوه جستی | که بنشستی به تنهائی گرستی
بشب پهلو سوی بستر نبردی | همه شب تا بروز اختر شمردی
بروز از هیچ گونه نارمیدی | چو گور و آهو از مردم رمیدی
بباغ اندر گل صدبرگ جستی | بیاد روی او بر گل گرستی
بنفشه برچدی(۱) هر بامدادی | بیاد زلف او بر دل نهادی
ز بیم نا شکیبی می نخوردی | که یك باره قرارش را ببردی
همیشه مونسش طنبور بودی | ندیمش عاشق مهجور بودی

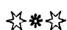
---

(۱) مخفف برچیدی

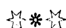
بهر راهی سرودی زار گفتی — سراسر بر فراق یار گفتی
چو باد حسرت از دل بر کشیدی — به نیسان باد دی ماهی دمیدی
بناله دل چنان از بن بکندی — که بلبل راز شاخ اندر فکندی
بگریه اشك خون چندان براندی — که از خون پای وی در گل بماندی
بچشمش روز روشن تار بودی — بزیرش خزّ و دیبا خار بودی
بدین زاری و بیماری همی زیست — نه گفتی کس که بیماریت از چیست
چو شمعی بود سوزان و گدازان — سپرده دل بمهر دل نوازان
بچشمش خوار گشته زندگانی — دلش بدرود کرده شادمانی
ز گریه جامه خون آلود گشته — ز ناله روی زر اندود گشته
ز رنج عشق جان برلب رسیده — امید از جان و از جانان بریده
خیال دوست در چشمش بمانده — ز دیده خواب نوشین را برانده
بدریای جدائی غرقه گشته — جهان بر چشم او چون حلقه گشته
زبس اندیشه همچون مست بیهوش — جهان از یاد او گشته فراموش
گهی قرعه زدی بر نام یارش — که با او چون بود فرجام کارش
گهی با بلبلان پیکار کردی — بدیشان سرزنش بسیار کردی
همی گفتی چرا خوانید فریاد — شما را از جهان باری چه افتاد
شما با جفت خود بر شاخسارید — نه چون من مستمند و دلفکارید
شما را خود هزاران گونه باغست — مرا بر دل هزاران گونه داغست
شما را ناله پیش یار باشد — چرا باید که ناله زار باشد
مرا باید که نالم گاه و بیگاه — که یارم نیست از دردمن آگاه

☆*☆

بدیدار آفت جان خردمند — بآفت گشته هر کس آرزومند
هم از خوبی هم از کشور خدائی — سزا بروی دو گونه پادشائی



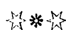
دگر باره جوابش داد رامین | که چون عاشق نباشد هیچ مسکین
دل او را دشمنی باشد ز خانه | برو جوینده هر روزی بهانه
گهی نالد بدرد و فرقت دوست | گهی گرید بداغ و حسرت دوست
وگر چه زو بلا بسیار بیند | ز دیگر کامها او را گزیند
دو چشم مرد را از کام نایاب | گهی بی خواب دارد گاه پر آب
همی آن چیز خواهد کش نیابد | از آن چیزی که یابد سر بتابد
بلای عشق را بر تن گمارد | پس آنکه درد را خوشی شمارد
اگر با عشق بودی مرد را خواب | چه عشق دوست بودی چه می ناب
خرد باشد که خوب و زشت داند | چو مهر آید خرد در دل نماند



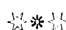
بباریدست از آن دو چشم دلگیر | مرا بر دل هزاران ناوك تیر
بر افتاداست از آن دو زلف دلبند | مرا بر دل هزاران گونه گون بند
بگوری خسته مانم در بیابان | بدل برخورده زهر آلود پیکان
بطفلی خرد مانم دل شکسته | هم از مادر هم از دایه گسسته
گدازان شد تنم از بیم و امید | چو برف کوهسار از تاب خورشید
دلم در مهرت افتاده بنا کام | شتابان همچو گوری مانده در دام
خرد آواره گشته هوش رفته | دل اندر تن نه بیدار و نه خفته
نه ز آسایش خبر دارد نه از رنج | نه از شادی فزاید او نه از خنج (۱)
نه می گیرم نه با خوبان نشینم | نه بر روی درجهان کس را گزینم
نه یك ساعت ز درد آزاد باشم | نه یکلحظه بچیزی شاد باشم
بجان خویش در همچون اسیرم | نه بینم دوستدار و دستگیرم

(۱) طرب و عیش

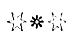
تنم درمان ز گفتار تو یابد　　دلم دارو ز دیدار تو یابد
من آنگه باز یابم صبر و هوشم　　که خوش گفتار تو آید بگوشم
نخواهم بی هوایت شادمانی　　نخواهم بی مرادت زندگانی
اگر جانم ز مهرت سیر گردد　　بسر بر موی من شمشیر گردد
همی‌دانم که تا من زنده باشم　　به پیش بندگانت بنده باشم
سپیدی روزم از روی تو باشد　　سیاهی چشمم از موی تو باشد
رخ رنگینت باشد نو بهارم　　لب نوشینت باشد غمگسارم
ز رخسار تو باشد آفتابم　　ز زلفین تو باشد مشك نابم
از اندام تو باشد یا سمینم　　ز گفتار تو باشد آفرینم
بهشت جاودان آن روز بینم　　که آن رخسار جان افروز بینم
ز دولت کام خویش آنگاه یابم　　که زی پیوند رویت راه یابم
زیزدان این همی‌خواهم شب و روز　　که گردد بختم از روی تو پیروز
دلت بر من نماید مهربانی　　تو اورا خوشتری از زندگانی
مبر امیدم از جان و جوانی　　مکن چون زهر بر من زندگانی
توئی از دوستان پشت و پناهم　　توئی فریادجوی و چاره خواهم
مکن بی جرم را در چاه مفکن　　نمك بر سوخته کمتر پرا کن
بچاره آسیا سازند بر باد　　بر آرند از میان رود بنیاد
بزیر آرند مرغان را ز گردون　　ز دریا ماهیان آرند بیرون
بدام آرند شیران ژیان را　　بیندازند پیلان دمان را
برون آرند ماران را ز سوراخ　　بافسون و کنندش رام و گستاخ
تونیز افسون زهر کس بیش خوانی　　همیدون چاره کردن نیك دانی
سخن دانی بسی هنگام گفتار　　هنر داری بسی هنگام کردار
سخن را باهنر نیکو بیندیش　　نگه کن راست را با چپ پس و پیش



بشب گویم نمانم زنده تا بام | چو بام آید ندارم طمع با شام
بدان مانم که در دریا نشیند | ز دریاباد و موجی سخت بیند
نگر تا او زمانه چون گذارد | که یکساعت امید جان ندارد
من از تیمار ویسه همچنانم | که‌شب‌از روزوروزاز شب‌ندانم
جوانمردی بکار آور بکردار | که بی‌کردار ناخوب‌است گفتار
بگو تا روی فرخ کی نمائی | بدیدارم دگر باره کی آئی
کجامن روز وساعت میشمارم | همیشه دیدنت را چشم دارم



سبکتر کن زدل بارگران را | کزو آسیب سخت آید روان‌را
نه‌بس کاری‌بود تیمار خوردن | گذشته یاد کردن رنج بردن
زغم‌خوردن بترپتیاره‌ای (۱) نیست | زخرسندی‌به اوراچاره‌ای نیست
برامش دار دل را تا توانی | که دو روز است ماراز ندگانی
جهان‌چون‌خان(۲)وراه‌مردمانست | درنگ ما بدو در یکز مانست
جهانرا نام او زیرا جهانست | که‌زی‌هشیارچون‌برق‌جهانست
چرا از بهر آن اندوه داری | که‌هست‌اندرجهان‌چونتو گذاری
اگر کامی ز تو بستد زمانه | بصد کام دگر داری بهانه



چوویس‌ماهروی(۳)حوردیدار | شنید از دایه این واژونه گفتار
ندادش تا زمانی دیر پاسخ | سرشك ازچشم‌ریزان‌برگل رخ

---

(۱) آفت و بلا (۲) کاروانسرا (۳) هور ظ

ز شرم دایه سر در ته فکنده — زبان بسته ز پاسخ لب ز خنده
پس آنگه سر بر آورد و بدو گفت — زنان را شرم باشد بهترین جفت
چه نیکو گفت خسرو باسپاهی — چو شرمت نیست رو آن کن که خواهی
مرا بی شرمی و شوخی میاموز — که بی شرمی زنانرا بد کند روز
من آن در چون گشایم بر تن خویش — کزان هر گونه رنج آید مرا پیش
پناه من بهر کاری خرد باد — که جوید دوستی وپرورد داد
امید من به یزدان باد جاوید — که جز وی نیست شایسته با مید

☆✱☆

ز چرخ آید همه چیزی بنشته — بنشته با روان ما سرشته
بنشته جاودان دیگر نگردد — برنج و کوشش از ما بر نگردد
جوابش داد ویس ماه پیکر — که نیك و بد همه بخت آورد بر
ولی هر کس که او بد کرد بد دید — بسا شخصا که یك بد کرد و صد دید
چرا من خویشتن را بد پسندم — بهانه ز آن بدی بر چرخ بندم

☆✱☆

ندانم راست تر زین دل که باماست — بر اید کام دل چون دل بود راست

☆✱☆

خردمند از خرد جوید همه چار — بدست چاره بگذارد همه کار
ترا ایزد خرد دادست و دانش — در این دانش ندادت هیچ رامش
بخرمانی که دارد بار شمشیر — چه سود آید مر اوراچون رسد شیر
مکن بر روز بُرنائی به بخشای — چنین اندوه بر انده میفزای
جوانی را بدریا در میانداز — تن سیمین بتاب رنج مگداز
که کوتا هست ما را زندگانی — نپاید دیر عمر این جهانی
روان بس ارجمند وبس عزیز است — چرا نزدت کم از نیمی پشیزاست

عزیزان را بدین آئین ندارند همیشه خسته و غمگین ندارند
روانت با تو یار مهربانست رفیقی با تو او را جاودانست
مگر تو سال و ماه این کار داری که یار مهربان را خوار داری

☆*☆

مرا گوئی بکوته زندگانی چرا خوشی و کام دل نرانی
اگر نیکی کنم تا زنده مانم از آن بهتر که کام خویش رانم
نه من طفلم که بفریبی برنگی و یا مرغم که برگردم بسنگی

☆*☆

دلم داری و شاید گر تو داری که بردل داشتن چابك سواری
توریزی خون من شاید که ریزی که جان عاشقان را رستخیزی
تو بر جان و تن من پادشائی بچونین پادشاهی خود سزائی
اگر جان مرا با من بمانی گذارم در پرستش زندگانی
اگر بسیار کس باشند یارت یکی چون من نباشد دوستدارت
تو خورشیدی مگر برمن بتابی مرا یاقوت مهر خویش یابی
اگر شایم بمهر و دوستداری زمن بردار بارگرم (۱) وخواری
مرا زنده بمان تا زندگانی کنم در کار مهرت رایگانی
پس ارخواهی که جان ازمن ستانی بهر وقتی که خواهی می توانی

☆*☆

ببالا همچو سرو جویباری فراز سرو باغ نو بهاری
دلش تنك و میان تنك و دهان تنك زبس تنگی برو گشته جهان تنك
ببزم اندر نشسته با می و رود بسان غرقه ای افتاده در رود
زعشق و جام می او را دو مستی ز مستی و ز هجرانش دو سستی

(۱) بضم اول غم و اندوه و زحمت سخت ودلگرفتگی

رخ از مستی بسان زر در تاب　　دل‌ازسستی بسان‌مست درخواب

☆✻☆

نه هرگز مهربانی کش نورزید　　و یا کام دلی رنجی نیرزید
دراز آهنك شد گفتار بی‌مر　　دراز سخت بی معنی و بی بر
سخن را با جوانمردی بیامیز　　جوانی رازخواب‌خوش برانگیز
پدیدآور بهار مردمی را　　ببار آور درخت خرّمی را
ز شادی و جوانی بهره بردار　　به پیروزی و شادی روز بگذار
بگوهر نه خدائی نه فرشته　　یکی‌هستی‌چو ما از گل‌سرشته
همیشه آزمند و آرزومند　　ز آز و آرزو بر تو بسی بند

☆✻☆

بیك روزه مرادی کش برانی　　چه باید برد ننك جاودانی
نیرزد کام صد ساله بیك ننك　　کرو برجان بماند جاودان زنك

☆✻☆

معلمْ چون کند دستان نوازی　　کند کودك همیدون پای بازی

☆✻☆

کنون‌خواهی بکش‌خواهی‌برانم　　وگر خواهی برآور دیدگانم
وگر خواهی به بند جاودان دار　　وگر خواهی برهنه کن ببازار
که رامینم گزین دو جهانست　　تنم را جان و جانم را روانست
چراغ چشم و آرام دلم اوست　　خداوندست‌و یارو دلبر و دوست
چه باشد گر بمهرش جان سپارم　　که من جان را برای مهر دارم
من از رامین وفا و مهربانی　　نه برّم تا نبرّد زندگانی

☆✻☆

نماندست از نیاگان تو جز نام　　بزشتی نام ایشان را مکن خام

مشو یکباره کار دیو را رام　　مده نام دو گیتی از پی کام

☆✻☆

روانم نه چنان در آتش افتاد　　که آید هیچ بند او را بفریاد
دل من نه چنان در مهر بشکست　　که داند مردم او را باز پیوست
قضا بر من برفت و بودنی بود　　از این اندرز و این گفتار چه‌سود
در خانه کنون بستن چه سوداست　　که دزدش هرچه درخانه ربوداست
مرا رامین بمهر اندر چنان بست　　که نتوانم ز مهرش جاودان رست
اگر گوئی یکی زین هردو بگزین　　بهشت جاودان یا روی رامین
بجان من که او را بر گزینم　　که رویش را بهشت خویش بینم

☆✻☆

مکن بر بخت چندین ناپسندی　　که آرد ناپسندی مستمندی
چه‌دانی خواست از بخشنده یزدان　　ازین بهتر که دادستت بکیهان
خداوندی و خوبی و جوانی　　تن آسانی و ناز و کامرانی
چوچیزی زینکه داری بیش خواهی　　ز بیشی خواستن یابی تباهی
مکن ماها به بخت خویش نپسند (۱)　　بدان کت داد یزدان باش خرسند

☆✻☆

خوشا جایابد آن شهر خراسان　　دراو باش وجهان را میخورآسان
بلفظ پهلوی هر کس سر اید　　خراسان آن بود کز وی خور آید
خراسان پهلوی باشد خور آمد　　عراق و پارس را زو خور برآمد
خراسانست معنی خور آیان　　کجا زو خور بر آید سوی ایران
چه‌خوش جایست وچه خوش آب وخاکست　　زمین وآب وخاکش هرسه پاکست

---

(۱) ناپسند

بخاصه شهر مرو اندر خراسان چنان آمد که اندر سال نیسان
روان اندر هوای او بنـازد که آب و باد او هر دو بسازد
تو گوئی رود مروش کوثر آمد همان بومش بهشتی دیگر آمـد

***

گلستانم بود با تو بیـابان بیابانـم بود با او گـلستان
منم چون باغبان اندر پی گل پرستم خار گـل را همچو بلبل

***

نباشد مار را بچـه بجـز مار نیارد شاخ بد جز تخـم بد بار

***

براه اندر نه تنها بود آن ماه هزاران دل مر او را بود همراه

***

چه‌خواهی‌ای‌دل‌ازجانم چه‌خواهی که جانرا از تو ناید جز تباهی
تو تلخ عشق را اکـنون بدانی که بی‌کام تو باشد زندگـانی
نبد در هجـر یك روزه قرارت چگونه باشد اکنون روزگـارت
بسا تلخی کـه تو خواهی چشیدن بسا سختی که تو خواهی کشیدن
به پیچ ای دل که ارزانی بدردی به پیش آمد ترا هر بد که کردی
بریز ای چشم خون دل ز دیده که از پیشت شد آن یار گـزیده
سرشکت‌را کـنون باشد روائی که بفروشی ببـازار جـدائی
بدین غم در خوری چندانکه یاری بیاور خون دل چندانکـه داری
نگـارین روی آن دلبر تو دیدی مرا در دام عشقش تو کشیدی
کنون هم تو ز دیده خون بپالای بگـاه فرقت از گریـه میاسای
جهـان را شاید ار دیگر نه بینی که همچون ویس خوددلبر نه بینی

چه باید مر ترا دیده ازین پس — که دیدار تو نپسندد جز او کس
گر از دیدار او بر دارم امید — نه بینم نیز دیگر ماه و خورشید
دو چشم خویش را از سر بر آرم — که با هجرانش کوری دوستدارم
چو دیدار نگارینم نباشد — سزد گر خود جهان بینم نباشد
الا ای چیره گشته بخت شورم — تو شیر خشمناکی منت گورم
ز پیشم بود خرّم مرغزاری — در او با من بهم شایسته یاری
کمین کردی و یارم را به بردی — مرا بی مونس و بی یار کردی
کنون جانم ببر کم جان نباید — چو من بدبخت جز بی جان نشاید
ستمکارا و زفتا (۱) روزگارا — که نتوانست با هم دید ما را
بگیتی خود یکی کامم روا کرد — پس آن کام مرا از من جدا کرد
اگر پیشه ندارد جور و بیداد — چرا بستد همان چیزیکه او داد

***

دلم بگرفت از این آسوده کاری — که آسایش بود بنیاد خواری

***

ترا گفتار من امروز پند است — چو می تلخست لیکن سودمنداست
برادر چون مرا زاو ننك باشد — همان بهتر که زیر سنك باشد
چو ابر آمد تو با بارانش مستیز — بزودی از گذار سیل برخیز

***

چنان خوبی و زیبائی چه باید — که مهرش بیدرنگست و نپاید
بگل ماند که گرچه خوب رنگست — نپاید دیرو مهرش بیدرنگست

***

چه پیش آید ترا زین خویش کامی — بجز اندوه و کین و زشت نامی

---

(۱) بضم اول بخیل و ممسك

تو شاه و شهریار و پادشائی بکام خویشتن فرمان روائی
چنان باید که تو آهسته باشی همه کار نکو دانسته باشی
تو از ما مهتری باید که گفتار نگوئی جز بآئین سزاوار
خردمندان سخن بر داد گویند همیشه نام نیك از داد جویند
خرد از هر کسی تو بیش داری چرا دل راز گفتن ریش داری
میان ما همی کینه نباید که کین با دوستی در خور نیاید
سخن آن گو چه با دشمن چه با دوست که هر کو بشنود گوید که نیکوست
دو چشم شوخ به باشد ز دو گنج بگوید هرچه خواهد شوخ بی رنج
گهر مردان ز نام خویش گیرند که مردی و خرد را پیش گیرند

***

مدان دوزخ بدان سردی که گویند نه اهریمن بدان زشتی که گویند
اگر چه دزد را دزدی بود کار دروغش نیز هم گویند بسیار

***

جوان را هم جوان باشد دلارام کجا باشد جوانی خوشترین کام
جوانی ایزد از مینو سرشتست مرو را بوی چون بوی بهشتست

***

بگاه رزم گوهر چون پژوهند زگرز و خنجر وژوپین شکوهند
چه گوهر چه سخن دانگی نیرزند برآن دشتی که گردان کینه ورزند
بیکسو نه سخن مردی بیاور که مارا مردی است امروز درخور

***

نه هرکو دوستی ورزید جائی بزیز دوستی بودش خطائی
نه هرکو جایگاه مهربانی کند آرد بدل در بدگمانی

***

گناه بوده بر مردم نهفتن　　بسی نیکوتر از نا بود گفتن

***

چو باشد مرد عاشق در بردوست　　همه‌زشتی بچشمش سخت نیکوست
کجا عاشق بمرد مست ماند　　که در مستی غم و شادی نداند

***

همی گفتی دریغا روزگارم　　سپاه و گنج و رخت بیشمارم
ز بهر دل سراسر بر فشاندم　　کنون بی شاهی و بی دل بماندم
هم‌از دل‌دور ماندستم هم‌ازدوست　　بچونین‌روزمردن سخت نیکوست
چو بر جستنش بردارم بکی گام　　جدا گرددهمی از من یك اندام
مرا اندوه از آن بسیار گشتست　　که‌خود جانم‌ز من بیزار گشتست
توگوئی باد پیشم آتشین است　　زمین در زیر پایم آهنین است
ز گیتی هر چه بینم دل گشائی　　همی آید بچشمم اژدهائی
به پیری گر نبودی عشق شایست　　مرا این عشق با این غم‌چه‌بایست
بدین غم پیر گردد طفل بر شیر　　نگر چون زار گردد مردم پیر
بهشتی را ز گیتی بر گزیدم　　که با هجران او دوزخ بدیدم
چو یاد آرم بدل جور و جفایش　　بیفزاید مرا در دل وفایش
بتر گردم چو عیبش بر شمارم　　تو گوئی عیب او را دوستدادم
دل من کور گشت از مهربانی　　نه بیند هیچ کام این جهانی
ز پیش عاشقی بودم توانا　　بکار خویشتن بینا و دانا
کنون در عاشقی بس نا توانم　　چنان گشتم که می بینم ندانم
دریغا نام من در هوشیاری　　دریغا رنج من در مهر کاری
که رنجم را ببرد از نا گهان باد　　همان آتش در آن نام من افتاد

مرا اندر جهان اکنون چه گویند همه کس دل ز مهر من بشویند
مرا دیوانه پندارند و بد حال که دیوانه چو من باشد بهر حال

***

به پیری هر کسی نیکی فزاید کجا از خواب برنائی در آید
وگر بر راه برنائی نپوید ز پیری کام و نا خوبی نجوید
کجا پیریش باشد بترین بند همان موی سفیدش بهترین پند
ترا تا پیر گشتی آز بیش است دلم زین آز تو بسیار ریش است

***

بطبع اندر چه یابی به ز امید بچرخ اندر چه جوئی به ز خورشید
چو در پیشت بود کانی ز گوهر چرا جوئی بسختی کان دیگر

***

مکن با دوست چندین ناپسندی ز دل منمای چندین مستمندی
زمانی دل برود و باده خوشدار بجام باده بنشان گرد تیمار
اگر ماندست لختی زندگانی سرآید رنجهای این جهانی
همان گردون که برتو کرد بیداد بعذر آید ترا روزی دهد داد
بسا روزا که تو دلشاد باشی وزین اندیشگان آزاد باشی
اگر کار تو دیگر کرد کیهان مر او را هم نماند حال یکسان
حسودانرا حسد بودن چه باید بهر کس آن دهد یزدان که شاید
مر او را گفت بختت راهبر باد ببوم عشق کشتت نیك بر باد
همی تا جان ما بر جای باشد دل ما هر دو مهر افزای باشد
بدل مگزین توبر من دیدگان را کجا من بر تو نگزینم روان را
تو از من شاد باشی من ز تو شاد مرا تو یاد بادی من ترا یاد
مرا از داغ هجران زرد شد روی بمی زردی روی من فرو شوی

مئی گلگون کند گلگون رخانم زداید زنگ اندیشه ز جانم
چو باشد رنگ رویم ارغوانی نداند دشمنم درد نهانی
بهر چاره که بتوانم بکوشم مگر درد دل از مردم بپوشم
ازیرا روز و شب مست و خرابم که جز مستی همی چاره نیابم
خدایا چارهٔ بیچارگانی مرا و جز مرا چاره تو دانی
چنان کز شب بر آری روز روشن ازین انده بر آری شادی من

☆*☆

اگر چه داشت مهر دل نهانی پدید آمد نهانی را نشانی
ولی در تفّ آتش مانده نا کام چگونه یافتی در آتش آرام
دو مستی بود جفت مهربانی دراو آتش فروزنده جوانی

☆*☆

جوانی مست و عاشق چنگ بر بر نشسته دوست پیش یار دیگر
نباشد بس عجب گر زو نشانی پدید آید ز حال مهربانی

☆*☆

مثال پادشا چون آتش آمد بطبع آتش همیشه سرکش آمد
اگر بازور پیل و طبع شیری مکن با آتش سوزان دلیری
بر آن منگر که دریا رام باشد بران گه بین که بی آرام باشد
اگر چه آب او را رام یابی چو بر جوشد تو باجوشش نتابی
مکن بنیاد این بررفته دیوار کجا بر تو فرود آید یکی بار

☆*☆

نگارینا روا داری بدین سان تو اندر خانه من در برف و باران
من اینجا بیکس و بی یار مانده دو پا اندر گل تیمار مانده
تو در خوابی و آگاهی نداری که عاشق چون همی گرید بزاری

ببار ای ابر بر جان من آتش — که بیدل راهمه دردی بود خوش
گر آهی برزنم ابرت بسوزد — جهان همواره ز اتش بر فروزد
الا ای باد تندی کن زمانی — در ان تندی بهم برزن جهانی
بجنبان گیسوانش سر ز بالین — زچشمش زان بدر کن خواب نوشین
بگوشش در فکن آوای زارم — بگوبا او که چونان دل فگارم
به تنهائی نشسته بر چه حالم — به برف اندر بکام بد سگالم
مگر لختی دلش بر من بسوزد — که خود بر من دل دشمن بسوزد
مگر دادار ماقسمت چنین کرد — ترا آسودگی داد و مرا درد
اگر یزدان همه کامی ترا داد — مرا شاید همیشه همچنین باد
ازو خواهم که هر کامی بیابی — که تو نازك دلی غم بر نتابی
تو شادی کن که شادی راسزائی — بران کامت که بر من پادشائی
همی دانی که من چون مستمندم — بدل در بند آن مشکین کمندم
شب تاریك ومن بی صبروبیکام — ز دیده خواب رفته از دل آرام
چو دیوانه روان بر بام و دیوار — شده جان وجهان برچشم من خوار
بدیدارت همی امید دارم — مسوزان این دل امیدوارم
بسرمای چنین سخت وجهان سوز — نشاید جز کنار یار جان توز
مرا بنمای روی جان فزایت — بمن برسای زلف مشك سایت
بدرد من مشو یکبار خرسند — مرا در چاه رنج افتاده مپسند
شبابس خرّم و بس دلفروزی — همه کس را شبی مارا چو روزی
خوشا کارا که بوده آشنائی — اگر با وی نه پیوستی جدائی
جهانا جز بدی کردن ندانی — دهی شادی و پس تو هم ستانی
گر از نوشم دهی یکبار کامی — بپایانش دهی از زهر جامی
بدا روزا که بود آنروز پیشین — که عشق اندردل من گشت شیرین

من انگه کشتی اندر موج بردم	که دل بر هر بدی خرسند کردم
قضای بد مرا در مهری افکند	فزون از مهر مال و مهر فرزند
چه در دست اینکه نتوان گفت با کس	کرا گویم که تو فریاد من رس
چو نزدیکم همی ترسم ز دوری	چو دورم نیست بر دردم صبوری
نه همچون خویشتن دانم اسیری	نه جز دا دار دارم دستگیری

☆*☆

خردرا می به بندد چشم را خواب	گنه را عذر شوید جامه را آب

☆*☆

مرا نکو عشق را نیکو نداند	اسیر عشق را دیوانه خواند

☆*☆

جدائی را ندانم دید از ین پس	همین یك ره که دیدستم مرا بس
هران گاهی که باشد مرد هشیار	ز سوراخی دوبارش کی گزد مار

☆*☆

چه عشق است اینکه هرگز کم نگردد	دلم روزی ازو خرّم نگردد
مرا تا هست با عشق آشنائی	نه بیند چشم بختم روشنائی
اگر هر بار میزد بر دلم خار	خدنگ زهر پیکان زد بدین بار

☆*☆

به بار ای چشم من خونابه اکنون	کدامین روز را داری تو این خون
مرا هرگز غمم چو نین نباشد	سزد کم اشك جز خونین نباشد
وگر بودی بغم زین پیش خونبار	سزد گر خون فرو باری دگر بار
زباران تازه گردد روی کیهان	چرا پژ مرده شد رو یم ز باران
دلم را آتش تیمار بگداخت	بچشم آورد بر زرین رخم تاخت

گرستن گر چه از مردان نه نیکوست بمن نیکوست بر هجر چنان دوست

☆*☆

اگر درد مرا قسمت توان کرد نماند درجهان یك جان بی درد
مرا زین درد کی باشد رهائی که درمانم توئی وز من جدائی
نخواهم بی تو یارا زندگانی نه آسانی کام این جهانی
نترسم چون ترا بینم ز دشمن وگر باشد زمانه دشمن من
اگر راهم سراسر مار باشد برو صد آهنین دیوار باشد
همه آبش بود جای نهنگان همه کوهش بود جای پلنگان
سمومش باد باشد صاعقه میغ نبارد بر سرم زان میغ جز تیغ
بجان تو که از ره بر نگردم و گر چونانکه بر گردم نه مردم
اگر دیدار تو باشد بر آتش نهم دو چشم بینا را در آتش
ره وصلت مرا کوتاه باشد سه ساله راه کامی راه باشد

☆*☆

فدای عاشقی کردم جوانی فدای مهربانی زندگانی
گمان بردم که ما با هم بمانیم هران کامی که دل خواهد برانیم
قضا پیوند ما از هم برید جدائی پردهٔ ما را بدرید
نگارا تا تو بودی همبر من زنوشین خواب بود این بستر من
کنون تا بسترم پر خار کردی مرا از خواب خوش بیزار کردی
چو چشمم را زغم بیخواب کردی کنارم را پر از خوناب کردی
ازان ترسد دل من گاه وبیگاه که تو ناگاه جوئی جنگ بدخواه
بتابد مهر بر روی چو ماهت نشیند گرد بر زلف سیاهت
چرا نشنیدم از تو هرچه گفتی چرا باتو نرفتم چون تو رفتی

دلم با تو براه اندر رفیقست | زهجران خسته و در غم غریقست
رفیقت را براه اندر نگهدار | فزونتر زین که آزردی میازار
نکو باشد زخوبان خوب کاری | نمودن دوستانرا دوستداری
تو نشنیدی چه گفت آنمرد تیمار | که داد او را رفیقی پند بسیار
بشد یارم مرا ناکرده بدرود | چه این پندت چه پولی زان سو یرود
دل من با دل تو نیست یکسان | ترا دامن همی سوزد مرا جان
ترا زان چه که من پیچم بتیمار | بود درد کسان بر دیگران خوار
نخواهد هیچکس بدبختی خویش | نجوید هیچ دانا سختی خویش

☆*☆

چه باشد عاشقا گر رنج دیدی | بلا بردی و ناکامی کشیدی
بآسانی نیابی شاد کامی | به بی رنجی نیابی نیك نامی
دلا گر در جدائی رنج بردی • | زرنج خویش اکنون بر بخوردی
همی گفتم بجا آور صبوری | که نزد یکی بود انجام دوری
زمستانرا بود فرجام نوروز | چنان چون تیره شب را عاقبت روز
چو در دست جدائی بیش مانی | ز وصلت بیش یابی شادمانی
هران کاری که چارش بیش سازی | چو کام دل بیابی بیش نازی
وفا کشتم مرا شادی بر آورد | مه تابان بمهرم سر بر آورد
وفا داری پسندیدم بهر کار | ازیرا شد جهان با من وفا دار

☆*☆

می چون زنگ بزداید زدل زنك | می رنگین برخ باز آورد رنگ
هوا دردست و می درمان دردست | غمان گرد است و می باران گردست
گر اندوه است می اندهربا بست | وگر شادیست می شادی فزایست

کجا انده بود اندوه سوز است — کجا شادی بود شادی فروز است
مرا امروز دولت پایدار است — نگارم پیش و کارم چون نگارست
گهی هستم میان سوسن و گل — گهی هستم میان مشك وسنبل
من آن بازم که پروازم بلندست — شکارم آفتاب دل پسند ست
تذرو و کبك نپسندم که گیرم — نباشد صید جز بدر منیرم

☆*☆

مگو چیزیکه در دانش نگنجد — خرد او را بیك جو بر نه سنجد

☆*☆

چه‌خواهی‌ای‌قضا ازمن‌چه خواهی — که کارم را نخواهی جز تباهی
همی دانم که بر بختم ستیزی — به تیغ هجر خون من بریزی
گهی چان مرا سختی نمائی — گهی عیش مرا تلخی نمائی
چو تیر انداز شد کشت زمانه — فراقش تیر و جان من نشانه
بدم برگاه دی چون شهریاران — کنون عزمی(۱) شدم بر کوهساران
دو چشمم ابربارنده است برکوه — فتاده بر دلم صد گونه اندوه
بنالم تا به پیشم بتر کد سنك — بگریم تا شود سنگ ارغوان رنك
نباشد با خروشم رعد همبر — که آن از دود خیزد این از آذر
نباشد با دو چشمم ابر همتا — که آن قطره است و این آشفته دریا
مرا دل بود و دلبر هر دو در بر — کنون نه دل بماندستم نه دلبر

☆

چو رامین رفت لختی برسر کوه — دوچشم ازگریه چون‌میغ از برکوه
غم هجر ان و یاد دل ربایش — فرو بستند گفتی‌هر دو پایش

---

(۱) با اول مضموم میش کوهی

نبودش هیچ چاره جز نشستن زمانی بر دل و دلبر گرستن
کجا چون دیده ریزد اشك بسیار گشاده گردد از دل ابر تیمار
نه بینی ابر پیوسته بر آید چو باران زو ببارد بر گشاید

***

چنانم در فراقت ای دلارام که بر من می بگرید کبك در دام
از یرا مستمند و دلفکارم که از حال تو آگاهی ندارم
ندانم چون نهیب آمد برویت چه سختی دید جان مهرجویت
مرا شاید که باشد درد و آزار ترا هرگز مبادا هیچ تیمار
اگر خوبیت یك یك برشمارم سر آید در شمردن روزگارم
اگر گریم مرا گریه سزا شد که چندان خوبی از چشمم جدا شد
بصد لا به همی خواهم ز دادار بمانم تا ترا بینم دگر بار
ولیکن چون ز تو تنها بمانم نه پندارم که تا فردا بمانم

***

همانا عاشقا با جان بکینی که با امروز فردا را نه بینی
چرا ای دل شدستی دشمن من چرا آتش زدی در خرمن من
بنادانی کنی امروز کاری که فردا زو گرد بر دلت ماری
مبادا هیچ عاشق تند و سرکش که تندی افکند ویرا در آتش
چو عاشق را نباشد برد باری نه بیند خرمی در مهر کاری
چرا تندی نماید مهربانی که از دلدار نشکیبد زمانی
گناه دوست عاشق دوستدارد ز بهر آنکه تا زو درگذارد

***

همی گفت ای فرومایه زمانه بدزدیدی زمن درّ یگانه
مگر گفتست با تو هوشیاری که گر دزدی کنی در دزد باری

مگر چون من بدان دُر سخت شادی — که چون گنجش بخاك اندر نهادی
مگر پروین بدردم شد نظاره — که گرد آمد بهم چندین ستاره
نگارا سرو قدا ماه رو یا — بتا زنجیر مو یا مشك بو یا
تو بودی غمگسار روز گارم — کنون اندوه تو با که گسارم
جهانی را بکشت آن کوترا کشت — ولیکن زآنهمه بدتر مرا کشت
دلت بگرفت و از گیتی برفتی — بمینو در سزا جفتی گرفتی *
بتا تا مرگ جان تو ببرد است — بزرك امید من با تو بمرد است
کرا شاید کنون پیرایهٔ تو — کرا یابم بسنگ و سایه تو
حسود ویس بودی باغ نوروز — که نه‌چون روی‌او بودی‌دل‌افروز
کنون امسال گل زیبا بر آید — که روی او نه بیند چون در آید
کجائی ای نیاز من کجائی — چرا جوئی همی از من جدائی
کجا جویم ترا ای ماه تابان — بطارم یا به گلشن یا به ایوان
هران روزی که بنشستی بطارم — بطارم در تو بودی ماه خرّم
هران روزی که بنشستی بگلشن — بگلشن در تو بودی ماه روشن
هران روزی که بنشستی بایوان — بایوان در تو بودی ماه‌وکیوان
ندانم چون توانم زیست بی تو — که چشمم رودخون‌بگریست بیتو
نبایستم همی مرگ تو دیدن — به پیری زهر هجرانت چشیدم
اگر بر کوه خارا باشد این درد — بیکساعت کند هر کوه را گرد
وگر بر ژرف دریا باشد این غم — بیکساعت شود چون سنگ بی نم
شوم با باد گویم تو همانی — که بوی ویس من بردی نهانی
بحقّ آنکه بوی از وی گرفتی — هران گاهی که بر زلفش برفتی
مرا در خون آن بت باش یاور — هلاك از دشمنان او بر آور
شوم با ماه گویم تو همانی — که بر ویسم حسد بردی نهانی

بحقّ آنکه او بودت دلا رام | ترا اندر جهان هم چهرو هم نام
مرا یاری ده اندر خون آنماه | که تاخونش همی‌خواهم زبدخواه
شوم با مهر گویم کاکارا | بنام خویش یاور باش ما را
کجا خود ویس‌را افسر تو بودی | و با افسرش هم گوهر تو بودی
بحقّ آنکه تو ماننداوئی | چنو خوبی چنو رخشنده روئی
بشهر دوستانش نور بفزای | بشهر دشمنانش روی منمای
شوم با ابر گویم تو همانی | که چون گفتار ویسم در فشانی
دو دست ویس با تو یار بودی | همیشه چو نتو گوهر بار بودی
بحقّ آنکه او بود ابر رادی | بجای برق خندش بود شادی
بشهر دشمنانش باد طوفان | به طوفان برجهنده برق سوزان

***

دلی دارم که درفرمان من نیست | گوادارم که این دل زان من نیست
مرا کردست دل روزی طرب نیست | گراز ویسم نباشد هم عجب نیست
بشادی دار دل را تا توانی | که بفزاید ز شادی زندگانی
چو روز ما همی بر ما نپاید | دراو بیهوده غم‌خوردن چه باید

***

یکی بر طرف بام آی و مرا بین | ز غم دستی بدل دیگر ببالین
چه سودارمن همی گریم بزاری | که از حالم تو آگاهی نداری
بر آرم زین دل سوزان یکی دم | بسوزم این سر او بند محکم
ولیکن آن سرا را چون بسوزم | که دروی جای دارد دل فروزم
اگر آتش رسد ویرا بدامن | پس آن‌سوزش بود هم دردل من

***

چه‌خوبست این‌مثل مربخردانرا | بدی یکروز پیش آید بدان را

***

بحق دوستی ای باد شبگیر | برای ما زمانی رنج برگیر
اگر با بیدلان هستی نکو رای | منم بیدل مکن بر من به بخشای
اگر پایت جهانی در نوردد | چو نازك پای من خونین نگردد
نه راه دور می بایدت رفتن | نه رنجی سخت ناخوش برگرفتن
گذرکن نزد نسرین شکفته | یکی پیدا بکن راز نهفته
نگه کن تا کجا یابی کسی را | که رسوا کرده همچون من بسی را
هزاران چشم و دل از جای برکند | به هجران داد بر آتش پراکند
بگو ای بوستان نوبهاری | سزای خرّمی و شادخواری
بگو ای آفتاب دلربائی | بخوبی یافته فرمان روائی
مرا آتش بجان اندر فکنده | بتاری شب به بام و در فکنده
اگر من مردمم یا زین جهانم | چرا هرگز نه همچون مردمانم
کشم از بیدلی و ز بخت بیداد | مرا مادر مگر بی‌بخت و دل زاد
مرا گفتی چرا پیشم نیائی | من اینك آمدستم تو کجائی
چرا پیشم نیائی از که ترسی | چرا بیمار هجران را نه پرسی
بدا بختا منا امشب کجائی | چرا ببریدی از من آشنائی
ببخشاید بمن بر دوست ودشمن | چرا هرگز نه بخشائی تو برمن
کجائی ای مه تابان کجائی | چرا از باختر بر من نیآئی
چو سیمین آینه سر برزن از کوه | ببین برجان من صد گونه اندوه
جهان چون آینه زنگار خورده | هوا با جان من زنهار خورده
دل از من رفته ودلبر زمن دور | دو عاشق هردو بیدل مانده مهجور
بفرّ خویش ما را یاوری کن | بنور خویش ما را رهبری کن
تو ماهی وآن نگارم نیز ماهست | جهان بی رویتان برمن سیاهست

***

گزیدم آنچه نادانان گزینند ‌ ‌ نشستم آنچنان کایشان نشینند
گزیند کارها را مرد نادان ‌ ‌ نشیند زان سپس کور و پشیمان

***

سر نیکی اگر یابی به برّی ‌ ‌ دل پاکی اگر بینی بد رّی
همیشه راستی را دشمنی تو ‌ ‌ دو چشمش گر به‌بینی بر کنی تو

***

بریده سر دگر باره نروید ‌ ‌ ازیرا هیچ دانا خون نجوید
پشیمان گردی و سودی ندارد ‌ ‌ بسی خون‌مر ترا ازدیده بارد
یکی بارآزمودستی جدائی ‌ ‌ نه پندارم که دیگرآزمائی

***

چه باید رفته‌را اندوه خوردن ‌ ‌ همان نابوده را تیمار بردن
نه از اندوه تو سودی فزاید ‌ ‌ نه از تیمار تو فردا بـه آید
پس آن بهتر که بارامش نشینی ‌ ‌ زعمر خویش‌روز خوش ببینی
اگرصدسال باشی شادو پیروز ‌ ‌ همیشه عمر تو باشد یکی روز
اگر سختي بری وکام جوئی ‌ ‌ ترا آن روز باشد کاندروئی

***

دل‌مردم نه‌از سنگ‌است و فولاد ‌ ‌ که گر غمگین بود باشد ازو شاد
دلی را چند باشد سازگاری ‌ ‌ دلی را چند باشد برد باری
جهانرا زشتکاری بیش از آنست ‌ ‌ که مارا دانش و صبر و توانست
بمن بد نگذرد هر گر یکی روز ‌ ‌ که ننماید مرا داغ جگر سوز
اگر روزی مرا کامی نماید ‌ ‌ بزیر کام در دامی نماید
جهان گر بر سر من گل فشاند ‌ ‌ زهر گل بر دلم خاری نشاند

به آید مردن از خواری کشیدن صبوری کردن و تلخی چشیدن
بهر دردی شکیبم جز بخواری مجو از من بخواری بردباری

☆✻☆

هران گاهی که داری گل چدن کار روا باشد اگر دستت خلد خار
بمهر اندر تو چون بازار گانی ازو گه سود یابی گه زیانی
کسی کو تخمه کشتن پیشه دارد همیشه دل در آن اندیشه دارد
ز کشتن تا برستن تا درودن بسا رنجا که باید آزمودن
تو تخم عاشقی در دل بکشتی که بار آرد ترا حور بهشتی
ندانستی که تا زو بار یابی بسی رنج و بسی تیمار یابی
چو بر دل چیره گردد مهر جانان به از دوری نباشد هیچ درمان
همه مهری ز نا دیدن بکاهد اگر دیده نه بیند دل نخواهد
بسا عشقا که نا دیدن ز دود است چنان کز اصل گوئی خود نبودست
بسا روزی که تو بینی دل خویش نمانده یاد و یس او را کم و بیش
بروی مردمان آید همه کار بدست آرند کار خویش ناچار
بشمشیر و به دینار و به فرهنگ به تدبیر و به دستان و به نیرنگ

☆✻☆

اگر آلوده شد گوهر به یك ننك نشوید آب صد دریا ازو رنگ
چو جان پاك جاویدان بماند بماند نام بد تا جان بماند

☆✻☆

ز دولت بربخور وز زندگانی بران همواره کار این جهانی
اگر سیرت نیاید زانکه دیدی نه من گفتم سخن نه تو شنیدی
برین سان تنگ دل تا کی نشینی نهیب جان شیرین چند بینی

گه آمد گر بزرگی یاد گیری — بفال نیك راه داد گیری
گه آمد گر جوانی کام جوئی — ز بزم و رزم کردن نام جوئی
رفیقان تو جویان پادشائی — تو جویان بازی و ناپارسائی
شد از تو روزگار لهو و بازی — تو در میدان بازی چند تازی
چه دیوست اینکه بر جانت فسون کرد — ترا زینسان بیك باره زبون کرد
همی ترسم که کار تو بفرجام — چنان گردد که یابد دشمنت کام

***

مثال مهر همچون ژرف دریاست — کنار و قعر او هردو نه پیداست
اگر تا جاودان در وی نشینم — بدو دیده کنارش را نه بینم
وگر جان هزاران نوح دارم — یکی جانرا از و بیرون نیارم
اگر پاکست طبعم یا پلیدست — چنانست او که یزدان آفریدست
من از خوبی و زشتی بیگناهم — کجا من خویشتن را بد نخواهم
چو یزدان هر ترا پیروز کردست — همی جان مرا بد روز کردست
اگر کار پرستش را بشایم — از ین پس تو مرائی من ترایم
همانا گر دهانم را ببوئی — از و یابی نشان راست گوئی

***

بدست خود گلوی خود بریدن — به از بیغارهٔ (١) ناکس شنیدن
کنون کم داد دولت را یگانی — گریز ای دل ز سختی تا توانی
گریز ای دل ز آسیب زمانه — گریز ای دل ز ننگ جاودانه

***

بگیتی هر شبی آبستن آید — نداند کس کزو فردا چه زاید
جهانرا چند گونه رنج و بندست — که داند باز کورا رنك چندست

(١) سرزنش

چه دانی کز پس هجر و جدائی — چه مایه بود خواهد روشنائی
اگر چه دردمند روزگارم — بدرمانش همی امید وارم
وگر چه مستمند سال و ماهم — امید از روز پیروزی نگاهم
خداوندی که با مهراست و دادست — همه کس را چنین امید دادست
که روز رنج وسختی در گذاریم — پس انگه ناز و کشی در بر آریم
مرا تا جان بود امید باشد — که روزی جفت من خورشید باشد

***

همه کار جهان از خلق رازاست — قضارا دست بر مردم دراز است
مرا بر سر مزن کم کار زشتست — قضا بر من مکن چونین بنشته است

***

جهان چندانکه داری بیش باید — ولیك از بهر جان خویش باید
چو بسپردم من اندر تشنگی جان — مباد اندر جهان یك قطره باران
هران گاهی که گیتی گشت بی من — مراچه دوست وزگیتی چه دشمن
کسی کز بادهٔ خوش دور باشد — اگر دردی خورد معذور باشد

***

الا ای عاشقان مهر پرور — منم از بیدلان امروز مهتر
شما را من زروی مهربانی — نصیحت کرد خواهم رایگانی
نصیحت دوستان از من پذیرید — دهم پند شما گر پند گیرید
مرا بینید و پندم را نیوشید — دگر در عشق ورزیدن مکوشید
مرا بینید وخود هشیار باشید — ز مهر ناکسان بیزار باشید
نهال عاشقی در دل مکارید — وگر کارید جان او را سپارید
وگرچون(۱) حال زار من ندانید — بخون بر رخ نوشتم تا بخوانید

---

(۱) خود ظ

مرا عشق آتشی در دل بر افروخت | که هرچند بیش کشتم بیشتر سوخت
جهان کردم ز آب دیده پر گل | نمرد از آب چشمم آتش دل
چه چشمست اینکه چون(١) خوابش نگیرد | چه آبست اینکه در آتش نمیرد

☆❋☆

در این راهم تو بودی کور رهبر | چو در چاهم فکندی تو بر آور
مرا چون از تو آمد درد شاید | که در مانم کنون هم از تو آید

☆❋☆

مرا بینید و دل در کس مبندید | که بس هر سختئی بر من پسندید
بسو زید ار بنزد من نشینید | مرا ای عاشقان از دور بینید
بکوشیدم بسی با بخت بد ساز | نبد با آبگینه سنگ را ساز
کنون از بخت و دل بیزار گشتم | بنام هر دو بیزاری بنشتم
چو بد بختان نهادم سر ببالین | زجانم گشته بستر حسرت آگین
وفا کشته (٢) چرا اندم در و دم | دعا کردم چرا نفرین شنودم
چو یارم دیگری بر من گزیند | همان بهتر که جانم مرگ بیند
ز بد بختی بجز مرگم چه باید | چو من بدبخت را خود مرگ شاید

☆❋☆

ترا سوگند چون باد وزانست | ترا پیوند چون آب روانست
بزرگست ازجهان این هر دو انام | و لیکن نیستشان بر جای آرام
تو همچون سندسی گردان بهر رنك | و یا همچون زریگردان بهر چنك
کرا یابی چو من در مهربانی | چو تو با من نمانی با که مانی

☆❋☆

مرا خود در فراقت خواب ناید | وگر آید خیالت در ربا ید

---

(١) خود ظ (٢) کشتم ظ بقرینه مصراع دوّم

چنان گشتم درین هجر انکه دشمن   به بخشاید همین چون دوست بر من

بگریه که گهی دل را کنم خوش   تو گوئی میکشم آتش با آتش

اگر دشمن به بیند روی زردم   بزاری خون بگرید پیش دردم

نشانم گرد هجران را بگردی   کنم درمان دردی هم بدردی

من از هجران تو با غم نشسته   تو با بد خواه من خرّم نشسته

تو گوئی آتشست این درد دوری   که او چیزی نسوزد جز صبوری

همالانم چو مهر دل نمایند   مرا گه گه به پرسیدن در آیند

اگر چه گرد بالینم نشینند   چنانم از نزاری کم نه بینند

برفتی تا برفت از من همه کام   نه دیدارت همی یابم نه آرام

جدا شد کام من تا تو جدائی   نیاید باز تا تو باز نائی

بر آشفتست با من روزگارم   تو گوئی با فلك در کارزارم

منم بی یار و از دردم بسی یار   منم بی کار و در عشقم بسی کار

نیابم بی تو کام این جهانی   همانا کم تو بودی زندگانی

اگر چه دشمنی با من بکینی   ببخشائی چو روی من به بینی

اگر چه بیوفا و بد سگالی   بدرد من تو از من بیش نالی

مرا گویند بیماری و نالان   طبیبی جوی تا سازدت درمان

اگر درمان بیمار ازطبیب است   مرا خودرنج وتیمار ازطبیب است

طبیب من خیانت کرد با من   بماند ازغدراو (۱) این درد بامن

مرا تا باشد این درد نهانی   ترا جویم که درمانم تو دانی

نیم از بخت و از دادار نومید   که باز آید مرا تابنده خورشید

بدیدار تو باشم آرزومند   ندارم دل بنادیدنت خرسند

---

(۱) پیمان شکستن

اگر خورشید روی تو بر آید　　شب تیمار و رنج من سر آید
ببخشاید مرا دیر ینه دشمن　　چه باشد گر ببخشائی تو بر من

☆

دلم با تست هر جائی که هستی　　چو بیماری که جوید تند رستی
دلی کو با تو همرا هست و هم بر　　چگونه مهر ورزد جای دیگر
دلی کورا توهم جانی وهم هوش　　ازآن دل چون شود یادت فراموش
زهجرت گرچه تلخی دید چندین　　دراو شیرین تری از جان شیرین
چه باشد گر تو کردی بی وفائی　　بنا دانی ز من جستی رهائی
وفای تو من اکنون بیش دارم　　جفا هائی که کردی یاد نارم
کنم چندین وفاو مهربانی　　که جور خویش ومهر من بدانی
روم سجده برم پیش صنوبر　　همی گویم توئی بالای دلبر
ببوسم لاله را در ماه نیسان　　همی گویم توئی رخسار جانان
چو باد آرد نسیم گل سحرگاه　　کند بویش مرا از بویت آگاه
بدل گویم هم اکنون در رسد دوست　　کجا این بوی خوش بوی تن اوست
بخواب اندر خیالت پیشم آید　　مرا در خواب وصل تو نماید
چو در خوابم همی مهرم نمائی　　چو بی خوابم همی رنجم فزائی
اگر در خواب مهرمن گزینی　　به بیداری چرا با من بکینی
به بیداری نیائی چون بخوانم　　بدان تا بیشتر باشد فغانم
بگاه خواب ناخوانده بیائی　　بدان تا حسرتم افزون نمائی
مرا مادر دعا کردست گوئی　　که از تو دور بادا هر چه جوئی
کجا در عشق همواره چنینم　　بر آن شادم که درخوابت به‌بینم
ز بخت خویش چندان ناز بینم　　کجا در خواب رویت باز بینم
چه بودی گر بخفتی دیدگانم　　ترا دیدی بخواب اندر روانم

اگر گیرم ترا یکر وز دامن — بسا شرما که خواهی بردن ازمن
مرا دل خوش کند زنهار داری — ترا دل بشکند زنهار خواری

☆

کجائی ای دو هفته ماه تابان — چرا گشتی بخون من شتابان
ترا باشد بجای من همه کس — مرا اندر دو گیتی خود توئی بس
مرا گویند بیهوده چه نالی — چرا چندین ز بد مهری سگالی
نبرّد عشق را جز عشق دیگر — چرا یاری نگیری زو نکوتر
نداند آنکه این گفتار گوید — که تشنه تا تواند آب جوید
اگرچه آب گل پاکست وخوشبوی — نباشد تشنه راچون آب درجوی
ز دیگر کس مرا سودی نیاید — کسی دیگر بجای او نشاید
چودست من بریده شد به‌خنجر — چه سودار من کنم دستی زگوهر
تو خورشیدی مرا از روشنائی — نیاید روز من تا تو نیائی
بدل باشد همه چیز جهان را — بدل نبود مگر پاکیزه جان را
تراچون جان هزاران گونه معنیست — مرا تو جانی و جانرا بدل نیست
توئی کبك جفا من کوه اندوه — بود همواره جای کبك در کوه
کنارم هست چون دریای پرآب — دهانم چون صدف پردرّ خوشاب
ندانم چون شدی از من شکیبا — که نشکیبد صدف هرگز زدریا
گل سرخی نگارا من گل زرد — تواز شادی شکفتی و من از درد
بیار آن سرخ گل برزرد گل نه — که‌درباغ این‌دو گل با همدگر به
من آن مرغم که زیرك بود نامم — بهر دو پای افتاده بدامم
بدان بازارگان دریا نشیند — که سودش گوهر شهوار بیند
بدل یکتا دری را رخت بستم — چو بازرگان بدریا در نشستم
درازست ار بگویم سرگذشتم — که چون بود وچگونه غرق گشتم

بموج اندر کنونم بیم جانست ندیده سود و سرمایه زیانست

***

چه‌خوش‌روزی‌بود‌روز‌جدائی اگر با وی نباشد بی وفائی
اگر چه تلخ باشد فرقت یار دراو شیرین بود امید دیدار
خوشست‌اندوه‌تنهائی‌کشیدن اگر باشد امید باز دیدن
چه‌باشد‌گر‌خورم‌صدسال تیمار چو بینم‌دوست‌را یکروز دیدار
اگر یکروز بادلبر خوری‌نوش کنی تیمار صدساله فراموش
نه ای دل تو کمی از باغبانی نه‌مهر تو کم است از گلستانی
نه‌بینی‌باغبان‌چون گل بکارد چه‌مایه‌غم خورد تا گل بر آرد
بروزوشب‌بودبیخوردوبیخواب گهی پیراید اورا گه دهد آب
گهی ازبهر او خوابش رمیده گهی از خار او دستش خلیده
بامیدآن همه تیمار بیند که تا روزی براو گل بار بیند
نه بینی آنکه دارد بلبلی را که از بانگش طرب خیزد دلی‌را
دهداوراشب‌وروز آب و دانه کند او را زعود و ساج خانه
بدو باشد همیشه‌خرّم و کش بران امید کو بانگی کند خوش
نه‌بینی آنکه در دریا نشیند چه مایه زونهیب و رنج بیند
همیشه بیخورو بیخواب باشد میان موج و باد و آب باشد
نه با این ایمنی دارد نه با آن گهی ازمال میترسد گه ازجان
بامید این همه دریا گذارد مگر سودی بیابد زآنچه دارد
نه بینی آنکه گوهر جویدازکان بکان در آزماید رنج چندان
نه شب‌خسبد نه روز آرام‌یابد نه روزی رنج او انجام یابد
همیشه سنگ و آهن بار دارد همیشه کوه کندن کار دارد
بامید این همه آزار یابد بران تا گوهری شهوار یابد

اگر کار جهان امید و آز است ‌ ‌ همه کس را برین هر دو نیاز است
همیشه تا بر آید ماه و خورشید ‌ ‌ مرا باشد بوصل یار امید
مرا در دل درخت مهربانی ‌ ‌ بچه ماند بسرو بوستانی
نه شاخش خشک گردد روز سرما ‌ ‌ نه برگش زرد گردد روز گرما
همیشه سبز و نغز و آبدار است ‌ ‌ تو پنداری که هر روزش بهار است
ترا در دل درخت مهربانی ‌ ‌ بچه ماند بگلزار خزانی
برهنه گشته و بی بار مانده ‌ ‌ گل و برگش برفته خار مانده
منم چون شاخ تشنه در بهاران ‌ ‌ توئی همچون هوای ابر و باران
چنان مرد غریبم در جهان خوار ‌ ‌ بیاد شهر و بوم خویش بیمار
نشسته چون غریبان بر سر راه ‌ ‌ همی پرسم ز حالت گاه و بیگاه
همی گویند از او امید بردار ‌ ‌ که امید تو نومیدی دهد بار
همی گویم بپاسخ تا به جاوید ‌ ‌ با میدم با میدم با مید

***

مگر آن روزها کردی فراموش ‌ ‌ که بودی تو چنان بیصبر و بیهوش
و یا آگاه گشتی از نهانم ‌ ‌ که من بر تو چگونه مهربانم
مگر رنجی که دیدی رفت از یاد ‌ ‌ کجا بر من کشیدی دست بیداد
تو با صد گنج پیروزی و نازی ‌ ‌ بچندین گنج شاید گر بنازی
چه باشد گر تو نازی از تن خویش ‌ ‌ نیاز من بتو از ناز تو بیش
بتو نازم که تو زیبای نازی ‌ ‌ بسازم با تو گر با من بسازی
ولیکن گرچه رویت نوبهار است ‌ ‌ همیشه بر رخانت گل ببار است
بهار خرّمی با کس نماند ‌ ‌ جهان روزی دهد روزی ستاند
مکش چندین کمان بر دوستانت ‌ ‌ که ناگه بشکنند روزی کمانت
اگر پر تیر داری جعبه ناز ‌ ‌ همه تیرت به یک عاشق مینداز

مکن چندین ستم جانا برین دل — که ما هر دو ازین خاکیم و زین گل
بدم من نیز همچون تو نیازی — نکردم با تو چندین سرفرازی
نه بس جان مرا درد جدائی — که نیزش درد بیزاری نمائی
رخی بینم ترا چون باغ رنگین — دلی بینم ترا چون کوه سنگین
دریغ آید مرا کت دل چنین است — بگاه بیوفائی آهنین است
اگر تو هجر جوئی من نجویم — وگر تو سرد گوئی من نگویم
وفا کارم اگر تو غدر کاری — من آب آرم اگر تو آتش آری
وفا را زاد مادر چون مرا زاد — جفا را زاد مادر چون ترا زاد
اگر روزی کند یکروز دادار — خوشا روزا که باشد روز دیدار

***

نه بخشائی نه از یزدان بترسی — ز حال خستگان هرگز نپرسی
نگوئی حال آن بیچاره چونست — که بی من در میان موج خونست
چنین باید وفا و مهربانی — که من بی تو بمیرم تو ندانی
بگیتی عاشقی بی غم نباشد — خوشی و عاشقی با هم نباشد
ترا دل چون دهد یارا نگوئی — که چون دشمن جفای دوست جوئی
تو در دریای هجرم غرقه بودی — ز موج غم بسی رنج آزمودی
دلت با یار دیگر زان بپیوست — کجا غرقه بهر چیزی زند دست
چو جان باشد گزیده یار پیشین — تو بر یار گزیده هیچ مگزین
وگر نو کرده‌ای نو را نگهدار — کهن را نیز بیهوده میازار
بود مهر دل مردم چو گوهر — از و پر مایه تر باشد نکوتر
هزار اختر نباشد چون یکی خور — نه هفت اندام باشد چون یکی سر
نه هر آرام چون آرام پیشین — نه هر یاریست چون یار نخستین

***

الا ای ابر گرینده بنو روز بیا گریه ز چشم من بیاموز
همی بارم چنین و شرمسارم همی خواهم که صد چندین ببارم
عفاالله زین دو چشم سیل بارم که در روز چنین هستند یارم
نه چون صبر اندعاصی گشته بر من و یا چون دل مرا بدخواه و دشمن
بچونین روز جوید هر کسی یار مگر یاران ز من گشتند بیزار
اگر صبر است با من نیست همپشت وگر بختست خود بختم مرا کشت
مرا دل در بلا ماندست ناکام کنون صبرم بدل کردست پیغام
که من صبرم یکی شاخ بهشتی مرا بردی و در دوزخ بکشتی
دلا تو دوزخی در آتش و دود از یرا من ز تو بگر یختم زود
نخواهم روی صبرم را که بینم بهل تا هم به بی صبری نشینم
اگر خرسندگردم بر جدائی ز من باشد نشان بیوفائی
من اندر کار تو کردم دل و جان تو دانی هرچه خواهی کن بدیشان
هران عاشق که کار مهر ورزد دو صد جان و جهان پیشش چه ارزد
چنین باید که باشد مهربانی چنین باید که باشد دوستکانی(۱)
به نیکی یاد باد آن روزگاری که بود اندر کنارم چون تو یاری
قضا خفته دراو وبخت بیدار بد اندیش اندك و امید بسیار
نگارا من ز دل تنگی چنانم که خود با تو چه میگویم ندانم
بسان مادر گم کرده فرزند زغم بر دل دو صد کوه دماوند
چو دیوانه بدشت و کوه پویان ز هرسو درجهان فرزند جویان

---

(۱) دوستگان آنکه از جان و دل عزیزش دارند و دوستگانی درین کتاب بمعنی دوستی میآید

***

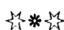
خبر داریدکان دلبند چونست | کم است امروزمهرش یافزونست
خبر داریدکو در دل چه دارد | همی بر رحمت آرد یا نیارد
دگر با من خورد زنهار یا نه | مرا با او بود دیدار یا نه
زنیك و بد چه خواهد کرد با من | بکام دوستان یا کام دشمن
ز من خشنود باشد یا دلازار | جفا جویست بر من یا وفا دار
گر از حالم نپرسد آن دلفروز | من ازحالش همی‌پرسم شب‌وروز
همانست او که من دیدم همانست | همان سنگین دل نا مهر بانست
من آنکس را چو چشم خویش دارم | که چشمش دیده باشد روی یارم
غم هجران بر وی وی گسارم | ز بهر دوست او را دوست دارم
هران بادی کزان کشور بر آید | مرا چون جان‌شیرین درخور آید
بدانم من چو باشد باد خوشبوی | که شاد و تند رستست آن‌پری روی
الا ای خوش نسیم نو بهاری | تو بوی زلف آن بت روی داری
ز بوی زلف اویم شاد کردی | و لیکن بر دلم بیداد کردی
همی گوید دل مسکین من وای | که بوی زلف او دیدی دگرجای

***

نگارا سرو قدّا ماه رویا | بهشتی پیکرا زنجیر مویا
ز بی رحمی مرا تا کی نمائی | دریغ دوری و درد جدائی
بجان تو که این نامه بخوانی | یکا یك حالهای من بدانی
مداد(١) وخون‌دل درهم‌سرشتم | پس آنکه این جفا نامه نوشتم
جفا نامه نهادم نام نامه | که بر روی‌خون‌همی‌بارد زخامه
زبس کز دیده خون‌دل گرستم | هرآن حرفی که بنوشتم بشستم

(١) مرکب

چو یاد آید مرا آن بیوفائی | که من دیدم ز تو روز جدائی
زهفت اندام من آتش بر افروخت | قلم ها را در انگشتم همی سوخت
ببین این حرفهای پژ مریده | همه نقطه بر ایشان خون چکیده
بدین چاره رهانیدم قلم را | نوشتم قصهٔ جان دژم را
خط نامه چو بخت من سیاهست | همه نونش چو پشت من دوتاهست
جهان حلقه شده بر من چو میمش | امیدمن شکسته همچو جیمش
رسید این نامهٔ دلبر به پایان | مرا با تو سخن مانده فراوان
بنالیدم بسی از روزگاران | هنوز این نیستم یك از هزاران



دلی پر آتش و جانی پر از دود | تنی چون موی و رخساری زراندود
برم هرشب سحرگه پیش دادار | بمالم پیش او بر خاك رخسار
چنان گریم که گرید ابر آذار | چنان نالم که نالد کبك کهسار
چنان جوشم که دریا جوشد ازباد | چنان لرزم که لرزد سرو وشمشاد
باشك از شب فرو شویم سیاهی | بیاغارم (۱) زمین تا پشت ماهی
چنان از حسرت دل بر کشم آه | کجا ره گم کنند بر آسمان ماه
ز بس کز دل کشم آه جهان سوز | ز خاور بر نیارد آمدن روز
زبس کز جان بر آرم دود اندوه | ببندد ابر تیره کوه تا کوه
بدین خواری بدین زاری بدین درد | مژه پر آب گرم و روی پر گرد
همی گویم خدایا کردگارا | بزرگا کامگارا بردبارا
تو یار بیدلان و بی کسانی | همیشه چارهٔ بی چارگانی
همی بینی که چون خسته روانم | همی بینی که چون بسته زبانم

---

(۱) آغاردن سرشتن و فرو کردن نم بزمین وغیره

زبانم با تو گوید هر چه گوید روانم از تو جوید هر چه جوید
توده جان مرا زین غم رهائی تو بر دار از دلم داغ جدائی
دل آن سنگدل را نرم گردان بتاب مهر لختی گرم گردان
بیاد آور دلش را مهر دیرین پس آنگه در دلش کن مهرشیرین
بفضل خویش اورا زی من آور ویا زنده مرا نزدیك او بر
کشاده کن بما بر راه دیدار کجا خود بسته گردد راه تیمار
همی تا باز بینم روی آن ماه نگهدارش ز چشم ودست بد خواه
بجز مهر منش تیمار منمای بجز عشق منش آزار مفزای
نگارا چند نالم چند گویم بزاری چند گویم چند مویم
نگویم بیش ازاین در نامه گفتار وگر چه هست صد چندین سزاوار
اگر کردارتو باکه بگویم بموید سنگ با من چون بمویم
مراچون سنگ بودی ایندل مست دات فولاد گشت و سنگ بشکست

***

گلی گو با تو بسیاری نپاید بدینسان دل دروبستن چه باید
گلی به یا گلستانی شکفته گلش نیکوتر از ماه دوهفته
گلی به یا گلستانی پر ازگل همه پیرامنش خیری و سنبل

***

کجا شد آن خجسته روزگارم که بودی آفتاب اندر کنارم
مرا کز آفتاب آمد جدائی چگونه پیشم آید روشنائی
برانم زین دوچشم تیره دورود که ماه و آفتابم کرد بدرود
اگر نه آفتاب از من جدا شد جهان برچشم من چون شب چرا شد
منم بیمار ونالان زین شب تار که درشب بیش باشد درد بیمار

نکردم بد بکس تا بد نه بینم   چرا اکنون زبد روزی چنینم

ز بخت بد دلم را هر زمانی   تو پنداری در آید کاروانی

دلم در غم همیشه ابر دارد   ازیرا زین دوچشمم سیل بارد

بدرّد ترسم ازاین غم که دراوست   بدرّد نار چون پر گرددش پوست

به بندد ابر گه گه بر گشاید   چرا ابر دلم چندین بپاید

ازیرا شد رخم همرنگ دینار   که گردد کشت زرد از آب بسیار

بیا محنتست عشق ازمن دبیری   برین پژمرده رخسار زریری

بخون بررخ نبشته گونه گونه   حروف غم بخطهای نمونه (۱)

چه رویست اینکه رنگش چون زریرست   چه بختست اینکه عشق اورا دبیرست

مرا عشق آتشی در دل برافروخت   دلم باهرچه دروی بدهمه سوخت

مرا بر دل همیشه رحمت آید   زبس کز عشق ویرا زحمت آید

اگر بی دانشی کرد این دل ریش   چنین شد لاجرم از کردهٔ خویش

بدا روزا که بود این مهربانی   ببرد ازمن دل و جان و جوانی

دو چشم من زسرخی همچو لاله است   بدو در اشك من مانند ژاله است

درخت رنج من گشتست بی بر   تن امید من ماندست بی سر

مرا دل دشمنست ای وای برمن   چرا چاره همی جویم زدشمن

چه نادانم که ازدل چاره جویم   که خود بی چاره دل برد آب رویم

دل من گر نبودی دشمن من   چنین عاشق نبودی در تن من

بنال ای دل که ارزانی بدینی   که هم دراین جهان دوزخ به بینی

قضا مارا چنین کردست روزی   که من گریم همه ساله توسوزی

فرستادم به پیش دوست نامه   برو پیچیده خون آلوده جامه

(۱) ناتمام و ناقص

بخواند نامه من یا نخواند — بداند زاری من یا نداند
ببخشاید مرا از مهر گوئی — کند بامن بپاسخ مهرجوئی
نباشد عاشقان را زین بتر روز — که چشم نامه میدارند هرروز
بماندم تا چنین روزی بدیدم — وزان پایه بدین پایه رسیدم
چرا زهر گزانیده نخوردم — چرا درروز به روزی نه مردم
اگر مرگ من آنگه در رسیدی — مگر چشمم چنین روزی ندیدی
روانرا مرك روز کامرانی — بسی خوشتر زچونین زندگانی
بهاران خاك را بینم شکفته — زمین را در گل ولاله گرفته
بهار من زمن مهجور مانده — چوجان پاك ازمن دور مانده
همانا خاك درگیتی زمن به — که اورا نوبهار است و مرا نه

***

سرشك ازچشم آنکس بیش بارد — که انده چشم اورا تیره دارد
نه بینی ابر تیره در بهاران — که اورا بیش باشد سیل و باران

***

غریبی گرچه باشد پادشائی — بگرید چون ببیند آشنائی
اگرچه نازوشادی سخت نیکوست — گرامی ترزصد شاهی یکی دوست
چنان کز بهرخود خواند همه نام — ز بهر دوستان خواهد همه کام
چه خوش بودآنکه ازعشقم بلابود — مرا از دوست گوناگون جفا بود
گهی بودم زدو نرگس دلازار — گهی بودم زدو لاله به تیمار
همانا آن همه تیمار خوش بود — که نرگس مست بودو لاله کش بود
چه‌خوش‌بودآن‌جفای دوست‌خندان — فرو بردن بلب ازخشم دندان
بجز عشقم نبودی در جهان کار — بجز یارم نبودی برروان بار
چرا نالد کسی کاین کار دارد — چرا پیچد کسی کین بار دارد

چه‌خوش‌بودآن بوصل اندرعتابش چه خوش‌بود آن بناز اندر جوابش
گهی زلفش بدست خودشکستن گهی از دست او زنّار بستن
مرا آن روز روز خرّمی بود گمان بودم که آن روز غمی بود
مرا گه گه زگل تیمار بودی چنان کز نرگسم آزار بودی
زنرگس خود کرا آزار باشد و یا از گل کرا تیمار باشد
تنم آنگه درستی بود و نازان که من گفتم که بیمارست و نالان
گهی گفتم که من درعشق زارم گهی گفتم که من در شهر خوارم
کنون زارم که‌آن زاری نماندست کنون‌خوارم که آن‌خواری نماندست
اگر صد سال بر آتش نهی قیر نگیرد قیر هرگز گونه شیر
درخت تلخ هم تلخ آورد بر وگر چه ما دهمیش آب شکر
اگر صدره بپالائی مس وروی بپالودن نگردد زرّ خود روی

***

مرا شادی و غم هردو ازآنست که‌دردل‌خوشتراز‌جان‌وجهانست
چرا راز از طبیب خویش پوشم بلا پیش آورد گر بیش کوشم
نجویم بیش ازین با دل مدارا کنم رازش بگیتی آشکارا
مرا بگذشت آب ورفت ازسر برین حالم مدارا نیست درخور
شوم با دوست گویم هرچه گویم مگر رنگ جفا از خود بشویم
ولیکن من ز تیمارش چنینم نمانم زنده تا رویش نه بینم
هم اکنون راه شهردوست گیرم اگر میرم براه اندر بمیرم
نهندم گور باری بر سر راه همه گیتی شوند ازحالم اگاه
غریبانی که خاکم را به بینند زمانی بر سر خاکم نشینند
ببخشایند چون حالم بدانند به نیکی بر زبان نامم برانند
غریبی بود خسته شدزهجران روانش را بیامرزاد یزدان

غریبان را غریبان دوست دارند ازیرا یکدگرا یاد گارند
زمرگ انگاه باشد ننگ برمن که من کشته شوم بادوست دشمن
اگر کشته شوم برحسرت دوست مرا زان مرگ نامی سخت نیکوست
بکوشیدم بسی با پیل و با شیر بجنك اندر شدم از هردوان چیر
بسا لشکر که من بر کندم ازجای بسا دشمن که من بفکندم از پای
زمین بوسد فلك پیش عنانم کمر بندد قضا پیش سنانم
زخواری هرچه من کردم بدشمن بکرد اکنون فراق دوست با من
نبودی مرك را هرگز بمن راه اگرنه فرقتش بودی کمین گاه
زباران دشتها را دود خیزاست زسرما دام ودد راز و گریز است
کنون پربرف باشد کشور مرو هوا کافور بارد برسر مرو
بدین هنگام سرد وبرف وسرما ندانم چون شوم درراه تنها
همم سرما از ایدر رفت باید و گرچه برف جانم در رباید
بتر زین راه سخت وبرف آنست که آن مه روی برمن دلگرانست
نه آمرزد مرا نه رخ نماید نه بر بام آید و نه در گشاید
نه از خوبی نماید هیچ کردار نه از پوزش نماید هیچ گفتار
بماندم خسته دل چون حلقه بردر شده جانم نژند و رنج بی مر
دریغا مردی و نام بلندم دریغا تیر و شمشیر و کمندم
دریغا مرکبان راهوارم دریغا دوستان بی شمارم
مرا کاری برون آمد زکیهان که یاری خواست نتوانم از ایشان
نهیبم نیست از روئین خنجر نبردم نیست با فغفور و قیصر
نهیبم زان رخ چون آفتاب است نبردم با دل پر درد و تابست
هنر با دل ندانم چون نمایم در بسته بمردی چون گشایم
همی گویم دلا تا کی ستیزی سرشك ازچشم وآب ازرخ چه ریزی

همه کس را زتو شادی ونازاست | مرا از توهمه گرم و گداز است
گهی باشم در آتش گاه درآب | نه روزم خرّمی باشد نه‌شب خواب
نه باغم خوش بود نه کاخ ومیدان | نه طارم نه شبستان و نه ایوان
نه با گردان بصحرا اسب تازم | نه با یاران بمیدان گوی بازم
نه در رزم سواران نام جویم | نه در بزم جوانان کام جویم
نه با آزادگان خرّم نشینم | نه از خوبان یکی را برگزینم
بجای راه و دستان دلفروز | بگوشم سرزنش آید شب و روز
زنان در خانه و مردم ببازار | سرود ما همی گویند هموار
مرا در موی سر آمد سپیدی | هنوز اندر دلم نامد نمیدی (١)
نه پنجه گام بتوانم دویدن | نه انگشتی کمان خود کشیدن
هران روزی، که من باره دوانم | ز سستی بگسلد موی میانم
مگر موئین شدآن سنگینه پشتم | مگر پشمین شد آن روئینه مشتم
ستور من که‌تك بفزودی ازگور | برآخور بسته بینم سست وبی زور
نه یوزان را سوی غرمان دوانم | نه بازان را سوی کبکان پرانم
نه با کشتی وران زور آزمایم | نه با میخوارگان رامش فزایم
هما لانم همه از بخت نازند | گهی اسب و گهی سازش طرازند
گروهی گلشن آرایند و ایوان | گروهی باغ پیرایند و بستان
گروهی با بتان خرّم بباغند | گروهی شادمان دردشت و راغند
گروهی را بصر بر راه دانش | گروهی را بدل در آز و رامش
مرا رنج جهان دردل گرفتست | دلم گوئی که چون بختم بخفتست
چوپیکم روزوشب درراه مانده | چو آبم سال و مه در چاه مانده
نیارم تن به بستر سر ببالین | مرا هست این وآن هردونمد زین

(١) نومیدی

گهی با دیو گردم در بیابان گهی با شیر خسبم در نیستان
درین گیتی ندیدم شادکامی در آن گیتی نیابم نیک نامی
مرا ببرید تیغ مهربانی زکام این جهان و آن جهانی

***

چه خوش باشد نسیم بادخاور بخاصه چون بود بر بوی دلبر
نسیمی کز کنار دلبر آید زبوی مشك و عنبر خوشتر آید

***

بجان تو که تا از تو جدایم تو گوئی در دهان اژدهایم
دلی دارم زهجران تو پردرد گوا دارم بدو دو گونهٔ زرد
زمن جز راستی هرگزنه بینی مرا در راستی عاجز نه بینی
جفا کردی جفا دیدی جفا را وفا کن تا وفا بینی وفا را
کنون کز خویشتن پوزش نمودی گناه رفته را پوزش فزودی
زسر گیرم وفا و مهربانی کنم درکار مهرت زندگانی
ترا دانم ندانم دوستان را ترا خواهم نخواهم این وآن را
نکاهم مهر تو گر تو نکاهی ترا بخشم دل وجان گر بخواهی
چرا جویم زروی تو جدائی چرا برّم ز خورشید آشنائی
چرا از مهر زلفینت بتابم زمشك تبتی خوشتر چه یابم
بهشت وحور خواهددل زیزدان مرا ماها تو هم اینی وهم آن
چه باشد گر برم درعشق تو رنج نشایدیافت بی رنج ازجهان گنج
بیا تا این جهان را یاد داریم زروز رفته هرگز یاد ناریم
توبامن باش همچون بوی با گل که من باتو بوم چون رنك بامل
ترا بی من نباشد شادمانی مرا بی تو نباشد کامرانی
اگر چه عشق سرتاسر زیانست همه رنج تن و اندوه جانست

دوشادی بینی اورا در دو هنگام　　یکی شادی مکتوب است و پیغام
دگر شادی بود دیدار دلبر　　دو شادی بسته با تیمار بی مر
نه بینی همچو عاشق هیچ رنجور　　بخاصه کز بر جانان بود دور
نشیند روز و شب چون دیده بانان　　براه نامه و پیغام جانان

☆*☆

ندیدستم شبی هرگز چو امشب　　که آمد جان من صد باره بر لب
مرا بخت دژم چون شب سیاهست　　شب بخت مرا رامین چو ماهست
سیاهی از شبم آنگه زداید　　که ماه بخت من چهره نماید
کنون در خواب دیدم ماه رویش　　جهان پر مشك و عنبر کرد مویش
چنان دیدم که دست من گرفتی　　بدان یاقوت مشك آلود گفتی
بخواب اندر به پرسش آمدستم　　که از بدخواه تو ترسان شدستم
به بیداری نیایم زانکه دشمن　　نگهدارد ترا همواره از من

☆*☆

خوشا مروا نشست شهر یاران　　خوشا مروا زمین شاد خواران
خوشا مروا بتابستان و نیسان　　خوشا مروا بپائیز و زمستان
کسی کو بود در مرو دلارای　　چگونه زیستن داند دگر جای
بخاصه چون بود در مرو یارش　　چگونه خوش گذارد روزگارش

***

شبی تاریك بد همرنگ مویت　　کنون رخشنده شد چون ماه رویت
ز دوده شد جهان از زنگ اندوه　　همی خندد زمین از کوه تا کوه
بیا تا روی آن دلبند بینی　　تو گوئی ماه را فرزند بینی

***

کرا خرما نسازد خار نسازد　　کرا منبر نسازد دار سازد

همانم من که تودیدی همانم | همان شایسته یار مهربانم
مگر کردی بقول دشمنان گوش | که‌زی‌تو تلخ گشت‌آن مهرچون‌نوش
مگر سوگندها کردی فراموش | چو دریا هرزمانی میزنی جوش
دریغ آن مهر و آن امیدّ واری | که جانم را بداندر مهر کاری
بکشتم عشق در باغ جوانی | بجان خویش کردم باغبانی
همی ورزید جانم با دلی شاد | چنان‌کز دیدگان آتش همی‌داد
نه یکشب خفت ونه یکروزآسود | برنج باغبانی دربفر سود
چو آمد نوبهار وصل روشن | برآمد لاله و نسرین وسوسن
زگل بود اندرو صد جای توده | دمان بویش چوبوی مشك سوده
چنار و بید او شد سایه گستر | چنان‌که موردوسروش‌شاخ‌پرور
شکفته شد دگر گونه درختان | ز خوبی همچوکار نیك بختان
ببانگ آمد در و قمری و بلبل | دگر مرغان برآوردند غلغل
وفا پیرامنش آهخته دیوار | نه دیواری که کوهی نام بردار
بپای کوه نوشین رود باری | بگرد رود زرّین مرغزاری
کنون آمد زمستان جدائی | درو در ابر و باد بیوفائی
نه بد بختی درآمد سال و ماهی | که ویران شد درو هر جایگاهی
ز بی آبی در آمد روزگاری | که دروی خشك شد هررودباری
نه آن دیوار ماندست ونه آن باغ | نه آن کوه ونه آن رود ونه‌آن راغ
بداندیشان درختانش بکندند | در و دیوار او برهم فکندند
دل از دل دور گشت ویاراز یار | غم اندر غم فزود و بار در بار
بکام دل رسید از ما بد آموز | که‌چون‌بدخواه‌خود گشتیم بدروز
کنون بدگوی‌ما ازرنج مارست | بر آسود و بکام خویش بنشست
بجزمن درمیان کس‌را گنه نیست | که‌بخت‌کس‌چو بخت‌من‌سیه‌نیست

چو من کردم جفاو زشت کاری — تو کن با من وفا و برد باری
گناهی‌را که توکردی یکی روز — هزاران‌عذر میخواهم من امروز
کنم نزدتو چندان لابه زار — که بزدایم زمهرت زنگ آزار
اگر بخشایش از من باز گیری — ز من زاری و پوزش کم پذیری
هم آنجا بند درگاه تو گیرم — همی گریم بزاری تا بمیرم
بدیگر جای رفتن نا توانم — که بخشانیده جز تو کس ندانم
رونده باره هم برسر در آید — برنده تیغ هم کندی نماید
گر امد ناگهان از من خطائی — مرا منمای داغ هر جفائی
منم بنده توئی زیبا خداوند — ز بیزاری منه برپای من بند
همه جوری توانم بردن از یار — جز آن کز من شود یکبار بیزار
نگا را تا تو بر من دل گرانی — بچشم من سبك شد زندگانی
مرا از دلت آتش در دل افتاد — که خودآتش فتداز سنگ وفولاد
اگر مردن همی باید بناچار — همان بهتر که میرم بردریار



چرا همراه بد جستی وبد خواه — تونشنیدی‌که همراهست‌وپس‌راه
کنون از شورش دریا برستم — دل از امید بیهوده گسستم
ز خرسندی گزیدم پارسائی — که خرسندیست مهر پادشائی
اگر بر روید از گورم گیازار — گیازارم بود از تو دلازار
وگر چه نیك دان بودم به تدبیر — ندانستم که گردد مهر دل پیر
مجوی از من دگر ره مهربانی — که ناید باز پیرانرا جوانی



تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر — نوای نو توان زد بر کهن زیر

مرا مهر تودرتن جان پاکست | زبیری جان مردم راچه باکست
نیاز من بروی خود بدیدی | علم از بی نیازی بر کشیدی
چـرا راز دلم بـا تـو نمودم | چرا تیمار جان خود فزودم
دلیرم من بحال دل نمودن | دلیری تو بجان و دل ربودن
مباد انکس که بنماید دل خویش | که همچون روز من روز آیدش پیش
نگارا گر تو گشتی بر بتان مه | توخود دانی که مهتر داد گر به
همی تا آز باشد درجهان چیر | نگردد جان مردم از گنه سیر
گـنه کرد آدم اندر پاك مینو | هـر آئینه منم از گوهر او
سیه سررا قضا بر سر بنشست | گنه کاریش در گوهر سرشتست
نه دانش روی بر تابد قضارا | نه مردی دست بر پیچد بلارا
چه آن کو بی خرد باشد چه بخرد | نخواهد خویشتن راهیچکس بد
گناه دی بشد بادی ز دستم | توفردا بین که مهرت چون پرستم
بمهر اندر کـنم تدبیر فردا | که دی را خود نیابد هیچ دانا
نگارینا مجوی از من رهائی | همه چیزی همی کن جز جدائی
بجان این زهر نتوانم چشیدن | بدوش این بار نتوانم کشیدن
اگر باشد دلم از سنگ خارا | نداند کرد با هجرت مدارا

***

نباشد در دلی هم کفر و هم دین | نگنجد در بری هم مهر وهم کین

***

جهان چون آسیائی گرد گرداست | که دادارش چنین گردنده کرداست
من و تو هر دو فرزند جهانیم | ابریـك حال بودن چون توانیم
تن مردم ضعیف و نا توانست | که لختی گوشت ومشتی استخوانست
نه برتابد بگرما رنج گرما | نه برتـابد بسرما رنج سرمـا

چو گرما باشدش سرما بجوید | چو سرما آیدش گرما بجوید
بجوید خورد و از خوردن ببالد | پس انگه او هم از خوردن بنالد
وگر چند او خوشی از کام یابد | چو یابد کام خود را بر نتابد
ز سستی کامها بر وی وبالست | ازیرا در پی کامش ملال است
دلش چون بر مرادی چیر گردد | همانگه از مراد او سیر گردد
دگر باره چو کامی را نیابد | از آز دل بکام دل شتابد
گهی در آز تیز و تند باشد | گهی در کام سیر و کند باشد
چو کام آید نماند هیچ تندی | چو آز آید نماند هیچ کندی
نباشد هیچ کامی خوشتر از مهر | نباشد اختری رخشنده چون مهر
چنان در هر دلی خود کام گردد | که دل بی صبر و بی آرام گردد
بدست آز دل دیوانه گردد | ز خواب و خورد خود بیگانه گردد
نه بر تابد بوصلت ناز جانان | نه بر تابد ز دوری بار هجران
گهی جوید ز هجرانش جدائی | گهی از خشم و آزارش رهائی
چو مردم هست ازین سانست و عاجز | ندارد صبر بر یك حال هرگز
نگارا من یکی زان مردمانم | ز دست آز رستن کی توانم
نسوزد عشق را جز عشق خرمن | چنان چون بشکند آهن به آهن
چو عشق نو کند دیدار در دل | کهن را کم شود بازار در دل
درم هرگه که نو آید ببازار | کهن را کم شود در شهر مقدار
همی خواندم فسونی بر فسونی | همی شستم ز دل خونی بخونی
بسی کردم نهان و آشکارا | بخوشی با دل سنگین مدارا
ندیدم در مدارا هیچ سودی | که دل هر ساعتی دادی فزودی
نه دل را بود هیچ اندر تن آرام | نه غم را نیز بود اندر دل انجام
ز دل نالم که در وی آذری تو | بتو نالم که در دل داوری تو

توئی دشمن مرا وهم توئی دوست نکوبختی که هرچیز از تو نیکوست

***

بخواهش باد را نتوان گرفتن فروغ خور بگل نتوان نهفتن
چو بنمائی بدل پنداشتی را بمانی جای لختی آشتی را
بجنگ اندر خردمند نکورای بماندی آشتی را لختکی جای
گنه نا کرده و بی باك بودن بسی آسان تر از پوزش نمودن
ز خورد نا سزا پرهیز کردن بهست از داروی بسیار خوردن

***

اگر نه آشنا و دوستگانیم چنان پندار کامشب میهمانیم
بهانه بر گرفتم از میانه نه پوزش دارم اکنون نه بهانه
تراخواند همه کس ناجوانمرد چو تو گوئی برو نومید برگرد
بماند در وفا زنده مرا نام چو مرگم پیش تو آید بناکام
جهان را بی تو بسیار آزمودم بدو درزنده همچون مرده بودم
چو بی تو نز شمار زندگانم چراخواهم که بیتو زنده مانم
مرا بیتو جهان جستن محالست که بیتو جان من برمن وبالست

***

نبید خورده ناید باز جامت همیدون مرغ جسته بازدامت
چه نیکو گفت باجمشید دستور که بانادان نه شیون باد نه سور

***

بگفتار تو من خرّم نگردم بدیدار تو من بی غم نگردم
مرا برجان فکندی درد وآزار ز دودن کی توان آنرا بگفتار

***

چه‌باشد گر تو ازمن سیر گشتی همان کین مرا در دل بکشتی

مرا در دل نیاید از تو سیری نیارم بر جفا جستن دلیری
اگر تو بر کنی یك چشم ازسر به پیش دستت آرم چشم دیگر
خوش آید هر چه تو گوئی بگوشم تو گوئی بانك مطرب می نیوشم(١)
اگر چه مرگ باشد آفت تن بچونین جای باشد راحت من
تنم در آب دیده غرقه گشتست جهان بر من چو زلفت حلقه گشتست
دلم داری در آن زلف معنبر ندانم چون روم بیدل ازایدر

***

سخن هر چند کم گوئی ترا به ترا هر چند کم بینم مرا به
بس است این داغ کم بر دل نهادی بس است این چشمه کز چشمم گشادی
چه ناکس پرور و چه گرگ پرور بکوشش به نگردد هیچ بتر
نورزم مهربی مهران ازین بیش که نه دشمن شدستم بر تن خویش
اگر نادان بود شایسته فرزند ازو ببرید باید مهر و پیوند
نخواهی مر مرا با تو ستم نیست چو من باشم مرا دلدار کم نیست
من آن خواهم که تو باشی شکیبا چه خواهد کور جز دو چشم بینا

***

کنون پیش آمدت این یاوه تدبیر سبك ویران شود شهری بدو میر
کجا دیدی دو تیغ اندر نیامی و باهم روز و شب اندر مقامی

***

اگر زین روزت آمد رستگاری مکن زین پس بتان را خواستاری
بر آن عمر یکه گم کردی همی موی چو زین معشوق یاد آری همیگوی
دریغا رنج رفته روزگارا که زینسان شد دریغی ماندمارا
ترا به بود خاموشی ز گفتار بگفتی لاجرم گشتی چنین خوار

(١) نیوشیدن گوش کردن

چه‌نیکو داستانی‌زد یکی‌دوست — که‌خاموشی‌ز‌نادان‌سخت‌نیکوست

☆✻☆

تن ما گر نبودی بسته آز — نکردی از کژی با هیچ دمساز
نه کس را در جهان گردن نهادی — نه رنجی در جهان بر تن نهادی
چرا تیمار جان خود خریدم — بدست خود گلوی خود بریدم
چه‌بدبود‌این‌که‌کردم‌باتن‌خویش — چرا گشتم‌بدینسان‌دشمن‌خویش
کنون آتش ز جانم که نشاند — کنون‌خودکرده‌رادرمان‌که داند

☆✻☆

همه کس را به پیچد دل ز آزار — همه کس را جفا سخت آید ازیار
همه کس‌نام‌وکام‌خویش خواهد — وگر بسیار دارد بیش خواهد
چهان‌گه دوست‌باشد گاه دشمن — گهی بر تو بتابد گاه بر من
اگر دشمن بکامت باشد امروز — بکام دشمنان باشی تو یکروز
کسی‌کو چونتو باشد زشت کردار — بگفتاری چرا باشد دلازا
تو نیز ار بخردیّ و هوشیاری — چو من باشی وغم در دل نداری

☆✻☆

مبادا عشق وگرباد آن چنان باد — که عاشق باشد ازبخت جوان شاد
چنین‌عشق‌وچنین‌عیش‌وچنین‌حال — کم آید مرد عاشق را چنین فال
بعشق اندر چنین فالی بباید — که تا بس کار عشق آسان بر آید

☆✻☆

دلا گرعاشقی چیدین چه ترسی — زهرکس چاره ودرمان‌چه پرسی
ز تو فریاد و زاری که نیوشد — چوتوخود رانکوشی پس‌که‌کوشد
بسر باز افکن این بار گران را — زدل بیرون کن ایدل این و آنرا
اگر یکروز باشد شاد خواری — یکی سالت بود تیمار داری

ابو نصر علی بن احمد اسدی طوسی

کنیه و نام و نسب او بهمین صورت در کتب (١) تذکره آمده و اسدی در انجام کتاب الابنیه (٢) عن حقایق الادویه نام و نسب خودرا همچنان نوشته است

اسدی لقب یا تخلص شعری است که در انجام همان کتاب و گرشاسبنامه (٣) خود را بدان خوانده و تذکره نویسان هم اورا بدین طریق یاد کرده‌اند

قاضی نورالله ششتری (٤) ازفرهنك لغات فرس تألیف اسدی واظهار خود او نقل میکند که نسب او بپادشاهان عجم منتهی میشود و صاحب مجمع الفصحاء (٥) بتقلیداو بی آنکه سند خودرا بنویسد ویرا بشهریاران ایران منتسب میشمارد ولی درنسخ خطی وچاپی فرهنك اسدی ازآنچه قاضی نورالله نوشته است اثری نیست و از این گذشته اسدی نسبتی است (٦) بچندین قبیله عرب که ذکرآنها درالانساب آمده وعده‌ای ازگذشتگان

(١) مجالس المؤمنین که در بعضی نسخ آن ابونصر بن علی هم نوشته اند و مجمع الفصحاء چاپ طهران ج ١ ص ١٠٧

(٢) الابنیه عن حقایق الادویه تألیف ابومنصور موفق بن علی الهروی کتابی است درمفردات طب بزبان فارسی که بگفته بعضی در زمان منصوربن نوح سامانی ٣٥٠ ـ ٣٦٥ تألیف شده ونسخهٔ از آن بخط اسدی موجود است که در سنه ٤٤٧ نوشته ودرآخر کتاب نام اسدی چنین است علی بن احمد الاسدی الطوسی الشاعر

(٣) گوید بدین نامه گر نامم آیدت رای بدال اسد حرف ده برفزای

حرف ده ی است وچون آنرا به اسد بیفزائیم اسدی میشود

(٤) مجالس المؤمنین مجلس دوازدهم

(٥) مجمع الفصحاء ج ١ چاپ تهران ص ١٠٧

(٦) اسدبن عبدالعزی بن قصی بن کلاب و اسدبن خزیمةبن مدرکةبن الیاس بن مضر و اسدبن ربیعةبن نزار و اسدبن دودان انساب سمعانی و ممکن است درنسبت ببعضی اشخاص که اسد نام داشته‌اند اسدی گفت چنانکه از همان کتاب برمیآید

بدین نسبت شهرت یافته‌اند اگرچه ممکن است نسبت او باشد ازجهت ولاء باشد چنانکه بسیاری از ایرانیان بهمین نظر بقبائل عرب منسوب شده اند

در اینکه مولد یا منشاء و موطن او شهر طوس بوده هیچ تردید نیست چه قطع نظر ازاتفاق تذکرنویسان و شهادت خط اسدی در انجام الانبیه مقدّمه (١) گرشاسب نامه نیز شاهد این نسبت میباشد

اسدی از گویندگان قوی طبع وباریك اندیش و ژرف بین ایران است وتوانائی فکر وچیره زبانی اورا نظم متین گرشاسب‌نامه بهترین گواه است زیرا پس از آنکه فردوسی داستانسرائی‌را باخرین درجه‌رسانیده و کلمات خوش‌آهنك دلفریب وترکیبات مأنوس که دربحر متقارب میگنجد و با داستان حماسی مناسب است و معانی طبیعی در ضمن آن میتوان آورد بکار برده ومجال سخن‌را برپیروان خودهرچه تنگتر ساخته‌اسدی بداستان سرائی گرائیده و بنظم داستانی که از بسیاری جهات بشاهنامه نزدیك و برخی قصّه های آن بانظائر خود از شاهنامه جزئی تفاوت آنهم در شاخ وبرك قصّه دارد دست برده وبا تنگی مجال سخن بمدد وسعت فکر و طبع ورزیده و روان دری تازه بروی سخن گویان گشوده و طرزی نو بنیاد نهاده است

این سبك تازه که از روش قصیده پردازی عنصری و امثال وی آثار نمایانی دارد و بجای لطافت و سلامت ابیات شاهنامه یکنوع درشتی وجزالت بخود گرفته وازحیث طبیعی‌بودن معانی بپایه‌آنها نمیرسد ازآنجهت که برمعانی‌تازه وترکیبات غیرمبتذل مشتمل است وقوّت وقدرت طبع گوینده رابرابداع افکار واختراع تراکیب میرساند اسدیرا درصف

---

(١) گوید

ز هرگونه راهی فکندند بن	پس آنکه گشادند بند سخن
که فردوسی طوسی پاك مغز	بداده است داد سخنهای نغز
تو همشهری او را وهم پیشه‌ای	هم اندر سخن چابك اندیشه‌ای

گویندگان بزرك واستادان بلند مرتبه قرار میدهد

اسدی برای معانی عادی تعبیرات (۱) وتشبیهاتی آورده که بواسطه تناسب وحسن استعمال آنهارا از ابتذال خارج کرده و بکسوت غیرعادی و باصطلاح ادبا در لباس غرابت جلوه داده است ابیات او بتشبیه (۲) و مجازهای تازه و صنائع لفظی و معنوی مشحون و اکثر آنها دارای چندین صنعت میباشد و همین توجه او بصنایع و رعایت جانب لفظ (۳) وآنچه ازبلاغت انفکاك پذیراست ولازم حتمی‌آن‌نیست‌قسمتی ازابیات (٤) اورا اززیور فصاحت عاری کرده واکثرآنهارا ازتأثیر انداخته‌است چنانکه خواننده ازمطالعه این داستان وخواندن مطالب متنوع‌آن که‌ناچار یکی

---

(۱) چنانکه گوید   شده سال آن سرو آراسته   سه بیش از شب ماه ناکاسته

معنی بیت عادی است زیرا فقط میرساند که دختر هفده ساله بوده ولی بواسطه تعبیر تازه‌ایکه بی‌اندازه بلیغ‌است ازحد ابتذال خارج شده است وچنانکه گوید

بدو اندر آویخت آن دلگسل   چو معنی زگفتار شیرین بدل

که تشبیه مصراع دوم معنی شطر اول را یکنوع غرابت بخشیده است

(۲) مانند   بریده زتن جان سنان ازنهیب   چوعشق ازدل مهرجویان شکیب

چنین جنك بد تا شب آمد فراز   چو شب تنگ شد جنك خندید باز

که در بیت اول نیزه را در دور کردن جان از تن بعشق درگسستن شکیب ازدل عشاق تشبیه کرده ودربیت دوم خندیدن را در لازم خود یعنی بازشدن دهن و ثانیاً بعلاقه اطلاق و تقیید در مطلق بازشدن استعمال کرده و این هر دو تازگی دارد

(۳) همه صنائع اگرچه گاهی برحسن وبلاغت سخن میافزاید ولی لازم نیست‌که همواره بلاغت‌را کمال دهد بلکه گاهی کلام را از حیز بلاغت خارج میسازد

(٤) مانند این‌ابیات   چوگیرد تك بادو ابرا برشم   سزد گرشود ماه ترکش کشم

زنخدان‌چوازسیم‌پاکیزه‌گوی   که‌افتد چه‌از نوك‌چوگان‌دراوی

توگفتی بهشت بری سیستان   یکی نیست ازخرمی سیست آن

که ترکش کش سنگین و چاه باگوی نامناسب وبیت سوم بیحد ثقیل وبیمزه است

ازآنها بافکر واحساس اومناسب ومیبایست در دلش اثر کند کمتر درخود تأثیر وتغییر میبیند وباهمین وصف ازقدرت قریحه وصنعت سازی گوینده انگشت تحیر بدندان میگزد

— اسدی از علماء لغت بوده و درین فن تبحر داشته و بسیاری از دواوین گذشتگان را از روی دقّت خوانده و نوادر لغات را بدست آورده و گاهی (۱) همانها را دراشعار خود بکار برده و بدینسبب گرشاسبنامه عدّه کثیری ازلغات فارسی‌را که بالفعل مهجوراست وحتی دراشعار اواخر قرن پنجم وششم‌هم کمتر استعمال شده متضمن‌است ومیتوان آنرا فرهنك مختصری از زبان فارسی که در ضمن استعمال متصّدی بیان لغت میشود حساب کرد آوردن این لغات اگر چه نظر بحفظ زبان شایسته تحسین و یکی ازجهات تقدّم این منظومه میباشد ولی باید تصدیق کرد که تا حدی بفصاحت ونیزرواج آن آسیب‌رسانیده وبهترین‌گواه آنست که فردوسی در شاهنامه که چندین برابر منظومه اسدی است از این لغات کمتر آورده با اینکه عنایت وی بنگهداری این زبان ازاسدی بیشتر بوده است چنانکه ازهمین منظومه برمیاید آسدی از علوم عربیّت (۲) ونظم و نثر

---

(۱) مانند این‌بیت قلادید درلشگر افتاده نوف ازآن زخم‌و آن‌حمله صف‌شکوف و امثال و اشباه این بسیار است‌که پس‌از تتبع گرشاسبنامه و فرهنگ معلوم میشود
(۲) چنانکه بعضی از مضامین اشعارش را درشعراء پیشین عربی‌زبان توان دید مانند این‌بیت سرگوش قیرین چونوك قلم نشان پیش بر زمین چون درم که گویا ازاین بیت شاعر اموی ترجمه شده است

تزجی اغن کان ابرة روقه قلم اصاب من‌الدواة مدادها

واین دوبیت نباید شد از خنده شه دلیر نه خنده‌است دندان نمودن زشیر
چنین‌است‌وزینگونه‌تابدبس‌است زیان کسی سود دیگر کس‌است

که بامضمون این دوبیت متنبی کاملا مطابق است

اذا رایت نیوب‌اللیث بارزة فلا تظنن ان اللیث یبتسم
بذاقضت الایام مابین اهلها مصائب قوم عند قوم فوائد

عربی اطلاع کامل ودر ریاضی و بخصوص (۱) فلسفه الهی دست داشته و غالب اشعار او درتحت تأثیر این معلومات سروده شده وروبهمرفته جنبه فنی آنها بیشتر است

باوجود اطلاعی که اسدی ازگذشتگان داشت ازاوضاع و احوال عصرخود هم بیخبر نبوده وگاهی ازعصر (۲) خود اطلاعاتی بدست میدهد

اخلاق او روح اسدی ازآنچه خوانده بیحد متأثر بوده ولوح خیالش بنقوش علمی زیور یافته و باقوال علماء فلسفه و نتائج افکار آنان اتکاء و ایمان داشته و از حدود آراء متکلمان و فیلسوفان سر موئی تجاوز روا

---

(۱) بسیاری از عقائد فلسفی یا مضامین و افکاریکه پایه آنها قوانین حکمی است درگرشاسبنامه توان یافت چنانکه در مقدمه آن و صفت جان گوید

چنان دان که جان برترین گوهر است — نه زاین گیتی از گیتی دیگر است
درخشنده شمعی است این جان پاك — فتاده در این ژرف جای مغاك
نه آرام جوی و نه جنبش پذیر — نه از جای بیرون و نه جای گیر
نهان از نگار است لیك آشكار — همی بر گرد گونه گونه نگار
تن او را بکردار جامه است راست — که گر بفکند ور بپوشد رواست
مپندار جان را که گردد نه چیز — که هرگز نه چیز او نگردد بنیز
تباهی بچیزی رسد ناگزیر — که باشد به گوهر تباهی پذیر

وهم گوید
اگر مرگ برما نکردی کمین — زبس جانور تنك بودی زمین
تمامی مردم بمرگ اندراست — کجا بافرشته چوشد همبر است

(۲) گفته است
بدان بت بدادندی ازمزد چیز — کنون است ازینگونه در هند نیز
مهین مسجد قیروان را کنون — بماندست گنبد ازآن دوستون
نهفته به زربفت چینی طراز — گشایندشان روز آدینه باز

هرچند ممکن است مطالب اخیررا ازکتب سابقین گرفته باشد چنانکه داستان ستونهای مسجد قیروان ازجیهانی هم نقل شده و زکریابن محمود قزوینی در آثارالبلاد از قول همو درین باب روایتی آورده است

نمیداند وبپشتیبانی همین اصول عقاید خودرا تقریر میکند

تأثیر عقاید (۱) دینی هم دردماغ وی قوی و بسیار بوده و حس مذهبی اوبر حسهای دیگر فزونی داشته چندانکه در ضمن بیان عقاید دیگران بنکوهش (۲) وسرزنش پرداخته و بمخالفان کیش خود بالحنی تند و زبانی درشت تعریض کرده است

دلبستگی وخشکی او بمعلومات ودردین خود آتش ذوق وشعله عشق ویرا فرونشانده وشاعررا بسنگینی وجاافتادگی ونپذیرفتن اثر اشیاء حتّی جاذبه عشق مائل گردانیده وبدینجهت آنچه دروجدوحال ووصف مجالس شوق سروده هر چند در فصاحت بسرحدّ کمال رسیده از وجد وحالی که مناسب عاشقان لا ابالی و دلدادگان بال وپر سوخته که دفتر دانائی را بدورافکنده واوراق درس راشسته اندمیباشند عاری است وذرّه ای درتحریك عواطف خواننده اثر ندارد

اسدی مانند بیشتر گویندگان ازناپایداری (۳) عالم وخوشی ومسرّتهای بشر غمگین وآزرده خاطراست وعالم رامتاعی کاسد و تباهی پذیر میبینند واندیشه های (٤) دور ودراز بشر را نمی پسندد و باغتنام فرصت و بهره

---

(۱) چنانکه مقدمه گرشاسبنامه گواه است

(۲) گوید
گروهی شمن گرد او انجمن ... سیه شان تن و دل سیه‌تر ز تن
چنین آمد آئین ایشان نخست ... بد آئین و کیشی بی اندام و سست

(۳) مثلا میگوید
جهانرا زخوی بدی راز نیست ... همی گویدت گرچش آواز نیست
نهان باتو صدگونه رنگ آورد ... زبون گیردت گر بچنگ آورد
چو بیشت دهد پوشش و خوردوساز ... پس آنگه چوگرگان بدردت باز

(٤) گفته است
دل از آز گیتی چه پر کرده ای ... ازاو چون بری آنچه ناورده ای
از او کام دل درجوانی بجوی ... که جوید زتوکام درپیری اوی

گیری ازعمر و مال میخواند و معتقد است که انسان (۱) بر خوان گیتی بمنزله مهمانی است که‌پس ازوی مهمانان دیگر هم هستند و باید پیش از آنکه برخیزد سیر بخورد وکام برگیرد اسدی از اینجهت بخیّام شبیه است

آثار او ـ ۱ ـ گرشاسب‌نامه موضوع این کتاب داستان پهلوانی‌است بنام گرشاسب که برحسب روایات داستان‌سرایان عموی نریمان نیای رستم بوده ودر هند وسایر ممالك رزمها کرده ونام خودرا بپهلوانی وگردن کشی مشهور ساخته‌است

در حدود اطّلاع ما اولین تألیف منثور این داستان پس از اسلام بدست ابوالمؤیّد بلخی شاعر و نویسنده قرن چهارم انجام یافته و ظاهراً جزو (۲) داستانهای شاهنامه ابومنصوری نیز بوده و فردوسی با اینکه در ضمن داستان جنك منوچهر با سلم و تور از وی وکمکی که بمنوچهر نموده یادمیکند (۳) معلوم نیست بچه‌نظر بنظم داستان پهلوانی‌او نپرداخته وحتی ازانجام زندگانی ومرگ او هم سخنی بمیان نیاورده است

اسدی موقعی که درنخجوان نزدامیر ابودلف حکمران آن‌ملك میزیسته

(۱) گوید جهان باکسی جاودان رام نیست بیك‌خو برش هرگز آرام نیست
یکی‌میهمان خوان برخاسته‌است (برخواسته ظ) تومهمان‌زمین‌خوان‌آراسته‌است
بخور زود ازو میهمان وار سیر که مهمان نماند بیك جای دیر

(۲) این مطلب ازاین ابیات اسدی استفاده میشود
بشهنامه فردوسی نغز گوی که ازپیش گویندگان بردگوی
بسی یاد رزم یلان کرده بود از ایندا ستان یاد ناورده بود
نهالی بد این‌رسته‌هم زآندرخت شده خشك و بی‌بارو پژمرده سخت
من‌اکنون زطبعم ببار(بهار ظ) آورم مر این شاخ نو را ببار آورم

(۳) ظاهراً مشابهت داستان گرشاسب و رستم سبب شده‌استکه فردوسی از نظم ایندا‌ستان چشم پوشیده زیرا نمیخواسته دوپهلوان داشته باشد

داستان مزبور را بفرمان ابودلف واشارت دستور (۱) ودبیروی بپاداش انعام واحسانیکه ازآن امیر دیده بنظم‌آورده وآنرا درسنه ۴۵۸ یعنی ۵۸ سالِ پس‌از اختتام شاهنامه فردوسی بانجام رسانیده است

گرشاسب‌نامه منظوم بااصل داستان ظاهراً چندان اختلافی ندارد واسدی قطع نظر ازتصرّفاتیکه شعرا در تصویر مطلوب و اداء آن بافکار وعبارات شاعرانه میکنند سخنی نیفزوده واصل قصّه راتغییر نداده است چنانکه (۲) ازمقایسه آن باحکایت گرشاسب که درآغاز تاریخ سیستان با

---

(۱) گوید

مهی بد سر جود و بنیاد دین	گرانمایه دستور شاه زمین
محمد مه جود و چرخ هنر	سماعیل حصنی مر اورا پدر
برادرش والا براهیم راد	گزین جهان گرد مهتر نژاد
بیکماز یکروز نزدیك خویش	مرا هردومهتر نشاندند پیش
بسی یاد نام نکو رانده شد	بسی دفتر باستان خوانده شد
ز هرگونه راهی فکندند بن	پس آنکه گشادند بند سخن
که فردوسی طوسی پاك مغز	بداده‌است داد سخنهای نغز
بشهنامه گیتی بیاراسته است	بدان‌نامه نام نکو خواسته است
تو همشهری اورا و هم پیشه‌ای	هم اندرسخن چابك اندیشه‌ای
بدان همره از نامه باستان	بنظم آر خرم یکی داستان
زکس یاد این گنج بردل میار	چراشاه (چزار ظ) دیرانی شهریار
دبیروی آورد زی من پیام	گزین دهخدا لولوی نیك نام
که گوید همی شاه فرهنگ جوی	بنام من این نامه‌را بازگوی

از مقدمه گرشاسبنامه ملخصا نوشتیم

(۲) راجع بگرشاسب درتاریخ سیستان چنین نوشته است اما ازبزرگی و فخر او یکی آن بود که بروزگار ضحاك که هنوز چهارده ساله بیش نبود یکی اژدها را که چنان کوهی بود تنها بکشت بفرمان ضحاك و پس‌ازآن باندك مردم زاولی و ایرانی برفت هم بفرمان ضحاك بیاری بهرام هندی تا برفت و یهورا با دوهار هزار هزار سوار و دوهزار پیل بگرفت و بکشت و هندو

عبارات بسیار فصیحی که ظاهراً از گرشاسب نامه ابوالمؤید گرفته یانقل شده روشن میگردد

صاحب (۱) مجمع‌الفصحاء درانجام گرشاسب نامه حکایتی راجع بکوه سپند وعشق بازی کوتوال قلعه آن‌که رعد غماز نام‌داشته باشمسه‌بانو دلدار سام باسدی نسبت داده و ظاهراً سند او یکی ازنسخ گرشاسب نامه بوده ولی گذشته از اینکه در نسخ قدیمی گرشاسب نامه چنین حکایتی وجود ندارد لفظ رعد غماز وشمسه‌بانو میرساند که ایندانستان اصلی نیست ومتأخرین آنرا افزوده‌اند خاصه‌که درآن عیاریرا که‌قران نام‌داشته

بقیه پاورقی صفحه ۸۰

آندیار همه ایمن کرد و بسرانديب شد و نسرین را آنجا بگرفت و بکشت و پیرامن دریای محیط برگشت و آن جزیره ها و عجائبها بدید و از آنجا بمغرب شد و کارکردها بسیار کرد تا باز افریدون بیرون آمد پسرعم وی ضحاك را ببست و باز کس فرستاد و گرشاسب را بخواند و گرشاسب برفت با نبیره خویش نریمان بن کورنك بن گرشاسب سوی افریدون شد و افریدون بدبره (پذیره) او باز آمد و اورا برتخت نشاند و نریمان را اندر پیش تخت بر کرسی زرین بنشاند و باز او را بچین فرستاد تا شاه چین را که بفرمان افریدون درنیامده بود بگرفت و با هزار پیل و از زر وجواهر بدرگاه فرستاد با نریمان و خود بنفس خویش بچین بود و نامه‌کرد سوی افریدون که این مرد را گرفتم و فرستادم و آنجا ببودم تا او اینجا بیاید اما خلعت ده و بازگردان و عفوکن که مرد محتشم است و هیچکس اینولایت جز او نتواند داشت و افریدون همچنان کرد و از آنجا گرشاسب بدرگاه افریدون آمد و ازآنجا بسیستان آمد و نهصد سال پادشاه سیستان بود و افریدون بروزگار او بسیستان هیچ حاکم نبود و همه زابل و کابل و خراسان را که ضحاك داشت بگرشاسب باز داشته بود افریدون بر ولایتش زیادت کرد حدیث کورنگ بیش‌از سی‌سال زندگانی نکرد و بروزگار گرشاسب فرمان یافت و چون گرشاسب بخدا پرستی مشغول گشت جهان پهلوانی را به نبیره خود نریمان که پسر کورنگ بود سپرد

(۱) مجمع‌الفصحاء چاپ تهران ج ۱ صفحه ۱۳۵ تا ۱۳۸

وهر استخلاص‌شمسه کوشیده نام میبرد وچنانکه معلوم است در داستانهای ایرانی قصّه (۱) عیّاران وجود ندارد و فقط از اواخر قرن دوم هجری راجع بعیاران بغداد اشاراتی درتواریخ اسلامی بنظر میرسدولي درحکایات قبل‌ازاسلام از طبقه عیارذکری نشده واین داستان بی‌نظیر است وهم‌قران یکی ازآن عیاران است که در اسکندر نامه داستان عیاری وی مکرّر آمده و ممکن است که از روی آن بر داشته و در گرشاسب نـامه وارد ساخته باشند با اینکه ذکر عیار پیشکان در اسکندر نامه هم اصلی نیست چنانکه فردوسی ونظامی که‌سرگذشت‌داستانی‌اسکندررابتفصیل‌منظوم ساخته‌ دراین باب‌سخن نرانده‌اند وظاهراً این‌قسمت بر اسکندر نامه وگرشاسبنامه پس از قرن ششم بلکه از قرن هفتم ببعد اضافه شده و نیز در دوجا (۲) از ایندداستان لفظ اُردو که باحتمال اقوی پس از حمله مغول شیوع یـافته استعمال‌گردیده وهم‌دریکی‌از ابیات‌آن صاحبقران بطریق‌اسم علم بکاررفته

(۱) عیاران یکی ازطبقات عامه بوده اندکه رسوم و اخلاق وآداب مخصوصی داشته و غالباً بدزدي مشغول بوده ولی حق نمك و عهد را رعایت میکرده اند و جوانمرد پیشگي و عیاري خود یکی از طرق تربیت و زندگی بوده و کیکاوس‌بن اسکندر بن شمس المعالی قابوس بن وشمگیر در کتاب معروف خود یعنی قابوسنامه فصلي راجع بجوانمردی و عیار پیشگی نوشته و ظاهراً همین طائفه را بعربی فیتان و بپارسی جوانمردان هم میگفته اند و در محاصره بغداد این طبقه بامین کمك کرده اند وگویا پیش از این ذکر عیاران در تواریخ اسلام نیامده ولی بعد ها وقایع ایشان خاصه در تاریخ سیستان بسیار ذکر میشود

(۲) مقصود این دو بیت است

قران اندر آمد بکوه سپند بدید آنهمه اردوی و شهربند

همه اردوی وگنج آمد بدست نریمان بدان تخت زر برنشست

و ظاهراً (۱) کلمه صاحبقران قبل از امیر تیمور معنی وصفی داشته و بجای علم یا اسم خاص استعمال نمیشده است باینکه سستی وعدم متانت و جاافتادگی ابیات این منظومه برای ارباب ذوق و متتبعین گواهی عدل و شاهدی صادق است که متصدّی نظم این حکایت هرگز اسدی نبوده و یکی ازشعراء متوسّطین آنرا منظوم کرده ونسبت آن باسدی خطاء بیّن و غلط واضح است

بر عکس این قسمتی از گرشاسب نامه یعنی قصّه رزم گرشاسب و نریمان باخاقان ترك و فغفور چین در ضمن داستان فریدون ازشاهنامه فردوسی مندرج ودر پاره نسخ قدیمی هنوز موجود است و قسمت دیگر که محتوی حکایت آمدن جمشید بسیستان و بزنی گرفتن دختر کورنك شهریار آنحدود وزادن نیاکان رستم وشرح وقائع آنان تاولادت گرشاسب میباشد بانضمام مقدّمه ای (۲) مشتمل بر جنك جمشید با ضحاك که

(۱) چنانکه در این ابیات صاحبقران معنی وصفی میدهد

ایدون شنیده ایم که صاحبقران شود در روزگار تو ملکی و تو آنیا
که پادشاهی صاحبقران شود بجهان چوسال هجرت بگذشت تی‌وسین وسه‌جیم
کانکس که شعر داند داند که در جهان صاحبقران شاعری استاد رودکیست

که بیت اول از ابوالفرج رومی و دوم از مسعود که تقریبا معاصر اسدی و سوم از آن نظامی عروضی نویسنده قرن ششم است و خسرو صاحبقران که در کتب آمده نیز چنین است ولی در داستان مشار الیه بدینطریق آمده و معنی علمی دارد .

قران را طلب کرد وگفت ای قران مرا یادگاری ز صاحبقران

(۲) این مقدمه ۲۷٤ بیت است وگوینده آن در مراحل مابین چهل و پنجاه سیر میکرده گوید

بیا ایکه سال از چهل برگذشت بسر برگذشته بسی برگذشت

و اسدی و فردوسی هر دو در موقع نظم داستان بیش ازپنجاه سال داشته و پیری سپید موی بوده اند

دارای ابیات سست دور از سبك اسدی و نزدیك باشعار عهد صفویه و اواخر تیموریان که نسبت آن باسدی از روی قطع و یقین غلط است در ملحقات شاهنامه آمده و سوای مقدمه ما بقی ابیات زاده طبع اسدی است و جزو شاهنامه فردوسی نیست و نسبت آن بفردوسی سهو است

گرشاسب نامه اسدی که عده ابیات آن نزدیك به نه هزار میباشد یکی از منظومه های گرانمایه و بسیار مهم زبان فارسی است و از جهت اشتمال آن بر ابیات متین و قوی و کلمات جا افتاده که هریك با دیگری متناسب و مجموع آنها متوازن و بیك نسبت ترکیب یافته و از ینرو پستی و بلندی از جهت سبك و اسلوب و عدم توازن از جهت ترکیب مفردات در آن رخ نداده نظیر آن را کمتر توان دید لیکن باوجود وحدت سیاق و یکدستی اکثر ابیات آثار تکلف و تصنع و اعمال رویه و فکر در آن مشهود و محسوس است و ظاهراً چون باقرین توانا و زبر دستی چون استاد طوس برابر شده و میخواسته قدرتی نشان دهد روانش برنج وطبعش به بند افتاده و تکلف در شعروی راه یافته و بدینجهت بر اغراقات (١) ناپسند و تراکیب نا مانوس و جناسهای دور از ذهن مشتمل گردیده است ولی این نقص جزئی بقیاس با جهات کمالی آن نا محسوس و ملتحق بعدم است وبراستی صحت مبانی و معانی سود مند و نصائح حکیمانه که دراین منظومه بکار رفته رو پوش معایب آن شده بحدی که جز بنظر دقیق واّلا درمقام تفکیك محاسن ازمساوی ذهن خواننده را بدان توجهی نتواندبود و اگر در اندرز ها و مطالب گرانبهای گرشاسب نامه تأملی بسزا شود

(١) گوید زخون هفت دریا بر آمد بهم زمین از دگر سو برون داد نم
خروشش چناندشت بشکافتی که در وی سپاهی گذر یافتی
جهان زینسخن برشه قیروان چنان شد که همگونه شد قیروان

توان دانست که وسعت اطّلاع و توانائی طبع و باریك اندیشی گوینده در چه حدّ و کدام پایه بوده است

گذشته ازوعظ وحکمت اسدی در آغاز منظومه خود بتحقیق مسائل الهی ازتوحید وکیفیت خلقت پرداخته ونیز درضمن کتاب اقوال مختلفی راجع باوّلین مخلوق وکیفیت ترّتب موجودات برشته نظم کشیده و عقائد (۱) او در مبدء و معاد بدانچه از طریق شرع رسیده و در قرآن آمده بسیار شبیه است

جنبه وصف و تصویر مجالس بزم و عرصه رزم و مناظر طبیعی در این منظومه بیحدّ قوی و در خور توّجه و تقریبا اسدی ملتزم است که هر چیز رادر اوّلین مرتبه ذکر بابیان متین و معانی تازه وصف و تصویر و برای نمایاندن آن تشبیهات تازه دلپسند اختراع کند

بعضی از تذکره نویسان (۲) در صدد مقایسه شاهنامه استاد طوس

---

(۱) گوید بدان کز چه بدکاین جهان آفرید همان چونشب وروز گردش پدید
چرا باز تیره کند ماه و تیر زمین در نوردد چو نامه دبیر
دم صور بشناس و انگیختن روان ها بتنها بـر آمیختن
همان گشتن مرگ و روز شمار زمین را که سازد بدل کردگار
که مخصوصاً زمین در نوردد چونامه دبیر درست ترجمه این آیه است یوم نطوی‌السماء کطی‌السجل للکتب و زمین را که سازد بدل کردگار ترجمه این آیه یوم تبدل‌الارض غیر‌الارض وگفته است

چو هستیش دیدی یکی دان و بس دوئی دور دار و دو مشنو ز کس
یکی پادشا و بـر او پادشا نشاید بدن هر دو فرمانروا
که ناچار از آن چیز باشد گزین کند سرکشی این برآن آن بر این
که مفاد این آیه میباشد لوکان فیهما آلهة الاالله لفسدتا

(۲) هدایت در مجمع‌الفصحاء پس از نقل اقوال از تذکره میر محمد تقی کاشی مجمع‌الفصحاء چاپ طهران جلد اول صفحه ۱۰۷

و گرشاسب نامه اسدی بر آمده و گفته‌اند « تواند بود که اسدی فی حدذاته در مراتب شاعری بلیغ تراز فردوسی باشد ولی روّیت (١) و انجام بیان فردوسی درطیّ حکایات بهتر نماید » و این سخن ناشی ازعدم دقّت و ندانستن معنی بلاغت است چه پس از فهم وتصوّر معنی بلاغت (٢) یعنی ترتیب کلام بحسب انتظام معانی در ذهن یا مطابقه (٣) کلام فصیح با مقتضای حال وتوانائی گوینده یانویسنده بر گفتن و نوشتن چنین سخن مسلّم میگردد که بلاغت فردوسی بااسدی درخور مقایسه نیست زیرا فردوسی بطوری مطابق مقام سخن رانده که مزیدی بر آن متصوّر نیست چنانچه درجزو اوّل از همین کتاب بدان اشارتی شده ولی اسدی باهمه استادی ومهارت بیرون از مقتضای حال و مقام هم اشعاری ساخته ومثلا نسبت شاه وامیر و عاشق و معشوق را باهم محفوظ نداشته و تطابق (٤) معانی وافکار را

---

(١) کذا وانسجام اصح است

(٢) چنانکه عبد القاهر جرجانی واضع علم بلاغت در دلائل الاعجاز میگوید و در محل خود ببراهین قاطعه آنرا ثابت کرده ایم

(٣) قول خطیب قزوینی و پیروان سکاکی و مراد ازمعنی سوم بلاغت متکلم است

(٤) چنانکه مبارزان و دلاوران که بجنگ گرشاسب میآیند بی هیچ مقاومتی کشته میشوند وگوئی مجسمه بیحرکتند برخلاف اقران رستم کری و فری میکنند ولی رستم بیاری خداوند برآنان ظفر میابد و بدیهی است که طریقه بیان اسدی باخارج بهیچ روی مطابق نیست و هم از نظر شاعری پسندیده نمیآید چه شعرا برای اثبات شجاعت و دلیری ممدوح مخالفان او را بقدرت و توانائی و شیر دلی و بی باکی وصف میکنند تا غلبه ممدوح را در معرض اعجاب و اغراب توان آورد .

باخارج ملاحظه ننموده و مخصوصاً در مبالغه (۱) واغراق دست بالا را گرفته و فرضهای شکفت کرده چنانکه در نظر اول جنبه اغراقی آن در نظر خواننده مجسم شده و از تأثیر سخن کاسته است و هم از نظر وصف اسدی‌را همتای فردوسی نمیتوان قرارداد زیرا وصفهای فردوسی محسوس و طبیعی تر واز آن اسدی اکثر مشتمل بر تشبیه عقلی و تا حدّی ازذهن و طبع دور است و اگر داستانهائیکه (۲) مادهٔ آنها بهم نزدیك و تقریباً

---

(۱) مثلاً فردوسی میگوید

ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین شد شش و آسمان گشت هشت

در اینجا یکطبقه از زمین کم و یکی برآسمان افزوده شده است واگر محال اول را بپذیریم دوم در معرض قبول میافتد واسدی میگوید

چنان چرخ پر گرد و پر باد شد که گردون‌که بد هفت هفتاد شد

که بهر صورت تصور پذیر نیست و معلوم نمیشود که این هفت چگونه هفتاد شد و نیز فردوسی گرز سیصد منی گفته و اسدی مشت سیصد منی فرض کرده و گفته است

دگر کم همه خرد کردی دهن بسیصد منی مشت دندان شکن

(۲) مانند حکایت عشقبازی دخترکورنگ وجشید یا گرشاسب ودختر قیصر با داستان رودابه و زال و داستان رزم طورك و سرند با داستان رزم رستم و افراسیاب پس‌از آوردن قباد وحکایت منهراس و دیو سفید و رویهمرفته در تمام داستان اسدی گرشاسب را مردی خونخوار و خود خواه و سبك مایه وستم پیشه و از خدا بیخبر نمایش داده و بعکس فردوسی رستم را پهلوانی با شهامت و بزرك منش و رحیم و سنگین و دادگر و خدا شناس معرفی کرده است و بر حسب نمایش او رستم برای آزادی ایران و نگهبانی سلطنت و دفاع از دشمنان شاه و کشور جنگ میکند ولی بخون نا حق دست مردانگی خود نمی آلاید و همینکه ظفر یافت بر شکستگان لشکر می بخشاید و دست ورو میشوید و خدای بزرك را سپاس میگذارد که توانائی و زور از اوست چنانکه اگر داستان رستم را بخوانیم ودرجوانب کارهای او تأمل کنیم باهمه خونریزی اورا دوست میداریم ولیکن پس از اندیشه در کارهای گرشاسب اورا جبار و سفاك میبینیم و نمیتوانیم محبت اورا دردل خود جای دهیم

صورت آنها یکسان و با اختلاف مختصری ازجهت شکل در گفته این دو استاد بزرك آمده با یکدیگر سنجیده شود صدق این ادّعا بخوبی واضح خواهد گردید

با اینکه فردوسی در نظم شاهنامه مقصود بزرگی که عبارت اززنده کردن روح ایرانی وزبان پارسی است پیشنهاد خاطر کرده ومنظور اولی و اصلی او نظم داستان و سخن سرائی نبوده بلکه شاعریرا وسیلتی برای بدست آوردن آرزوی خود شناخته و بر عکس اسدی جز تنظیم داستان و سخن‌پردازی غایت ونتیجه درنظر نگرفته وازنیروی شاهنامه زنده‌ودارای جان است وازمطالعه آن خواننده پندارد که گوش برآواز حکیمی مجرّب و حساس نهاده وچون همنشینان حکما در دل خود توانائی و شکفتگی دیگری می‌بیند و گرشاسب نامه چون بمقصودی منتهی نمیشود خواننده آنرا اگر ادیب و بوجوه فصاحت آشنا نباشد چندان لذتـی دست نمیدهد وشاید بهمین جهت داستان گرشاسب متروك شده وکاخ نظمیکه فردوسی پی‌افکنده واز هیچ بادوباران گزند ندیده وبهمان عظمت‌وشکوه نخستین پایدار مانده است و بهمین ادّله که تقریر یافت بر خلاف عقیده بعضی از کوته نظران که پر از ظواهر (۱) مقدّمه گرشاسب نامه هم دور نیست

(۱) اسدی پهلوان خود یعنی گرشاسب را بر پهلوان فردوسی یعنی رستم ترجیح میدهد و این بدان ماندکه خودرا ازفردوسی برتر میداند وغرض از ترجیح گرشاسب بر رستم برتری خود وی برفردوسی است گوید

زرستم سخن چند خواهی شنود	کمانی که او همسر وی نبود
اگر رزم گرشاسب یاد آوری	همه رزم رستم بیاد آوری
همان بود رستم که دیو نژند	ببردش بابر و بدریا فکند
سته شد ز هومان بگرز گران	زدش دشتبانی بما زندران
زبون کردش اسفندیار دلیر	بکشتیش آورد لهر اسب زیر
سپهدار گرشاسب تا زنده بود	نه کردش زبون کس نه افکنده بود

هر چند عظمت و بلندی پایه اسدی درنظم مسلم واونیزیکی از بزرگان عالی رتبه ومفاخر این مرزوبوم است باید رتبت فردوسی را از او بالاتر شناخت و پایه سخن ویرا از حدّ مقایسه بر تر شمرد

- ۲ - قصائد مناظره صاحب مجمع الصفحاءِ (۱) چهار قصیده مناظره باسدی نسبت داده که اولی مشتمل است برمناظره آسمان وزمین و دوم بر مناظره مغ ومسلمان و سوم بر مناظره نیزه و کمان و چهارم بر مناظره شب و روز

مناظره عبارت از آنست که دو تن در باب دو موضوع از روی نظر و استدلال بحث کنند وهر یك محاسن موضوعی که بر گزیده و معایب موضوع مقابل را بر شمارد و بر اثر این بحث و نظر فضیلت مطلوب خویش را ثابت و خصم رااز جواب عاجز کند مناظرات اسدی که ظاهراً در اشعار بعد ازاسلام سابقه ندارد بهمین صورت آغاز میشود ودرحقیقت حکم تغزل وتشبیب دارد زیرا بحکم کردن و ستایش ممدوح انجام مییابد (۲) بعضی از شرق شناسان که اقوال تذکره نویسانرا (٤) در باب اسدی و استادی او نسبت بفردوسی و نظم کردن چهار هزار بیت از آخر شاهنامه و داستان حملهٔ عرب بایران درکمتر از یك شبانه

(۱) مجمع الفصحا جلد اول چاپ تهران صفحات ۱۰۷ — ۱۰۸ ۱۰۹ - ۱۱۰

(۲) مقصود علامه اته آلمانی است و آنچه راجع بعقاید اودرباب اسدی مینویسیم بتوسط دانشمند معظم آقای دکتر رضا زاده شفق از آثار وی نقل و ترجمه شده و از راه مساعدت بنگارنده داده اند

(٤) مانند دولتشاه سمرقندی در تذکره خود تذکره دولتشاه طبع لیدن صفحه ۳۵ و ۳٦

روزخوانده‌ومحال بودن آنرا ازحیث عدم‌مطابقه عمر فردوسی که درحدود سنه ۳۲۳ متولدّ شده و اسدی که گرشاسبنامه را در سنه ۴۵۸ بنظم آورده (۱)وازنیروی بکمترین فرض نزدیك بصدوچهل سال زندگی کرده و ممکن نبودن نظم ۴۰۰۰ بیت در آنمدّت کم دیده اند برای حل قضیّه بدو اسدی یکیِ علی‌ابن احمد و دیگر احمدبن منصور معتقد شده و گرشاسب نامه را باوّل و قصائـد مناظره را بدوم نسبت داده و او را پدر علی‌بن احمد دانسته اند

لیکن نسبت همه‌این قصائد باحمدبن منصور بچند علّت درست نیست یکی آنکه قصیده تیر و کمان بمدح امیر اجل شجاع الدوله منوچهر ختم شده و القاب او در این قصیده بدینطریق آمده است

نامور میر اجل والا منوچهر اصل ملك

تاج شاهان وشجاع دولت وفخر تبار

و این منوچهر هیچکس نتواند بود جزشجاع الدّوله (۲) منوچهر ابن شاور شدّادی که پس از فتح آنی بدست الب ارسلان سلجوقی در سنه ۴۵۶ از طرف پدر خود که الب ارسلان حکومت آنی را بدو داده بود فرمانروای آنی گردید و بیش از سی سال در آنحدود حکمرانی داشت و القاب او چنانکه در شعر اسدی آمده هنوز در خرابه های مسجد آنی

(۱) زیرا فردوسی باحتمال اقوی در سنه ۳۲۳ متولد شده و اگر اسدی را استاد فردوسی و متقارب‌السن با او فرض کنیم لازم است که در موقع انجام گرشاسب نامه عمر اسدی قریب ۱۴۰ سال بوده باشد

(۲) برای تاریخ اوو خانواده اش رجوع شود ببخش سومین شهریاران گمنام از آثار محقق فاضل آقای کسروی تبریزی

بخط کوفی برجاست اسدی برای مدح این امیر، گویاآنی سفر کرده وامید صلتی وافر داشته ودر این وقت پیری سپید موی (۱) و زرد چهره بوده ودیری میگذشته تااز مأوی ویاران وغمگساران دورافتاده وجدا بوده است دوم اینکه مناظره مغ ومسلم درباب خاك وآتش بسیار شبیه بلکه ازحیث معنی (۲) عین آنچیزیست که اسدی در ترجیح زمین بر دیگر عناصر گفته است

(۲) گوید خسروا از خدمتت بنده نیامد سیر لیك
دیرشد تادورم از مأوی و یار و غمگسار
لاله بودم روی وقیراینموی لیکن گشت چرخ
زیر خیری لاله ام بنهفت و زیر برف قار

(۳) اینك ابیات مناظره ومقدمه گرشاسبنامه تسهیل مقایسه را نوشته آمد

زمین است چون مادری مهر جوی همه رستنیها چو پستان بروی
بچه گونه گون خلق چندین هزار کشان پروراند همی در کنار
گرشاسب نامه

چومادریست زمین مرورا چوپستان نبت چو بچه جانوران اوگرفته‌شان‌بکنار
مناظرات

همو عرضه گاهیست شیب و فراز معلق جهانبانش گسترده باز .
زمی است ازپی‌خلقان یکی بساط بسیط میان چرخ معلق بقدرت جبار
چو جای نماز است گشته است پست همه درنماز ازبرش هرچه هست
ازو راست مردم دو تا چارپای نگون رستنی که نشسته بجای
زمین نماز گهی شدکه بینی از بر او همه جهان بنماز خدا و استغفار
بهائمان برکو عند و آدمی بقیام نشسته که بتشهد بسجده دراشجار
چو خوانیست کارد برو هر زمان بی اندازه هردم همی میهمان
نه هرگز خورشهاش بردز هم نه مهمانش را گردد انبوه کم
جهان چو مهمانخانه است میزبان ایزد زمین‌چومائده‌حیوان‌همه چومائده‌خوار
پرستندهٔ او مه و آفتاب همیدون فلك و آتش و باد و آب

ترجیح آتش بر خاك از قدیم طرفدار داشته و شعوبیه (٤) در ترجیح آتش برخاك سخن میرانده‌اند بشاربن برد از شعرای ایرانی که بعربی شعر سروده و شعوبی بوده میگوید

الارض مظلمة والنار مشرقة　　　والنار معبودة مذ كانت النار

و استاد طوس در آغاز شاهنامه فرموده است

یکی آتشی بر شده تا بناك　　　میان بادو آب از بر تیره خاك
زمین را بلندی نبد جایگاه　　　یکی مرکزی تیره بود و سیاه

اسدی که حس دینی بر وی غالب وضدّ مذهب شعوبی است خاك را بر تر شمرده و بفردوسی تعریض کرده و در آغاز گرشاسب نامه رای خود را بنظم کشیده و چنانکه اشاره رفت معانی مناظره مغ و مسلم وآن ابیات بایکدیگر تفاوت ندارد ونتوان گفت که‌شاعری‌چون‌اسدی افکارپدر

ز بهر خدمتش آینده و رونده مدام　　　چوروز وشب‌چوعناصر چوانجم سیار
همیدون تموز و دیش چاکرست　　　بهارش مثال خزان زر گرست
ز زر و گهر این نثار آورد　　　ز دیبا همی آن نگار آورد
یکی زر بفتش دهد خسروی　　　یکی شاره ها با فدش هندوی
فصول سالش هم خادمند زانکه بوقت　　　بقای آرد هر یك ورا بسبز نگار
سپید ساده زمستان دورنك حله تموز　　　حریر زرد خزان دیبه بدیع بهار
همو قبله هر فرشته است راست　　　بدان کز گلش بود آدم چو خاست
زمیست قبله که از معنی گل آدم　　　فرشتگا نش بده ساجد انبیا زوار
گر آتش به آمد بر مغ چه باك　　　از آتش بد ابلیس و آدم ز خاك
ببین زین دو تن به کدامین کسست　　　همان زین دو بهتر نشان این بس‌است
ازآتش ابلیس آدم هم اززمین در اصل　　　نگر کزین دوکه به زاندو آن همان انکار

(٤) یعنی آنانکه عجم را با عرب مساوی یا برتر شمرند و این عقیده بر اثر فشار عرب نسبت بموالی در اواخر عصر اموی پیدا شد

را چون اموال موروث حق خود پنداشته و در آغاز گرشاسب نامه بکار برده است پس باحتمال اقوی باید گوینده این قصیده نیز همان علی بن احمد اسدی باشد

برای ترجیح انتساب دو قصیده دیگر باین اسدی اگرچه تا کنون ادله تاریخی و قرائن واضح بدست نیامده لیکن متتبعین و ادباء ژرف بین از روی تشابه سبك و فکر ممکن است که آن دو قصیده را هم بدین اسدی نسبت دهند (۱) خاصه که ممدوحان آنها درمیان رجال خراسان

(۱) مستشرق مأسوف علیه اته پنج مناظره از اسدی دیده یکی مناظره عرب و عجم که با ذکر فضلاء ایران فضیلت ایرانیان را برعرب ثابت می کند و ابوجعفربن موسی را که در دربار سامانیان وغزنویان خدمت داشته و ابونصر احمد بن علی و پسرش امیر ابوالفضل معروف بامیرالوزراء را مدح میکند و به عقیده وی ابونصر از رجال دولت محمود واین مناظره قدیمترین مناظرات است لیکن این مناظره تا کنون بنظر نگارنده نرسیده تابدرستی صحت انتساب آنرا باسدی تصدیق یا تکذیب کند هرچند خاتمه آن که ترجیح ایرانیان بر عربست بامذاق اسدی چندان تناسب ندارد دوم مناظره آسمان وزمین که بآخر آسمان وزمین سلطان و برادرش امیر رستم را حکم قرار داده اند و بعقیده اته مقصود از سلطان شمس الدوله و مراد از رستم برادر وی مجدالدوله دیلمی است واین قصیده در مجمع الفصحا آمده وممدوح آن امیرابوالوفا نامی است و ابداً نامی که ازرستم در آن دیده نمیشود.

سوم مناظره رمح وقوس که بعقیده وی در معذرت ازسلطان محمود پس از قصیده دوم و رنجش سلطان از وی بسبب مدح دیالمه سروده است چهارم مناظره شب و روز که سلطان محمود و امیر ابوالفضل را حکم کرده پنجم مناظره مسلم و گبر و چون در هریك از این قصائد چهار گانه که در مجمع الفصحا و انجام بعضی نسخ گرشاسبنامه ضبط شده ابداً از جزئیات مذکور و نام محمود اثری پیدا نیست توان احتمال داد که نسخ مناظرات با هم تفاوت داشته و آنچه در دست اته بوده جز آن بوده است که صاحب مجمع الفصحا دیده است

معروف نیستند و تاریخ زندگی میر ابوالوفا که درمناظره آسمان وزمین وابونصرخلیل بن احمد که درمناظره شب وروز ممدوح است پوشیده است

واشتباه بعضی تذکره نویسان که اسدی رااستاد فردوسی گفته اند ممکن است از این جهت رخ داده که از متعصّبی شنیده یا در نوشته های اودیده اند که اسدی استاد فردوسی یعنی برتروبمنزلة استاد است و آنان بی تأمّل جوانب ونظر درتواریخ این عبارت رابه معنی حقیقی پنداشته و بغلط رفته اند

گذشته از اینکه قدمای تذکره نویسان و مورّخین با اهمیت مطلب ابداً متعرض ذکر آن نشده اند و استادی اسدی نسبت بفردوسی نغمه نا راستی است که از ساز دولت شاه برآمده است حتّی نظامی عروضی وعوفی گویا اسدی را نمیشناخته و بدین جهت از وی نام نبرده اند

بجهاتی که گفته آمد شاید بتوان فقط بوجود یك اسدی قائل شد و بر فرض تعدد قصائد مناظره را نیز از علی بن احمد سراینده داستان گرشاسب محسوب داشت

یك مسمط نیز در مدح جستان نامی که ممدوح قطران هم هست در بعضی از جنگها بنام اسدی ضبط شده ودرتذکره بتخانه ودقایق الاشعار هم چند بیت از مسمطی نشان داده اند و معلوم نیست عین همین مسمط یا جز این است

ـ ۳ ـ فرهنك (لغات یا لغت فرس) این کتاب که نسخ خطی آن بانسخه مطبوع ازحیث مقدّمه وعدّه لغات و زیاده و کمی یاحذف شواهد اختلاف دارد ظاهراً بعد ازنظم گرشاسب نامه تألیف یافته و از ابیات آن برای برخی لغات شاهد آورده است

در اینکه نسخه چاپ شده با نسخه اصلی تفاوت دارد شبهه ای نیست چه در آن پاره ای از اشعار معزی و ابوطاهر خاتونی از شعرای قرن ششم دیده میشود ومعزی اگرچه درزمان زندگی اسدی موجود بوده وشاید شعرهم می ساخته ولی بازهم این قدر ها مشهور نبوده که باشعارش استشهاد جویند

اسدی در تألیف این کتاب خدمتی در خور تعظیم بزبان پارسی کرده ونه تنها بواسطه ضبط وتعریف لغات و تعیین عرفها بلکه از جهت آوردن اشعار متقدمین مانند ابو شکور و شهید و رودکی و عدّه دیگر که تنها دلیل بر وجود آنان همین کتاب است چنانکه اگر نبود اسامی واین مقدار کم ازآثارشان هم بدست نمیآمد خدمت مهمی بادبیات ایران کرده وهر چند بعضی لغات بمرادف خود تفسیر شده یا آنکه اجزاء معرّف بتمام در ضمن تعریف نیامده ولی با وجود این فرهنك اسدی بجهت دقت حدود و صحت تفسیر بهترین کتاب لغت و نیز قدیمترین فرهنك موجود زبان فارسی است

سلاطین معاصر — ۱ — امیر ابودلف (۱) حکمران نخجوان آغاز و انجام وکیفیت شهریاری او بتفصیل واز روی اسناد قطعی معلوم و روشن نیست از گفتهٔ اسدی برمیآید که او ازنژاد عرب وشیبانی بوده ولی شعرای فارسی راصلت وعطا می بخشیده واسدی را که ازوطن خود بدو پیوسته گرامی داشته (۲) وسرش رازهم پیشگان برفراشته علت مهاجرت اسدی بنخجوان

(۱) برای تحقیق احوال و شرح سلطنت او و خاندانش رجوع شود به بخش دومین از شهریاران گمنام تألیف محقق فاضل آقای کسروی تبریزی

(۲) گوید

ز رادان همی شاه مانده است وبس　　خریدار از و بهترم نیست کس

که همواره من بنده را شاد داشت　　سرم را ز هم پیشگان بر فراشت

پوشیده است میتوان احتمال داد که پس از انقراض غزنویان و استیلاء سلاجقه بر خراسان که دولتشان نوخاسته بود و دشمنان بسیار داشت وچشم عامه هم بشهریاری انان آشنا نبود و از این جهت همت بسرکوبی دشمنان و بنیرو کردن بنیاد فرمانروائی خود و گشودن شهرها معطوف کرده و فرصت شنیدن اشعار و همنشینی ادبا نداشتند با اینکه اوضاع غزنویان هم بعد از قتل مسعود بهم خورده وبخصوص پس ازمرك مودود آشفته شده وشعرا (۱) بی‌بازجست وصلت مانده بودند مجالی برای اسدی در اقامت خراسان نمانده و باذربایجان که ظاهراً ازاین تاریخ شعر فارسی پیش شهریاران و امراء آن رواجی داشت سفر گزیده باشد بودن شعرا در پیش امراء آذربایجان که از اشعار قطران واسدی بر میاید این دعوی را تائید تواند کرد

ــ ۲ ــ شجاع الدوله منوچهربن شاور که ذکر او گذشت و اگر نسبت آن مسمط که درمدح جستان است باسدی‌درست باشد او نیز یکی از ممدوحان اسدی خواهد بود

شرح زندگی‌ومحل حکمرانی این جستان بتحقیق نپیوسته وقطران تبریزی هم در مدح او وپسرش چندین قصیده سروده واورا بلقب‌شرف الملك (۲) ابونصر جستان وفرزندش رابلقب‌تاج‌الملك شمس‌الدین‌میخواند

(۱) اشاره است بگفتهٔ ابوالفضل بیهقی « چون تخت بخداوند سلطان اعظم ابراهیم رسید و بخط فقیه بو حنیفه چند کتاب دیده بود و خط و لفظ اورا پسندیده و فال خلاص گرفته چون بتخت ملك رسید از بوحنیفه پرسید و شعر خواست و قصیده گفت و صلت یافت و بر اثر آن قصیده دیگر درخواست و شاعران دیگر پس ازآنکه هفت سال بی تربیت و باز جست و صلت مانده بودند صلت یافتند » تاریخ بیهقی چاپ طهران صفحه ۳۸۷

(۲) ذکروی در شرح حال قطران بیاید

و بجزئیات نا معلومی از زندگانی وی اشاره میکند

وفات او **وفات اسدی** بنقل هدایت (۲) درمجمع الفصحا بسال ٤٦٥ اتفاق افتاده است ولی اینکه مرك اورا در زمان سلطنت مسعودبن محمود شمرده با سال مذکور نمیسازد زیرا مسعود در سنهٔ ٤٣٢ کشته شد و از آن تاریخ تا سال مرك اسدی یعنی سنهٔ ٤٦٥ درست سی وسه سال فاصله می‌باشد

صاحب شاهد صادق وفاتش را بسال ٤٢٥ شمرده و این در باب اسدی سراینده داستان گرشاسب درست نیست و ممکن است اگر اسدی دیگر بوده در سالیکه او مینویسد در گذشته باشد

ز بهتر سخن نیست پاینده تر وزو خوشتر و دل فزاینده تر
سخن همچو جان زآن نگردد کهن که فرزند جانست شیرین سخن

***

باندازه به هر که او می خورد که چون خوردی افزون بکاهد خرد
عروسیست می شادی آئین او که شاید خرد داد کابین او
چو بیدست و چون عود تنرا گهر می آتش که پیدا کندشان هنر

***

از آهو سخن پاك و پردخته گوی ترا زو خرد ساز و بر سخته گوی
تو ویژه دوکس را ببخشای و بس مدان خوار وبیچاره ترزیندوکس
یکی نیك دان بخردی کز جهان زبون افتد اندر کف ابلهان
دگر پادشاهی که از تاج و تخت بدرویشی افتد شود شور بخت
فزون زانستم نیست بر راد مرد که در داز فرومایه بایدش خورد

(۲) مجمع الفصحا جلد اول چاپ تهران صفحه ۱۰۷

سخن همچو مرغیست کش دام کام ‌‌‌‌‌‌‌ نشیند بهر جا چو بجهد ز دام
تهی دستی و ایمن از درد و رنج ‌‌‌‌‌‌‌ بسی بهتر از سیم با نازو گنج
گرانیست دل خوش بنیکی خویش ‌‌‌‌‌‌‌ گنه زو بود گر بد آیدش پیش
گرابخت فرّخ دهد تاج و گاه ‌‌‌‌‌‌‌ چو خرسند نبود در افتد بچاه
جوانی و با ایمنی خواسته ‌‌‌‌‌‌‌ چه خوش باشد این هرسه آراسته
بدی گرچه کردن توان با کسی ‌‌‌‌‌‌‌ چو نیکی کنی بهتر آید بسی
اگر چند بد خواه کشتن نکوست ‌‌‌‌‌‌‌ از آن کشتن آن به که گرددت دوست
غمی نیست کان دل هراسان کند ‌‌‌‌‌‌‌ که آنرا نه خرسندی آسان کند
نبست ایچ . در داور بی نیاز ‌‌‌‌‌‌‌ کزان به دری پیش نگشاد باز
سخن کان گذشت از زبان دو تن ‌‌‌‌‌‌‌ پرا کنده شد بر سر انجمن
همی تابود جان توان یافت چیز ‌‌‌‌‌‌‌ چوجان شد نیرزدجهان یك پشیز
چو خردی بزرك آورد دستبرد ‌‌‌‌‌‌‌ به از صد بزرگان کشان کار خرد
هر آنگرك را مرگ به از دمه ‌‌‌‌‌‌‌ که بی خورد ماند میان رمه
فکندن بمردی تن اندر هلاك ‌‌‌‌‌‌‌ نه مردیست کز بادساریست پاك
هر امید را کار ناید ببرك ‌‌‌‌‌‌‌ بس امید کانجام آن هست مرك
بسی برد باریست کز بد دلیست ‌‌‌‌‌‌‌ بسی نیز خرسندی از کاهلیست
سپاهی که جانش گرامی بود ‌‌‌‌‌‌‌ از و ننك خیزد نه نامی بود
چو دانش نداری بکاری درون ‌‌‌‌‌‌‌ نباشد ترا چاره از رهنمون
ز کردار گفتار بر مگذران ‌‌‌‌‌‌‌ مجوی آنچه دانش نداری بدان
ز ستسی مدان کان بود نیکمرد ‌‌‌‌‌‌‌ که داند چو نیکی بدی نیز کرد
مبین نرمی پشت شمشیر تیز ‌‌‌‌‌‌‌ گذارش نگر گاه خشم و ستیز
تو از برد باران بدل ترس دار ‌‌‌‌‌‌‌ که از تند در کین بتر برد بار

گرت گنج باید بتن رنج بر   که در رنج تن یابی از گنج بر
دل از دیری کار غمگین مدار   تو نیکی طلب کن نه زودی ز کار
بیك مرد گردد شکسته سپاه   همیدونش یك مرد دارد نگاه
یکی مرد نیك از در کار زار   بهجنك اندرون به ز بد دل هزار
رهی تا نباشد بدو بد نژاد   خداوند را بد نخواهد زیاد
دو صد بار اگر مس بآتش درون   گدازی از او زر نیاید برون
بود تن قوی تا بود دل بجای   چوترسید دل سست شد دست وپای
شدن سوی جنگ کسی کز تو بیش   بود مرك را باز رفتن ز پیش
نگه داشتن سر که نام و لاف   از آن به که دادن بباد از گزاف
بدینار هر چیزو تیمار سخت   توان یافت جز زندگانی و بخت
جوان هم سبکسر بود خویش کام   سبکبر سبکتر در افتد بدام
بچیزی فریبد دل آویز تو   که باشد نیازش بدو بیشتر
نباشد سوی چینه آهنك باز   نه تیهو سوی گوشت آید فراز
زبد خواه وازدشمن کینه کش   توان دوست کردن بگفتار خوش
بسا کس که یك دانك ندهد بتیغ   چوخوش گوئیش جان‌ندارد دریغ
بگفتار شیرین فریبنده مرد   کند آنچه نتوان بشمشیر کرد
کسی کز بدش برتو ماندگزند   چو با اوکنی بد نباشد پسند
نه هر کش بود چنك برجنك تیز   بود با همه کس بجنك و ستیز
کسی کو نترسد ز یزدان پاك   مر او راز سوگند و پیمان چه باك
که جوید بنیکی زبد خواه راه   بدیوار ویران که گیرد پناه
شبان سیر باید وگر نه بکین   مهین گوسفندی زند بر زمین

برد خواسته هر کسی را زراه کند دوست را دشمن کینه خواه
پذیرد بگفتار صد چیز مرد که نتوان یکی زان بکردار کرد
دو صد گنج شاید بگفتار داد که نتوان یکی زان بکردار داد
بپذ رفتن چیزو گفتار خوش مشو ایمن از دشمن کینه کش
بگفتار غول آدمی را ز راه به خوشی فریبد کند پس تباه
غم آنکسی خوردن آئین بود که او بر غمت نیز غمگین بود
زچاهی که خوردی از او آب پاك نشاید فکندن در او سنك وخاك
سر دشمن آنکو برارد زماه فرود افکند خویشتن را بچاه
کسی کش بود دیده از شرم پاك ز هر زشت گفتن نبایدش باك
بجای گنه کار بر بیگناه چو خشم آوری نیست آئین و راه
چو دیدی که گیتی ندارد بها از او بس بود خورد وپوشش گیا
چه باید سوی هر خورش تاختن شکم گور هر جانور ساختن
روان پرور اید ونکه تن پروری بپرواز تن رنج تا کی بری
کسی کش روان شدبدانش جوان گرش تن بمیرد نمیرد روان
روان هست زندانی مستمند تن او را چوزندانطبایع چوبند
چنانست پروردن از ناز تن که دیوار زندان قوی داشتن
بسی چاره ها سازی و داوری بری رنج تا گنج گرد آوری
سر انجام بینی شده باد رنج بتو رنج ماند ببد خواه گنج
گرت نیك باید بهر دو سرای سوی کردگار جهانبان گرای

***

چنین گفت کای درجهان برده رنج گهر دانش و مرد داناست گنج
سخنهای دانا که نیکو بود برد بهره هر کس که باو بود

نه سیر آید از گنج دانش کسی   نه کم گردد ار زو ببخشی بسی
به از گنج دانش بگیتی کجاست   کرا گنج دانش بود پادشاست

***

زهر دانشی چیست بهتر نخست   چه چیز آنکه دانست نتوان درست
بما چیست نزدیکتر در جهان   همان دورتر نیز و از ما نهان
بتر دشمن ونیکتر دوست کیست   سر هر درستی و هر درد چیست
بهین راه دین کت کند نیکنام   چسان و توانگر ترین کس کدام
دل کیست همواره مانده نژند   که را دانی ایمن بجان ازگزند
چه چیز آنکه باور نخواهد کسی   چه چیز آنکه با یار باید بسی
چه دانی که از گیتی آن نیکتر   چه چیز آنکه شد باز ناید دگر
چه پیش است درماوچه کمتراست   چه گوهر که بهتر زهر گوهر است
چه نرم آنکه زاهن بسی سختتر   هم از مردمان کیست بی بخت تر
گران تر هم ازکوه بر گوچه چیز   بنیرو ترین کس کدام است نیز
بگیتی ز رنك سیلهی چه بیش   که بیترس وایمن زیزدان خویش
ز روزی ودانش چه کاهد بگوی   چه چیز آورد بیشتر غم بروی
برهمن چنین گفت کای رهنمون   شنو پاسخ هر چه گفتی کنون
زدانش نخست آنکه آید بکار   بهین هست دانستن کردگار
دگر آنکه نتوانش دانست راست   بزرگی و چونی یزدان ماست
بما مرگ نزدیکتر بی گمان   که بیم است کاید زمان تازمان
ز روزی مدان دورتر کان گذشت   که هرگز نخواهد بدش بازگشت
دو چیز است اندر جهان نیکتر   جوانی یکی تن درستی دگر
ز ما آنچه شد وان نیابیم باز   جوانی است چون پیری آمد فراز

مه دردتن درفزون خوردن است — درستیش باندازه پر وردن است

دوست هست ازجهان خوی خوش — خوی بد ز دشمن بتر کینه کش

جان از بدی ایمن آنست و بس — که نیکی کند بد نخواهد بکس

ود بیش اندوه مرد از دو تن — ز فرزند نادان و ناپاك زن

مادر فزون از گمان نیست چیز — چنان چون کم ازدم زدن نیست نیز

ود مهتری آنکه بایدش پـار — نخواهد زبن بخت یاور بکار

هین رادی آن دان که بیدرد وخشم — ببخشی نداری بپاداش چشم

کو نامی از گیتی آنرا سزاست — که کردار اوخوب وگفتار راست

ژم تر کسی مرددرشك است وآز — که هر ساعتش مرگی آید فراز

چو نیك کسی دید غمگین بجای — بماند کند دشمنی با خدای

وانگر تر آنکس که خرسندتر — چووالا تر آنکو هنر مند تر

نیرو تر آنکس که ازروی دین — کند بردباری گه خشم و کین

گران تر زهر چیز بار گناه — کزو جان دژم گردد و دل سیاه

روغ بزرك است مهتر ز کوه — که گویند بر بی گناهان گروه

ـه چیز است اندرجهان خواسته — که روزی و دانش کند کاسته

کی شرم و دیگر سرافراشتن — سوم پیشه را کاهلی داشتن

سیه تر دل مرد نا دین شناس — که نه شرمش ازکس نه ازایزد هراس

مان سخت تر زاهن وخاره سنك — مدان جز دل زفت بی نام وننك

هین گوهری هست روشن خرد — که بر هیچ دانی خرد ننگرد

خردمرجهان را سرگوهر است — روان را بدانش خرد رهبر است

کسی باشد ایمن ز ترس خدای — که نبود گناهش چوشد زین سرای

کسی نیست بدبخت وکم بوده تر — ز درویش نادان دل خیره سر

که نه‌چیز دارد نه دانش نه‌رای نژندی است بهرش بهردو سرای
مرادانش این بد که گـفتم درست از ین روا باشد ار نزد تست
بفرهنگی ار ره تو دانی بسی رهی نیز شاید که داند کسی
بسیَ‌دان ره دانش افزود وکاست نداند خرد جز یکی راه است
سپهبد دگر ره ز پالیزبـان بپرسید بگشاد گویا زبـان
که‌این‌بت‌چه‌چیزست‌وتابوت‌چیست همیدون نگارنده بر لوح کیست
چنین گفت‌کاین‌تخت وایوان‌وساز بدان کـز سیامك‌بماند است باز
همین بزم گاه دل آرای اوست دراین نغز تابوت‌هم جای اوست
چو رفت اوبتی همچنان ساخنند بر اینسانش برتخت بنشاختند
بدان تا پرستندش از مهر اوی گسارند بـا بت غم چهر اوی
ازاو یادگـار است گـفتار چند نوشته برین لوح بسیار پند
که‌ای‌آنکه آئی‌دراین‌خوب‌جای ببینی ستودان من وین سرای
سیـامك منم شـاه والا گهر کـه فرخ کیومرث بودم پدر
بفرمـان من بو دروی زمی دد و دام و دیو و پری و آدمی
شب و روز جز شاد نگذاشتم زهر خوشئی بـهره بـر داشتم
بداندرجهان سال‌عمـرم هـزار دوصد بروی‌افزون کم‌ازسی‌وچار
چو گـفتم جهان شدبفرمان من نگردید گردون ز پیمـان من
پی اسب عمرم زتك باز ماند همه کار شاهیم نا ساز ما ند
اگر چه بدم گـنج شاهی بسی بر آن گونه رفتم که کمتر کسی
چنین آمد این گیتی بی درنك نخستین دهد نوش‌وانگه شرنك
بدارد چو فرزنـد در بر بناز کند پس بزیر لـگد پست باز
نگر تـانباشی بـر او استوار بمن بنگر و زاودل ایمن مدار

نبد شه زمن نامبردارتر کنون هم زمن نیست کس خوارتر
دراوکام دل به زمن کس نراند نماند بکس بر چوبر من نماند
سپهبد گشاد از مژه جوی خون بدو گفت کای نیکدل رهنمون
مرا باش بر پندی آموزگار که باشد ز گفتار تو یادگار
چنین گفت دانا که باری نخست ز هستی یزدان شو آگه درست
بدان کز خرد آشکار و نهفت یکی اوست دیگر همه چیز جفت
از اوترس وازبد بدو کن پناه بتاب از گمان و بترس از گناه
مجوی آن گناهی که گوئی نهان کنم تا نبینند کس اندر جهان
که گر کس نبینند همی آشکار نهان او همیبیندت شرم دار
چرا زانکه سود اندرو نا پدید تن پاك را کرد باید پلید
سه بد خواه داری ببد رهنمون دو پوشیده در تن یکی از برون
درونت یکی خشم و دیگر هو است برون مستئی ازخرد نا رواست
چو خواهی بهر درد درمان خویش بدار این سه رازیر فرمان خویش
خردمندی وخشم را بند کن هوا بنده و دل خداوند کن
منه دل بر این گیتی چاپلوس که جمله فسون است وبادوفسوس
بود جستنش کار دشخوار تر چو آمد بکف نیست زو خوارتر
مجو آز و از دل خردمند باش ببخش خداوند خرسند باش
شب و روز گیتی اگرچه بسی است ترا نیست یکسر که جز تو کسی است
بود خیره دل سال و مه مرد آز کفش بسته همواره و چشم باز
دهد رشك را چیرگی در خرد خورد چیز خود هر کس او غم خورد
سپهدار را زان سخنهای نغز بیفزود زور دل و هوش مغز
فراوان گهر دادش و سیم و زر نپذرفت و گفت ای یل پر هنر

من آن دادمت کاید از جان پاك — تو آنم دهی کاید از سنك و خاك
منت راه یزدان نمودم که چون — توزی دیو باشی مرا رهنمون
کسی کو جهانرا بود خواستار — ورا دانش آیـد نه گوهر بکار
اگر درّ را ارج بـودی بسی — بخاك و بسنگش ندادی کسی
چه بایدبدان شاد بودن که اوی — کنددوسترا دشمن کینه جوی
کند سخت و زفتیش دارد نگاه — کند زاری افزون و رادی تباه
ز دانش سره کرد بایـدت سیم — ز دانش گهر یـاب و در یتیم
چو بنهی نگه داشتن بایدت — چو بدهیش درویشی افزایدت
نه اینجـات از مرك دارد نگاه — نه تو چون شدی باتو آید براه
بشاه سیامك نگر کاین سرای — بر آورد واین کاخ شاهانه جای
بدین بی کران گوهر پر بهـا — هم ازچنك مرگـش نیامد رها
بچندین گهرها وزرّش که بود — ندانست یکروزه عمرش فزود
مدان به ز دانش یکی خواسته — که ناید همی از دهش کاسته
جوان را بود مایـه زندگی — رسـاند بـآزادی از بنـدگی
بدین جایت از بد نگهبان بود — چو زایدر شدی توشه جان بود
زدانش به اندر جهان چیز نیست — تن مرده و جان نادان یکی است



خوی گیتی اینست و کردار این — نه مهرش بود پایدار و نه کین
چوشاهیست بیدادگر از سرشت — که با کش نیاید ز کردار زشت
چو تدبیر درویش کم بوده بخت — کز اندیشه خود رادهد تاج و تخت
نهد گنج و سازد سرای نشست — چو دید آنگهی باد دارد بدست
انو شه کسی کو نکو نام مرد — چو ایدر تنش ماند نیکی ببرد
گرت نیکی از روی کردار نیست — نکو گوی باری که دشوار نیست

رهی کو بدل شادمان داردت　به از بد پسر کو بیازاردت
گنهکار چون بد نبیند ز شاه　دلیری کند بیشتر بر گناه
چو در داد شاه آورد کاستی　بپیچد سر هر کس از راستی

***

از آن به چه در آشکار و نهان　که آرد یکی چون خود اندرجهان
بفرزند خرّم بود روزگار　هم از وی شود تلخی مرگ خوار
کند کاهلی مرد را دل نژند　در دانش و روزی آرد به بند
ترا چون نباشد غم کار خویش　غم تو ندارد کسی از تو بیش
سفر نیست آهو که والا گهر　چو بیند جهان بیش گیرد هنر
ز هر گونه باشد شگفتی بسی　گرد گونه گون دانش ازهرکسی
شب وروز و چرخ و مه وآفتاب　دمان ابرو تند آتش و تیز آب
همیدون همه بر سفر کردنند　چپ و راست در تاختن بردنند
هنر شان بکار جهان ساختن　ز گردش پدید است و از تاختن
براه ار چه تنها نترسد دلیر　که تنها خرامد بنخجیر شیر
چه مردن دگرجاچه درشهرخویش　سوی آنجهان ره یکی نیست بیش

***

بسا کس که او جست راه دراز　چو شد تیز نامد سوی خانه باز
یکی از پی مرگ و از روز تنگ　دگر از پی دشمن ونام و ننگ
شدن دانی از خانه روز نخست　ولیك آمدن را ندانی درست
بلائی ز دوزخ سفر کردن است　غم چیز وتیمارجان خوردن است
در او رنج باید کشیدن بسی　جفا بردن از دست هر ناکسی
بره چون روی هیچ تنها مپوی　نخستین یکی نیك همره بجوی

کجا رفت خواهی ببر بردنی ‏ بپرهیز ومستان ز کس خوردنی

چو تنها بوی رنج دیده بسی ‏ مده اسب تا بر نشیند کسی

مشو در ره تنك هرگـز سوار ‏ ز دزدان بپرهیز در رهگذار

مکن تیره شب آتش تا بناك ‏ وگر چاره نبود فکن در مغاك

بهر سو مشو تا نـدانی درست ‏ هر آبی مخور نازموده نخست

همی تا بود دشت و آباد جای ‏ بویرانی اندر مکن هیچ رای

بهنجار ره چون درافتی زراه ‏ همی کن بره داغ هر پی نگاه

کجا گم شدی چون فرورفت هور ‏ بران بر نشان ستاره ستور

وگر جـای آرام در خور بود ‏ بـوی تـا گـه روز بهتر بود

برفتن مرنجان دگر بارگی ‏ که آرد گـه کار بیچـارگی

ز یکروزه دو روزه ره ساختن ‏ به از اسب کشتن ز بس تاختن

بهر جای از اسب مگذار چنك ‏ عنان دار پیوسته با پا لهنك

بره خوب جائی گزین بیگزند ‏ بر خویش دار اسب وگرز وکمند

همیشه کمان بر زه آورده باش ‏ بسیج کمین گاهها کـرده باش

پیاده همان کت بگیرد عنان ‏ ز خود دور دارش بتیر و کمان

ز چیز کسان وز بر انگیختن ‏ بپرهیز و از خیره خون ریختن

مشو شب بشهر اندر از ره فرار ‏ بـر چشمه و آب منزل مساز

بشهری که بد باشد آب و هوا ‏ مجوی و مخور هر چت آید هوا

ببیماری اندیشه را تیز کن ‏ ز هر خوردنی سرد پرهیز کن

چو بینی خورشهای خوش گرد خویش ‏ بیندیش تلخی دار و ز پیش

مشو یار بدخواه و همکار بد ‏ که تنها کسی به کـه با یار بد

نباید که بد پیشه باشدت دوست ‏ که هر کس چنانت گماند که اوست

مخور باده چندان کت آید گزند — مشو مست ازو خرّمی کن پسند
ز کسهای رذل و ز بیچاره دل — مخواه آرز و تا نگردی خجل
ز پنهان مردم بدل ترس دار — که پنهان مردم فزون زاشکار
همه جانور در جهان گونه گون — درون پیسه باشند و مردم برون
مشو سوی رودی که نائی بدر — بیك ماه دیر آی و بر پل گذر
بگرداب در غرقه گان را دلیر — مگیر ار نباشی بدان آب چیر
شنا بر چوبی آشنا را گرد — چو زیرك نباشد نخست او مرد
چو در دشمني جائی افتدت رای — در آن دشمنی دوستی را بپای
چنان بر سوی دوستی نیز راه — که مر دشمنی را بود جایگاه
بدشمن چو داری بچیزی نیاز — زی او خوش چوزی دوستان سرفراز
گراز خواسته نام جوئی و لاف — بخور بینکوهش بده بی گزاف
چنان خور که نایدت در دو گداز — چنان بخش کت نفکند در نیاز
خوری و بپوشی ز روی خرد — از آن به که بینی که دشمن برد
زبهر خور و پوش باید درم — چو این دو نباشد چه بیش و چه کم
مخور غم بچیزی که رفتت زدست — مر اینرا نگهدار اکنون که هست
چو اندك بود خواسته با کسی — ز دا دنش زفتی نگیرد بسی
درم زیر خاك اندر انباشتن — به از دست پیش کسان داشتن
بخانه در از یافتن زرّ ناب — چنانست کاندر جهان آفتاب
همه کارها را سر انجام بین — چو بد خواه چینه نهد دام بین
مخند ار کسی را رخ از درد زرد — که آگه نیی زو تو اور است درد
چو از سخت کاری برستی زبخت — دگر تن میفکن در آن کار سخت
خوی آنکه نشناسی و رای اوی — نهان را زو تدبیر با او مگوی

که گر نیك باشد بود نیك ساز — وگر بد بود بد سر آیدت باز
مکن دزدی و چیز دزدان مخواه — تن از طمع مفکن بزندان و چاه
زدزدان هرآنکس که پذرفت چیز — بدزدی ورا زود گیرند نیز
چوخواهی که چیزی ندزددت کس — همه خلق را دزد پندار و بس
بگفتار با مهتران بر مجوش — بزور آنکه بیش ازتو بااو بکوش
مزن رای با تنگدست از نیاز — که جز راه بد ناردت پیش باز
ز بهر گلو پارسائی مکن — بخوان کسان کد خدائی مکن
مکن خوبپر خفتن اندر نهفت — که با کاهلی خواب شب هست جفت



ز دیدار باشد هوا خاستن — زچشم است دیدن زدل خواستن
گمانست در هر شنیدن نخست — شنیدن چو دیدن نباشد درست
بزرك آن نباشد که شاه وسترك — بزرك آنکه نزدیك یزدان بزرك
کرا ناز مودی که نام و لاف — نشاید شمردنش خوار از گزاف
زیکی چراغ آتش افروختن — توان بیشه بیکران سوختن
دروغ آزمودن ز بیچارگیست — نگوید کرا در هنر بارگیست
ر هر کس پشیمانتر آنرا شناس — که نیکی کند با کسی ناسپاس
هرانکس که نادان وبیرای وبن — نه در کار او سود و نی در سخن
درختیش دان خشك وبیبرك و بر — که جز سوختن را نشاید دگر
زداناسزد پرسش وجست و جوی — کسی کو نداند مپرسید ازوی
خردمند اگر باغم وبیکس است — خرد غمگسارو کس او بس است
بود مرده هر کس که نادان بود — که بیدانشی مردن جان بود
تن ما یکی خانه دان شوره ناك — که ریزد همی اندك اندك ش خاك

چو دیوار فرسورده شد زیر و بر — سر انجام روزی در آید بسر
جوانیم بد مایه خوبیم سود — جهان دزد شد سود و مایه ربود
ببخش و بخور هر چه داری مایست — که چون ندهی و بنهی آن بود نیست
همه ساله ایدر توانا نیی — که امروز اینجا و فردا نیی
تن از گنج دینار مفکن برنج — ز نیکی و نام نکو ساز گنج
که بردن توان گنج زر ارچه بس — ز کس گنج نیکی نبردست کس
جهان ژرف چاهیست پر بیم و آز — ازاو کوش تا تن کشی بر فراز
کسیرا سزد پادشاهی درست — که بر تن بود پادشاه از نخست
خرد افسرش باشد و داد گاه — هش و رای دستور و دانش سپاه



جوان گرچه دانا دل و پرفسون — بود نزد پیر آزمایش فزون
جوان کینه را شاید و جنك را — کهن پیر تدبیر و فرهنك را
خردمند به پیر و یزدان پرست — جوان گردو خوشخوی و بخشنده دست
کنون چون بشاهی رسیدی ز بخت — بزرگیت خواهد بدو تاج و تخت
نگه کن که چون کرد باید شهی — بیاموز آئین و راه مهی
چهار است آهوی شه آشکار — که شه را نباشد بتر زین چهار
یکی خیره رأئی دوم بد دلی — سوم زفتی و چارمین کاهلی
خرد شاه را بر ترین افسر است — هش و دانشش نیکتر لشکر است
بهین گنج او هست داننده مرد — نکوتر سلیحش یلان نبرد
دگر نیکتر دوستداران او — کدیور مهین پایکاران او
شه آن به که هر دانش و دسترس — همه زاو گرند او نگیرد ز کس
چنان دارد از هر دری پیشه کار — که در پیشه هر یك ندارند یار

دل شاه ایمن بر آنکس نکوست | که در هر بد و نیك انباز اوست
شه از داد و بخشش بود نیك بخت | کز او بخشش و داد نیکوست سخت
چو خواهی که شاهی کنی راد باش | بهر کار با دانش و داد باش
کهن دار دستور و فرزانه رای | بهر کار یکتا دل و رهنمای
سپهدار و گنج آکن و غمگسل | کدیور بطبع و سپاهی بدل
نکوکار و با دانش و راد دوست | یکی رسم ننهد که آن نا نکوست
خردمند کن حاجب خوب کار | طرازنده درگـه و بزم و بار
بدیدار باید که نیکو بود | کجا پردهٔ روی کار او بود
بهنگام گوید سخن پیش شاه | سزا دارد اند از هر کس نگاه
نکو خطّ و داننده باید دبیر | شمارنده چابك دل و یاد گیر
زدل بنده شاه و دارنده راز | بمعنی از اندیشه دو شیزه ساز
چو این هر سه زینگونه آری بدست | سپه ساز گردان خسرو پرست
یلانی کشان تیر کین آختن | شبان روز خو کرده بر تاختن
که در جنك بر جسم کشته پسر | نهد پای و از کین نتابد پدر
همه روز فرمانشان دار و برد | سواری و شور سلیح نبرد
نباید که بیکار باشد سپاه | نه آسوده از رنج و تدبیر شاه
نکو دار مر مردم خویش را | همان پارسا مرد و درویش را
همه کار سازانت از کم و بیش | نباید که وزرند جز کار خویش
کـند هر کس از کار کوبر گـزید | بدان تا بود کار هر کس پدید
سلیح ایچ در دست شهری گروه | نشاید که شه را نباشد ستوه
نباید مهان سپه سر بسر | کـه پیوند سازند با یکدگر

نباید که همپشت باشند هیچ   جز اندرگه رزم کردن بسیچ
کسی کو بجایت سزد شهریار   ورا از بر خویشتن دور دار
بهر کهتر اندر خورش کن نگاه   سزای هنر ده ورا پایگاه
گرت کهتری بر دل آید گران   چو دارد هنرزو گران بگذران
کەرا دوست داری وکام تواوست   مر آهوش راهمچنان دار دوست
ببیداد مستان تو چیزی ز کس   بداد وستد راستی جوی و بس
میان سپاهت هران کز مهان   بترسی از او آشکار و نهان
چو پیدا نیاری بدش کینه‌جوی   نهانی بدار و بپردا ز ازوی
دروغ و گزافه مران درسخن   بهر تندئی هر چه خواهی مکن
که شه بر همه بد بود کامکار   چو گردد پشیمان نیاید بکار
میان‌دوتن چون کنی داوری   بآزرم کس را مکن یاوری
بکشت و بور ز کشاورز زیان   چنان کن که ناید بکشور زیان
همان کس ببازی‌و خنده زپیش   تو نیزآن مجوی و مبرآب خویش
که‌خشم چون چهره کردی نژند   دژم باش و با کس بزودی مخند
کسی را که دادی بزرگی و جاه   همان جاه مستان از او بیگناه
چو نیکی نمایدت گیتی خدای   تو باهر کسی نیز نیکی نمای
که را با تو گویند بد بیشتر   چونبود گنه دان که‌هستش هنر
درختی که دارد فزونتر براوی   فزون افکند سنك‌هر کس براوی
منه نورهی کان نه آئین بود   که تا ماند آن بر تو تونفرین بود
همه راهی از رهزنان پاك دار   مدار از درد زد جز تیغ و دار
چو بنشینی از گردت آنرا نشان   که دارند در دل ز مهرت نشان

زجفت کسان چشم خودرا بپوش بترس از خدای آنجهانرا بکوش
در داد بر داد خواهان مبند ز سوگند مگذر نگهدا ر پند
چو نیکی کنی و نیاید ببا ر بـدی کن مگر بهتر آید بکار
کسی دار کز دفتر راستا ن همی خواندت گونه گونه داستان
ببین تاز کردار شاهان پیش چه به بدهمان کن توآیین خویش
مده نزد خود راه بد گوی را نه مرد سخن چین دوروی را
همه کار مردان بـا داد کن سخنشان بهر انجمن یا د کن
پژو هندگـان دار بر راهرو همی دان نهان جهان نو بنو
بدان کار ده کو نجوید ستم نه آنرا که افزون پذیرد درم
کسی را مگردان چنان سرفراز که نتوانی آورد از آن پایه باز
ز دانندگـان فیلسوفی گزین از او پرس هر چیز و با اونشین
مفرمـای کاری بدان کار گر کـزان کار نتواند آمـد بـدر
ممانخیره بدخواه را گرچه خوار که مار اژدها گردد از روزگـار
بکش آتش خرد پیش از گـزند که گیتی بسوزد چو گردد بلند
مکن هیچ بدبینی از دیگران وگر نیک بینی تو خو کن برآن
خورش پاك ازآن خور که نگزایدت بـاندازه و آنکـه به آیدت
پزشکان گزین دار فرزانه رای بهر درد دانا و درمان نمـای
چو خواهی کسی را همی کردمه بزرگیش جز پایه پایه مده
که چون از گزافش بزرگی دهی نه ارج تو داند نه آن مهی
چنانکن که همواره بر تخت خویش اگر تیغ اگر گرز باشدت پیش
گه بار مگذار و مگمار کس بشمشیر از افراز سر یاز پس
بکس راز مگشای در هر بسیج بداندیش را خوار مشمار هیچ

گراترس و وهمی کنی گونه گون | بسوگند کن تا بترسد فزون
چو با مؤبدان رای خواهی زدن | بهمشان مخوان جز جدا تن بتن
زهریك شنو پس بهین بر گزین | چنان کاین نه آگاه از آن آن از این
بکس روی منمای جز گاه گاه | بهر هفته ای برنشین با سپاه
بره داد خواهی چو آید فراز | بده داد و دارش هم از دور باز
بنا آزموده مده دل نخست | که لنك ایستاده نماید درست
زبن یا زنان در ستیزه مکوش | وز ایشان نهان خویشتن دار گوش
بنیکوئی آ کن چو گنج آ کنی | بدانش پرا کن چو بپرا کنی
از آن کش روان باخرد بود جفت | کسی باد دستی ز رادی نگفت
بنامه درشتی فراوان مگوی | که تنگی دل شاه دانند از وی
بخردان فراوان درشتی مگوی | بر ایشان بگفتار پیشی مجوی
که گر بشکنیشان نباشدت نام | وگر بشکنی باشدت کار خام
فرستادگانرا مخوان زود پیش | بجوی از نهان پس بخوان نزد خویش
فرستة(۱) کسی ساز دانش پذیر | نهان بین و پاسخ ده و یادگیر
کسی کز نهانت نه آگه که چیست | ورا گه ندانند بجز با تو زیست
نه دور وی باید نه پیکار جوی | نه می دوست از وی نه بیکار پوی
چو دیر آیدت پاسخ نامه باز | بدا نکو فتاده است کاری دراز
بهر جای بی درّ و گوهر مگرد | نه بی اسب نیك و سلیح نبرد
چو پیدا شود دشمن کهنه جوی | نهان هر زمان پرس از کار اوی
چو با او نشاید نبرد آزمود | بچیز فراوانش بفریب زود
سپه را چو دادی بچیزی بسیج | رسانشان بزودی و مفزای هیچ
چناندان که در دادن زرّ و سیم | ندانند کز دشمنت هست بیم

(۱) فرستاده

بدان سازها جوی هرروز جنك — که دشمنت را چاره ناید بچنك
پراکنده فرمای شب جای خواب — مخور هیچ بی چاشنی گیر آب
طلایه دلاور کن و مهربان — بگردان بهر پاس شب پاسبان
بلشکر در از خیل تنها مباش — بخیمه درون هیچ یکتا مباش
گریزان چو باشی بشب باش و بس — که تا بر پی از پس نیایدت کس
ز گردت مکن دور مردان مرد — که باشند ایشان حصار نبرد
چو پیروز گردی بترس ازخدای — همان از کمین مر سپه را بپای
گرفتن ره دشمن اندر گریز — مفرمای و خون زبونان مریز
گر آری بکف دشمنی پر گزند — مکش در زمان باز دارش ببند
توان زنده را کشتن اندر گداز — نکرده است کس کشته‌را زنده باز
بود کت نیاز افتد از روزگار — به از دوست آن دشمن آید بکار
بیندیش شب کار فردا نخست — بدان رای روپس که کردی درست
نژاد شهان از بنه کم مکن — مکن خاندانی که باشد کهن

❀ ❀ ❀

چنان ران سپه را کجا بگذرد — ببید اد کشت کسی نسپرد
نه بر بی گنه بد رسانند نیز — نه از بی گزندان ستانند چیز
بهر جای پشتی بدادار کن — از و ترس و با دل خرد یار کن
مبادا بدل رای زفتیت جفت — که هرگز نباید سپهدار زفت
بود زفت هرجا سر افکنده است — دلش خسته همواره کوتاه دست
برادی دل زفت را تاب نیست — دل زفت سنگی است کش آب نیست
زنا استوا ران مجوی ایمنی — چو یابی بزرگی میاور منی
بترس از نهان رشك وزکینه ور — بگفتار هرکس دل از ره مبر
گمانها همه راست مشمر ز دور — که بس ماند از دور شیون بسور

بزنهار یان رنج منمای هیچ | بهرکار در داد و خوبی بسیچ
ز سوگند و پیمان نگر نگذری | که داوری راه کژ نسپری
چوچیره‌شوی خون دشمن مریز | مکن خیره با زیر دستان ستیز



هران ریش کز مرهم آید براه | تو داغش کنی بیش گردد تباه
بدست کسان چون توان کشت شیر | نیاید ترا پیش او شد دلیر
سواریست عمر از جهان در گریز | عنان خنك وشبرنك را داده تیز
دو اسبه است و مرد دو اسبه براه | سبکتر بمنزل رسد سال و ماه



چو خواهی سپه راسوی رزم برد | مکن پیشرو جز دلیران گرد
سپه پیش دار و بنه باز پس | ز گرد بنه گرد بسیار کس
چنان تاختن بر که اسبان ز کار | نباشند سست ار بود کار زار
بدشواری اندر مرو با سپاه | نه با رهنمونان نا دیده راه
همان دیده بان دار بر تیغ کوه | بهامون طلایه گرو ها گروه
چو پیداشود کینه‌خواهی بزرگ | که باشد قوی با سپاهی بزرك
بهر گوشه کار آگهان بر گمار | نهانش همی جوی با آشکار
ز نخجیر و از می بپرهیز باش | بشب دیر خسب وبگه خیز باش
چو لشکر که آید بر ابر فراز | شبیخون نگه دار ولشکر بساز
بگرد سپه سر بسر کنده کن | طلایه ز هر سو پراکنده کن
هم از کنده و چاه پوشیده سر | بپرهیز و آسان شبیخون مبر
بنوبت تو جا دار از پاسبان | کسانی که هم گردو هم پهلوان
سپه پاك با ترك و خفتان کین | شب و روز میدارو اسبان بزین
بدانگه که آراست خواهی مصاف | منی بفکن ازسرکه نام و لاف

بداد و دهش دل بیارای و رای پذیرش کن از نیکوئی با خدای
بدشت گل و خار و کنداب و چاه مکن رزم کافتد بسختی سپاه
همیدون میارای از آنسو نبرد که در دیده باد آورد خاك و گرد
وزانروی کز تیغ کوه آفتاب دو چشم ترا تیره دارد در آب
بجائی گزین رزمگاه استوار پر آب و علف راه نزدیك خوار
ز پس دار در استواری بنه برش رزم را لشکری یك تنه
پیاده ببیش آر صف ساخته سپر در سر تیغ و خشت آخته
پس هر سپه هم پی بد گمان خدنك افکنی در کمین باکمان
چنان کن که هر نیزه وررو زجنك سپر دار باشد کمانی بچنك
بنیزه درون زه چنان ساخته کز او ناوکی گردد انداخته
بهر ده دلاور یك آتش فکن نهاده بپیکار و کین جان و تن
سوارانشان در قفا صف زده پس پشتشان زنده پیلان رده
صفی راست بر راه و صفی بخم صفی چار سو در کشیده بهم
پیاده چو دیوار بر پای پیش سواران در آمد شد از جای خویش
گروهی بکوشش میان بسته تنك گروهی در آسایش از بهر جنك
پس پشت لشکر سری باسپاه کمین را ز هر گوشه بر بسته راه
گشاده ره پیل تا در شکست از ایشان نگردد سپه پای بست
پر انبوه صندوق پیل نبرد ز چرخی واز آتشش انداز مرد
سران را سزا جای دیدار کن درفش از چپ و راست بسیار کن
فراوان ز گردان گردن فراز ز بهر پسین حمله را دار باز
نخستین تن از دشمنت دار گوش پس آنگاه بر زخم دشمن بکوش
بگردون روان قلعه ها کن بلند بر انسان کز آتش نیابد گزند

همه برج آن قلعه بالا وزیر | پر از گونه گون رزم ساز دلیر
بهریك چنان ساخته بانك تیز | کزاو پیل واسب افتد اندر گریز
چنان ساز قلبت که از چپ و راست | رسد زود یاور چو فریاد خاست
نمان کآرد ازقلب کس پیش پای | مگر قلب دشمن بجنبد ز جای
چو داری پیاده سپه یکسره | بود جای پیکار کوه و دره
سوی رزم باید شدن همگروه | گرفتن سر تیغ و پایان کوه
وگر دشت ساده بود رزمگاه | بهم حلقه باید که بندد سپاه
وگر خیل دشمن پیاده بود | صف رزم بر دشت ساده بود
سوارانت را بر یکی جایدار | که تا مانده گردند ایشان ز کار
چو بر جنك پیلانت باشد شتاب | بهامون بر افکن پراکنده آب
که تا پیل گردد هراسیده دل | نیارد نهادن پی از سوی گل
چو آید گه حمله کت بسپرد | رهش باز ده زود تا بگذرد
بپیکان الماس چشمش بدوز | دگر تخت و صندوق از بر بسوز
همه تیر بر پای و ناخن زنش | مر اورا فکن گرز بر گردنش
دگر خیل بد خواه از آن تو بیش | نباید بکینه کنی دست پیش
مجو از دو سو رزم کاید گزند | زیکروی بگشای و دیگر ببند
که چاره بسی جای بهتر ز زور | بزور آنکه بیش از تو باوی مشور
بسازی دگر جوی هر روز کین | کمین نه نهان و همی بین کمین
سپاه ترا دل ده اندر نبرد | همی گرد هر جای باد ار و برد
کسی گر بپیکار نام آورد | سر جنك جوئی بدام آورد
مر اورا بنیکی و خلعت رسان | که تا زور گیرند یکسر کسان
بجنك آنکه سست آید از آزمون | ورا نام بفکن ز دیوان برون

ز دشمن چو بینی سواری دلیر　　میان دو صف بر یلان تو چیر
سواران جنگی بر او بر گمار　　ستوه آورش هر سو از کار زار
ز بد خواه در آشتی ساختن　　بترس از شبیخون و از تاختن
نگه کن کمینش بگاه ستیز　　هم از باز گشتنش گاه گریز
از او تا نپر دازی اندر شکست　　سپه را مده سوی تاراج دست
چو بینی که دشمن ز پس رخت و ساز　　همی اندك اندك فرستدش باز
گر از درد باشند بیمار و سست　　ور از خستگیها بتن نا درست
اگر کم بود کس که جنگی بود　　اگر از علف راه تنگی بود
گر از رزمگه کاهل آیند پیش　　بود حمله هاشان نه بر جای خویش
بدین وقتها رای آویختن　　فزون کن که خواهند بگریختن
چو زنهار خواهند زنهار ده　　که زنهار دادن ز پیکار به
چنانشان مگردان ز بیچارگی　　که جان را بکوشند یکبارگی
زبن بر گریزندگان ره مگیر　　مریز از کسی خون که باشد گزیر
چو نتوان گرفتن گریبان جنك　　سوی دامن آشتی یا ز چنك
بهر کار در زور کردن مشور　　که چاره بسی جای بهتر ز زور
چو پایت نباشد بجنك و ستیز　　از آن به نباشد که گیری گریز
بجنك ار چه رفتن ز بهروزی است　　گریزی بهنگام پیروزی است
چو گویند کز جنك بر کاشت پشت　　از آن به که گویند دشمنش کشت
بدم گریزندگان شب مپوی　　چو دشمن شد آواره بیشش مجوی
و گر کار کوشش بباشد دراز　　نگردد همی دشمن از جنك باز
ممان کز علف هیچ یابند بهر　　نهان آبخورشان بیا کن بزهر
فکن تخم بد در چراگاهشان　　خسك ریز و چه ساز در راهشان

همه یاد دار آنچت آموختم که من کین بدین چاره ها توختم

***

زبان یافت گوینده اندر سخن چنین گفت کای شاه تندی مکن
بسی راندی از گفت بی‌سود خنج اگر پاسخ سرد یابی مرنج
مزن زشت و بیغاره زایران زمین که یک شهر از و به زماچین وچین
بهر شه بر از تخت چیر آن بود که او در جهان شاه ایران بود
بایران شود باژ یکسر شهان نشد باژ او هیچ جای از جهان
از ایران جز آزاده هرگز نخاست خرید از شما بنده هر کسکه خاست
ز ماپیشتان نیست بنده کسی و هست از شما بنده مارا بسی
وفا ناید از ترك هرگز پدید وز ایرانیان جز وفا کس ندید
شما بت پرستید و خورشید و ماه در ایران بیزدان شناسند و راه
ز کان شبه وز که سیم و زر ز پولاد و پیروزه و از گهر
هم از دیبه و جامه گونه گون بایران همه هست از ایدر فزون
سواران ما هم دلاور ترند یکی با صد از خیلتان همسرند
شمارا ز مردانگی نیست کار مگر چون زنان بوی ورنگ و نگار
هنرتان بدیباست پیراستن دگر نقش بام و در آراستن
فروهشتن تاب زلف دراز خم جعد را دادن از حلقه ساز
سراسر بطاوس مانید نر که جز رنگ چیزی ندارد دگر
خرد باید از مرد فرهنگ و سنگ نه پوشیدن جامه وبوی و رنگ
اگر خور بر این بوم تابد نخست چه باشد نه تنها خور ازبهر تست
وگر بر کران جهانی رواست زبان چیست کاندر میان شاه ماست
ز تن جای ناخن بیك سو برست دل اندر میان است کو بهتر است

زپیرامن چشم خونست و پوست   میان اندراست آنکه بیننده اوست

***

ستیز آوری کار اهـریمنست   ستیزه بپرخاش آبستن است
همیشه در نیك و بد هست باز   تو سوی در بهترین شو فراز
چه رفتن زپیمان چه گشتن زدین   که این هردو به زآسمان وزمین
چو یار گنهکار باشی ببد   بجای وی از تو بپیچی سزد
جهان آن نیرزد بر پر خرد   که دانائی از بهر او غم خورد
همان خواه بیگانه و خویش را   که خواهی روان وتن خویش را
چنان زی که مور ازتونبود بدرد   نه بر کس نشیند ز تو باد و گرد

***

مه ده پذیره شدش با گروه   بیاراست بزمی بفر و شکوه
چه مردی بگفتش بدین دستگاه   شهانرا بود بـر فزونی و گـاه
چنین داد پاسخ که دهقان بکار   چو از کشت شد وزگله مایه دار
بر او بی‌زیان بگذرد سال پنج   بیاید براز هر چه برداشت رنج
نباشد شگفت از ره باستان   که از سیم‌و زر باشدش آستان
توانگر چو من نیست ایدر کسی   ندارم کس و چیز دارم بسی
خورم خوش همی هرچه دارم‌بناز   نپایم که گیتی نپاید دراز
توانگر که اورا نه‌پوشش نه‌خورد   چه او وچه درویش با گرم‌و درد
همیشادی‌آنراست کش خواسته است   که راخواسته کارش آراسته است
بسان درختی است گردنده دهر   گهی زهر بارش گهی پاد زهر
بچشم سر آیدت حور بهشت   بچشم دل از دیو دارد سرشت

یکی خانه آباد هرگز نکرد	که از ده فزون برنیاورد گرد
در او خوش دوتن راست چون بنگری	بغم نیست این هر دورا رهبری
یکی آنکه ازرای دانش تهی است	دگر آنکه باچیز و با فرهی است
مه ده منم وین ده ایدر مراست	از ایران پدر مادرم از کجاست
خداوند این کشتورز و گله	بمن شاه چین کرد این ده یله
مرا شادمان داشت فغفور چین	بر او کردم اندر جهان آفرین
سپهدار نیزارش باشد پسند	زتاراجم ایمن کندوزگزند
هر آنچش هوا بد سپهدار داد	وز آنجا سپه راند هم بامداد
بمنزل سرا پرده چون بر کشید	ز دهقان یکی نامه اندر رسید
که زنهار شاها براین مرد پیر	ببخشای و من بنده را دستگیر
کنیزی بدم چنك ساز از چگل	فزاینده مهر و رباینده دل
بمشکوی سرو بهار سرای	ببزم اندر آوای بلبل سرای
بپیری جوان بودم از نازاوی	شده دل بدستان و آوازاوی
براو بر کسی زان سپه شیفته است	بپنهانش برد است بفریفته است
جهان پهلوانش گر آرد بدست	فرستم بجایش پرستار شست
اگر یابم آن زاد سرو روان	تن مرده را داده باشی روان
دژم شد جهان پهلوان چون شنید	بسی در سپه جست و نامد پدید
سرائی یکی دید کش پرده بود	پس خیمه اندر نهان کرده بود
بچین هردو بگریختن خواستند	نهانی چو ره را بر آراستند
شداین آگهی زی سپهبد درست	سبك هر دوان را گرفت و بجست
کنیزك پدید آمد اندر قبای	میان بسته چون ریدکان سرای
زره کرده پوشش بجای حریر	کمر همچو در بسته مژکان چو تیر

دو مشکین کمند از بر گرد ماه گره کرده در زیر پر کلاه
مر اورا ز صد گونه خوبی و ناز فرستاده نزدیك به مرد باز
همانجا بدرگاه دهقان پیر بباريد بر بنده باران تیر
سرش را ز تن برد و بردار کرد تنش را خور گرگ و کفتار کرد

***

تو ایدانشی چند نالی ز چرخ که ایزد بدی دادت ازچرخ برخ
نگر نیك و بد تاچه کردی زپیش بیابی همان باز پاداش خویش
چو از تو بود کژی و بیرهی گناه‌ازچه برچرخ گردان نهی
زیزدان شمر نیك وبدها درست که گردون یکی ناتوان همچو تست
برنجست آنکش هنر هامهست نکوکاری و نیك نامی بهست
که ماند نکوکاری ایدر بجای بود باتو نیکی بدیگر سرای
شمر یافه تر زندکانی تو آن که نکنی نکوئی وداری توان
بود دوری از بدره بخردی بهی نیکی و دوریت از بدی
بتلخی‌چوزهراست خشم‌ازگزند ولیکن‌چو خوردنش نوشست‌وقند

***

چنین گفت کای نامدار انجمن نیوشید یکسر بدل پند من
بیزدان پناهید تا از گزند بود تان بهر دو جهان سودمند
منازید از آن شادمانی و ناز که آرد سر انجام و درد و گداز
بی اندرز هرگز مباشید کس ببینید هر کار را پیش و پس
مبندید با رشك و با آز رای که اینغم‌فزای‌است‌آن‌جان‌گزای
مجوئید دانش ز بیدانشان که نادان ز دانش ندارد نشان
کنید آزمونها بدانش فزون که هست آینه مرد را آزمون

همیشه دل از شاه دارید شاد | بویژه که دارد ره دین و داد
بنازید اگرتان نوازد بمهر | بترسید چون چین در آرد بچهر
مگوئید شه را بد از بیرهی | کتان بد رسد چون رسد آگهی
اگر چند باشید از دور باز | بود دست شاهان بهرسو فراز
بود گوش با چشم شه را بسی | کجا گوش وچشمی بود هر کسی
چو شه دادگر باشد و ره شناس | بدو داشت باید ز یزدان سپاس
نباید گواژه زدن بر فسوس | نه بر یافه گفتن شدن چاپلوس
چنان خوش نبایدبدن کت خورند | چنان ترش نه نیز کت ننگرند
ز زخم سنان پیش زخم زبان | که این تن کند خسته وان روان
چو دستور شد دل خرد همچو شاه | زبان چون سپهبد سخن چون سپاه
سپه دار دارد سپه را بجای | کز اندازه ننهد کسی بیش پای
بنا گفته بر چون کسی غم خورد | از آن به که بر گفته کیفر برد
سه چیز آورد پادشاهی بشور | کز ان هرسه شه را بود بخت شور
یکی با زنان رام بودن بهم | دوم زفت کاری سوم دان ستم
شه نیك با کامرانی بود | چو بد گشت بد زندگانی بود
سزا پادشاهی مر آنرا سزاست | که او بر هوای دلش پادشاست
ز گیتی بی آهو نیابی کسی | اگر چند دارد هنر ها بسی
شه آن به که باشد بزرك از گهر | خرد دارد وداد وفرهنك وفر
بآ کندن گنج نکند ستم | نخواهد که خسبد از او کس دژم
زهر بد بدادار جوید پناه | باندازه هر کس دهد پایگاه
نماند بتیغ وبتدبیر و گنج | که آید زدشمن بکشورش رنج

***

نکوتر بود نام زفتی بسی — زخوانی که باطمع بنهد کسی
ز طمعست کوته زبان مرد آز — چو شد طمع کوته‌زبان شد دراز
چو بر داشتی طمع از آنچت هواست — سخن گر ز کس برنداری رواست
چه چیز آمد این‌خواسته کز جهان — کسی نیست بی آزش اندر نهان
چو باشد نهانی بدو دشمنست — چو نبود غم جان و رنج تنست
ایا آز را داده گردن بمهر — دوان هر زمان پیش او تازه‌چهر
بگیتی در آنست درویش تر — کش از آز بر دل گره بیشتر
بوی بندهٔ آز تا زندهٔ — پس آزاد هرگز نئی بندهٔ
یکی چاه تاریك ژرفست آز — بنش ناپدید و سرش پهن باز
سرائیست بروی بی اندازه در — چویك در به بندی گشاید دگر
پرا کنده عمر و درم گرد گشت — بخور کت بخواری بیاید گذشت

***

نگر تا گناهت نباشد بسی — بیزدان ز رنجت ننالد کسی
فرومایه را دور دار از برت — مکن آنکه ننگی‌شود گوهرت
از آن ترس کواز تو ترسان بود — دگربا توهر زمان دگر سون بود
مکن با سخن چین دو روی راز — که نیکت بزشتی برد پاك باز
بکس بیش از اندازه نیکی مکن — که گردد بد اندیش بشنو سخن
چو زاندازه‌تن را فزائی خورش — گرد درد مندی ز بس پرورش
شب و روز بر چار بهره بپای — یکی بهره دین را ز بهر خدای
دگر باز تدبیر و فرجام را — سیم بزم را چارم آرام را
بفرهنك پرور چو داری پسر — نخستین نویسنده کن از هنر

نویسنده را دست گویا بود | گل دانش از دلش بویا بود
بفرمان نادان مکن هیچ کار | مشو نیز با پارسا باد سار
مده دل بغم تا نکاهد روان | بشادی همیدار تن را جوان
ببخشای بر زیر دستان بمهر | برایشان بهر خشم مفروز چهر
که ایشان بتو پاك دانند اند | خداوند را همچو تو بنده اند
چنان زی که از رشك نبوی بدرد | نه عیب آورد عیب جوینده مرد
بود زشت در مرد جوینده رشك | چو دیدار بیماری اندر پزشك
سپیدی بزر اندر آهو بود | اگر چند در سیم نیکو بود
چو دستت رسد دوستان را بپای | که تا در غم آرند مهرت بجای
زدشمن مدان ایمنی جز بدوست | که بر دشمنت چیرگی هم بدوست
بهر کار مر کهتران را دلیر | مکن کانگهی بر تو گردند چیر
مگردان ز آزادگان فرهی | مده ناسزا را بر ایشان مهی
بآغالش هر کسی بد مکن | نشانه مشو پیش تیر سخن
مخندار کسی را سخن نا درست | که گویائی جان نه در دست تست
که را چهره زشت ار سرشتش نکوست | مکن عیب کان زشت چهری نز وست
نکو کار با چهره زشت و تار | فراوان به از نیکوی زشت کار
گناهی که بخشیده باشی ز بن | سخن زان دگرباره تازه مکن
چنان زی خردمند دانا و راد | که تا بر بدت کس نباشند شاد
مگیرایچ مزدور را مزد باز | پرستندگان را مپیچ از نیاز
مکن بد که چون کردی و کار بود | پشیمانی از پس نداردت سود
بیاسای از اندیشهٔ گونه گون | که دانش ز اندیشه گردد فزون
بکاری که فرجام او نا پدید | مبر دست کان رای را کس ندید

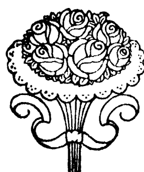
بهر جای بخشایش از دل میار / نگر تا همی چون کند روزگار
ز یکی ستاند همی هوش و رای / ز یکی سر از دیگری دست و پای
بران کوش کت سال تا بیشتر / بری پایگاه از هنر پیشتر
هنر ها ببرنائی آور پدید / ز بازی بکش سرچو پیری رسید



چوزد صف زدورو یه یکسر سپاه / غریواز دل کوس برشد بماه
سواری بغرید از پیش صف / برون زد دوسر خشتی از کین بکف
یکی تبتی جوشن اندر برش / کلاهی سیه چار پر بر سرش
بناورد که رفت وانگه چوباد / رسید وبزین کوهه سر بر نهاد
سوی قلب خاقان بکین حمله برد / هم از گرد بفکند وجنگی دوگرد
دودیگر فکند از سوی میسره / بزد باز بر میمنه یکسره
یکی ترك دیگر ربود از کمین / سوی لشگرش برد وزد بر زمین
زشادی گرفتند ترکان خروش / نریمان برآمد زترکان بجوش
بدو گفت ار ینسان بود کار زار / یکی به ز ما کز سپاهت هزار
ازاین کودك اکنون بدشت نبرد / نگه کن تو پیکار مردان مرد
یکی نعره زد همچو شیر یله / که غرد چو از عزم بیند گله
شباهنك پیشانی ماه نعل / برانگیخت و گیتی بخون کرد لعل
زرخمش همی درزمین خم فکند / سپاهی بیك حمله بر هم فکند
بمیدان زخون چون درآورد جوی / میان دوصف شد هما ورد جوی
بناورد بلخی سواری گرفت / سپر بازی و نیزه داری گرفت
خروشید کان ترك پرخاشخر / که خشتش دوسر بودکله چارپر
کجا تار بایمش هم در شتاب / بسوزانمش در تف آفتاب

همان ترك بیرون از صف چو شیر | گریزنده یاب ابلقی تند زیر
میان در کمر بند مالیده تنك | بچاچی کمان در نهاده خدنك
خروشان نمودار ز دور آستی | که پیش آی اگر مر مرا خواستی
بر انگیخت باره نریمان گرد | ببازی گری دست ناورد برد
همیتاخت پیچان بگردش عنان | که تیرش زند سینه را باسنان
چو یکچند گشت اندر آمد چو دود | زدش نیزه و ز پشت ابلق ربود
بنوك سنان بر مه افراختش | زمانی ز هر سو همی تاختش
پس انداخت از نیزه بر قلبگاه | بر آمد غو کوس از ایران سپاه
بغرید کوس و بدرید کوه | زمین گشت تازوزمان شد ستوه
یلان را جگر بد ز کین تافته | شده بانك سست و لبان کافته
زهر سوده تیغ و زکین زیر ترك | زتن جان ستوه و زجان سیر مرك
همه کوه درع وهمه دشت نعل | دل خور کبود و رخ ماه لعل
درفشی فراز مه افراخته | درفشی بخاك اندر انداخته
ز بس خشت گردان پیکار ساز | شده پیل چون در نیستان گراز
بقلب اندر استاده فغفور چین | بگردان لشکر همی گفت هین
بهر کو فکندی یکی کینه خواه | همی زر بدادی بترك و کلاه
نریمان چپ و راست اندر نبرد | همی تاخت بر گرد گردان چو گرد
زمین گفتی از وی بگردد همی | سمندش جهان در نوردد همی
ز اسبش همه دشت آورد گاه | زنا ورد بد چرخ و از نعل ماه
به تیغ از یکی تا بپرداختی | بنیزه سرش بر مه انداختی
یکی پاشنه خیز کرده سمند | برقلب شه باکمان و کمند
بیفکند ده پیل و سیصد سوار | سوی شاه چین حمله برد ابروار

شد افکنده چندان ز گردان چین — که بیش از گیا کشته بد بر زمین
زبس جان که از مرگ پالوده شد — تنش سست و چنگال فرسوده شد
زکشته چگویم بر آنکس که زیست — ببخشید چرخ و ستاره گریست
همه شاه را خوار بگذاشتند — گریزان ز پس راه برداشتند
پدر بد که خسته پسر را بپای — سپردی همی چشم و ماندی بجای
زره دار بد کز تن خویش پوست — همی کند و پنداشتی درع اوست
تنش بنگریدی کـه بر پای هست — بسر دست بردی که برجای هست



قطران تبریزے

اسم یاتخلص او باتفاق تذکره نویسان قطران است و در عهد خود نیز بهمین (۱) نام اشتهار یافته ودر کتب واشعار (۲) قرن پنجم باهمین نام یاد شده است

علت شهرت وی بدین اسم یا لقب غیر متداول که گویا جز بر یکی از شعراءِ گمنام (۳) عرب اطلاق نگردیده معلوم نیست

مؤلف مجمع الفصحاء (٤) نام اصلی قطران را ابو منصور شمرده و ظاهراً این سخن سهو است و اگر هم (٥) درست باشد باید گفت کنیه وی ابو منصور بوده است

---

(۱) ناصر خسرو در سفر نامه خود گوید « و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم » و شاید از عبارت « قطران نام » بتوان استفاده کرد که نام اصلی وی قطران بوده است

(۲) در اشعار معزی نام وی موجود است چنانکه بیاید

(۳) درکتاب تاج العروس ذیل لغت قطران ذکر وی بدینطریق آمده است « والقطران کظربان اسم شاعر سمی به لقوله « انا القطران والشعراء جربی و فی القطران للجربی هناء » تاج العروس جزء ثالث صفحه ٥۰۰

(٤) مجمع الفصحا ج ۱ ص ٤٦٦ چاپ طهران

(٥) قطران خود در این بیت بنام و کنیه خود اشاره کرده گوید :

اگر درست کند بخت نام وکنیت من بوسه داد دل خویشتن بخواهم ازوی

و شاید از این بیت بتوان حدس زد که نام وی منصور یا اینکه کنیه‌اش ابو منصور بوده است هر چند نص ناصر خسرو دلیل است که او در عهد خود بقطران شهرت داشته و اگر این حدس تأئید شود باید گفت که نام اصلی وی منصور بوده و بعد ها اورا قطران خوانده اند و او بدین نام معروف شده است

عوفی(۱) ویرا الحکیم شرف‌الزمان قطران‌العضدی ودولتشاه(۲) امام الشعرا خوانده و ظاهراً این دو لقب از موضوعات عوفی و دولتشاه است که ازپیش خود در عنوان ترجمه احوال شاعر آورده اند هرچند شرف‌الزمان(۳) ازالقابیست که نسبةً متداول بوده وبعضی ازفضلاء قرن ششم بدان شهرت یافته اند و ممکن است قطران (٤) هم بدین عنوان معروف شده باشد درعلت شهرت‌او بعضدی مؤلف مجمع الفصحا (٥) گوید « همانا مداحی عضد الدوله نیز کرده است و یحتمل که از آن سبب او را عضدی لقب کرده اند » و این سخن سهو است زیرا عضدالـدوله در سنه ۳۷۲ وفات یافته وقطران بگفته همو بسال ٤٦٥ درگذشته وفاصلهٔ میانه وفات مادح وممدوح نزدیك بیك قرن واین مستلزم آنستکه بی‌هیچ دلیل و سند یا اشارت یکی از تذکره نویسان زندگی خارق العـاده ای از برای قطران ادعا کنند گذشته از آنکه قطران میانه سنه ٤٢٠ و ٤٣٠

---

(۱) جلد دوم از لباب الالباب طبع لیدن ص ۲۱٤

(۲) تذکره دولتشاه طبع لیدن ص ٦۷

(۳) شرف الزمان محمد بن الادیب الایلاقی ازاطباء و فلاسفه قرن ششم است که در جنك قطوان سنه ٥۳٦ بقتل رسید و بیهقی در تتمه صوان الحکمه اورا یاد کرده است و رویهمرفته القاب مضاف بزمان از قبیل عین الزمان و قطب الزمان که لقب حسن قطان و محمد بن ابی طاهر طبسی است درقرن (٦) متداول بوده است

(٤) ولی قطران خودرا بدین لقب یاد نکرده و در اشعارش بر اینسخن دلیلی نیست و در مقابل این یکجا خودرا فخرالشعرا خوانده و گفته است :

فخرالشعرا در بر فخر الامرا به   فخرالامرائی تو و فخرالشعرا من

وظاهراً خودرا بمناسبت لقب ممدوح فخرالشعرا خوانده است

(٥) مجمع الفصحاء جلد اول چاپ طهران ص ٤٦٦

مشهور شده و در این هنگام برنائی اندك سال بوده و دشمنانش (۱) باندك سالی و کودکی طعن میکرده‌اند وعلاوه برهمه بهیچوجه نام عضدالدوله در دیوان قطران دیده نمیشود و ناچار شهرت وی بعضدی میبایست براثر اختصاص وی بعضد الدوله و مدائح بسیاری که در حق وی گفته صورت گرفته باشد و شاید منشأ اشتباه مؤلف مجمع الفصحاء اعتقاد خطاء دیگر اوست که قطران را دیلمی شمرده وبدین جهت اورا باشهرباران دیلمی مربوط دانسته یا آنکه نام امیرعضد (۲) در دیوان قطران دیده وبی‌تحقیق ویرا با عضدالدّوله یکی فرض کرده وبدین سهو عجیب دچار آمده است

نام پدرش هم بگفته دولتشاه (۳) منصور بوده وبر نفی واثبات این گفتار دلیلی در دست نیست

---

(۱) گوید مردمان کم خرد گویند قطران کودکست و آنکه اورا سال کمتر دانشش کمتر بود

(۲) فقط بنام وی یکقصیده در دیوان قطران آمده و اورا بدینطریق یاد میکند :

میر عضد که مرکز فخر زمانه را	بنده کند بطبع ملك وار خویشتن
دادی همه جهان بفرومایه بنده ای	گر ملك یافتی بسزاوار خویشتن

و در این ابیات ابداً دلیلی برای عقیده مؤلف مجمع الفصحا نیست زیرا مضاف الیه عضد ذکر نشده وممکن است مقصود عضدالدین باشد و اگر هم ثابت شود که عضدالدوله مراد است میتوان گفت این قصیده در مدح الب ارسلان است که عضدالدوله لقب داشته (رجوع شود براحة الصدور طبع لیدن ص۱۱٦) و قطران وزیر وی نظام الملك را مدح گفته ولی بیت دوم میرساند که مقصود شاعر نه فنا خسرو و نه الب ارسلان است زیرا با وسعت ملك و شوکت ایندوشاه شایسته نبود که بگوید گر ملك یافتی بسزاوار خویشتن

(۳) ممکن است کنیه یا اسم خود او را بپدرش اشتباه کرده باشد

مولد قطران چنانکه خود اشاره(۱) میکند شادی آباد (۲) تبریز است وسخن دولتشاه که ویرا ترمذی دانسته وگفته دیگران که اورا ارومی (۳) و جبلی (٤) شمرده اند اصلی ندارد.

قطران ازشعراء شیرین سخن ولطیف‌البیان است طبعش توانا وروحش متوازن‌است توانائی طبع اورا قصائد مصنوع وی که دردیوانش موجوداست وبعضی از آنها نزد ادبا اهمیت وشهرت داشته ثابت میکند زیرا او دراین قصائد با آنکه دقائق صنائع شعریرا رعایت کرده ودر بهین‌صورت جلوه داده وناچار میبایست اشعارش ازرونق وزیبائی الفاظ وتناسب‌معانی عاری ماند مضامین لطیف ونکات دلفریب گنجانیده ونیز سلاست و روانی عبارات و توازن افکاررا ازدست نداده است چنانکه خوانندگان فریفته وشیفته بیان

(۱) گوید :

گرچه ایزد جان من درشاد آباد آفرید   خدمت تو هم بشهر اندر کنم برجای غم

(۲) شادی آباد برحسب تحقیق محقق فاضل آقای کسروی تبریزی نام یکی ازمحلات و نام یکی از دهات بیرون شهر تبریز است (رجوع شود بمقاله ایشان درشماره دوم ازسال دوازدهم ارمغان) وجز قطران فاضلی دیگر نیز از شادی آباد پیدا شده و بشادی آبادی شهرت یافته و آن محمد بن داود علوی شادی آبادی است که شرحی بردیوان انوری وخاقانی نوشته و نیز کتاب‌الحیل راکه ازآثار بنی موسی بن شاکر است بفارسی ترجمه کرده ونسخه ناقصی ازآن درکتابخانه مدرسه عالی روحانی سپهسالار موجود است

(۳) تذکره دولتشاه طبع لیدن ص ٦۷ شاید قطران ترمذی هم وجود داشته ودولتشاه اورا با قطران تبریزی اشتباه کرده و مؤید این سخن اشعار متفرقیست که در تذکره هفت اقلیم بنام قطران ضبط شده و اسم قطران نیز در آن اشعار هست وهیچگونه شباهتی بسبك قطران تبریزی بلکه شعرای قرن پنجم ندارد

(٤) رجوع شود بکشف الظنون ج (۱) ص ۲۹٦

(٥) مجمع الفصحا ج ۱ ص ٤٦٦

فریبا ولحن سحر انگیز وی گردیده شاید کـه در نخستین نظر بدان تکلفات پی نبرند

قطران که بگفته خود درشعر دری (۱)برشاعران گشاده نخستین سخن سرای آذربایجانیست که برویه شعرای خراسان قصائد نیکو و بلند سرروده و اگر چه بگفته ناصر خسرو (۲) پارسی نیکو نمیدانسته و ناچار از راه تعلم روش گویندگـان خراسان را بدست آورده و باید خود مقلدی بیش نباشد لیکن بدستیاری جان روشن بین وخاطر باریك اندیش هر چند در اساس انتظام معانی وابیات پیرو شعراء مشرق ایرانست درطرز(۳)قصائد تصرّفاتی کرده و خود را در عداد مبدعان عالم نظم آورده است

در اصول معـانی و موضوعات شعرا گر چه قطران بابداعی موفق نشده و از هـرجهة مقلد است ولی در مرحله تعبیر نسبةً مقلد نیست و

---

(۱) گوید :

ورمرا برشعر گویان جهان رشك آمدی　　من درشعر دری بر شاعران نگشادمی

(۲) ناصر خسرو گوید « ودر تبریز قطران نام شاعری را دیدم شعری نیك میگفت اما زبان فارسی نیکو نمیدانست پیش من آمد دیوان منجیك ودیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنیکه مشکل بود از من پرسید با او بگفتم وشرح آن بنوشت واشعار خود برمن خواند » سفرنامه ناصر خسرو طبع برلین ص ۸

(۳) مانند قصیده ای که مصراعهای نخستین آن و مصـراعهای آخریـن هریك با دیگری هم قافیه است جز مصراع اول ازمطلع که قافیه وی با مصراع های دوم یکسانست و این چند بیت ازآن قصیده است

ز نقش ابر نیسانی ز بوی باد آزاری　　نپندارمکه با بستان بهشت عدن بازآری

شده کافور مینائی براغ از صنع یزدانی　　شده دینار سرخابی بباغ ازفصل داداری

گل وشمشاد دیداری ترنج و نار پنهانی　　با وآبی شده پنهان شقائق گشته دیداری

خصوصاً قوت اورا در ابداع تشبیهات انکار نتوان کرد اگرچه (۱) بعضی تشبیهات ناپسند هم که ظاهراً زاده فکر خود اوست در اشعارش توان دید که نسبت بدان تشبیهات بلیغ ازحیث مقدار قابل مقایسه نیست

رویهمرفته باید گفت که قطران هم مانند اکثر گویندگان ازمحیط طبیعی خود کمتر متأثرشده و بیشتر تأثر وی ازمحیط علمی وتحصیلی خود بوده است سبك او بیشتر بسبك فرخی وعنصری متمایل ومعانی(۲) وافکار

(۱) مانند این بیت :

شیره بارد همیشه دیدهٔ من از غم آن دو خوشهٔ انگور

که تشبیه اشك خونین بشیره وسپس استعاره کردن شیره با اینکه تشبیه غیر معتاد است از مذاق ادبی دور و ناهنجار مینماید و نیز گوید :

چو نیل چشم منست ازگریستن شب وروز
چراست جای نهنك اندر آن دوچشم کحیل

که نهنك بد دیدار وهول منظر را پس از تشبیه از برای دیده معشوق باستعارت آورده و آن ناپسندیده است

(۲) مانند این ابیات

چون شب هجران خوبان روز بفزاید همی
شب چو روز وصل بت رویان همی نقصان کند

مدح او گفتن کند تلقین فضائلهای او
شاعر نادان بکاه مدح او دانا شود

که از این ابیات عنصری اخذ شده

روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار
شب چو عمر دشمنان او همی کمتر شود

هرکه ناشاعر بود چونکرد قصد مدح او
شاعری گردد که شعرش روضه رضوان بود

زانکه فعلش جمع گرداند معنی های نیك
چون معانی جمع باشد شاعری آسان بود

این دو استاد در شعر وی بسیار است و از اینرو شاید بتوان اطلاع او را از اشعار آنان که قسمت عمده اشعارش را بتقلید رویه و در جواب قصائدشان سروده است ثابت کرد

او نیز مانند همه شعراء آنعصر در فنون ادبی قویدست بوده و به احتمال قویتر ازرشته های حکمت نیز آگاهی داشته ولی روح او اگرچه معانی فلسفی در اشعار خود آورده از اینگونه معلومات کمتر متأثر و نفوذ خیالات شاعرانه در جان وی از معانی حکیمانه بیشتر بوده و بهمین جهة افکارش بانبساط وسادگی مائل‌تر و غور وعمق آنها کمتر است

قطران هم بزمان خود در شهرهای (۱) خراسان وعراق مشهور بوده و شعرا او را باستادی شناخته و برخی هم بروی رشك میبرده اند چنانکه همین شهرت درقرنهای پسین نیز محفوظ مانده واورا همتای (۲) فرخی شمرده و بعضی بتعریض در شاعری او طعن کرده اند ولی با اینهمه شهرت تذکره نویسان چنانکه باید از احوالش اطلاع نداشته و از دیر باز اشعاراورا ازگفته‌های رودکی بازنشناخته وگفتار ایندورا باهم آمیخته‌اند

روشن است که سادگی واستحکام مبانی ومعانی اشعار رودکی آنهارا بخوبی از سخنان قطران ممتاز تواند کرد زیرا گفتار قطران برخلاف

---

(۱) گوید ؛

بشهرهای خراسان وشهرهای عراق چو آفتاب زر افشان عزیز و مشهورم

(۲) روحی ولوالجی ازشعراء قرن (۶) گوید

مطلع و مقطع قصائد را سوم فرخی و قطرانم

وسیف اسفرنگی بتعریض درحق وی گفته است

بلبل خوش لهجه را ز باغ برون کرد زاغ‌که در باغ شاعریست چو قطران

رودکی بیشتر به تکلف وتصنع (۱) آمیخته وافکار وی اگرچه ساده است و پیرایه برهان کمتر دارد ولی قسمتی (۲) از آنها متزلزل و بی بنیانست چنانکه نظیر آنرا در اشعار رودکی نتوان یافت

هرچند بعضی (۳) از ابیاتش بروش رودکی نزدیك وشباهت آن بحدی قویست که با اشعار مسلم رودکی برابر است واز هرجهت بسبك وی میماند ولی مقدار آنها نه چندانست که نمودار باشد

اخلاق او ـ قطران شاعری مدح سرایست و در وصف امراء و

(۱) چون تکلف انواع جناس که درابیات وی بسیار است مانند این ابیات

دماری تو ایچشم دل دماری	دم آری بچشم اندر ایدل دم آری
زبس کز دو دیده سم آری باپندل	توان راند درآب چشمم سماری

(۲) گوید :

اگرچه جانان کس را عزیز چون جان نیست

مراست انده جانان و انده جان نیست

که مضمون مصراع اول ادّعائی برخلاف متعارف است چه ، همه شعرا کهنه ونو بلکه ارباب ذوق وعشق از آنگاه که عشق بوده است جانان را از جان عزیز تر داشته اند

و گوید : آب چون جوشن شده است اندر غدیر ازفعل باد

آب جوشن پوش گشت از بیم باد اندر غدیر

که درمصراع اول جوشن پوشی آب را فعل باد و درشطر اخیر فعل خود آب شمرد و ایندو متعارضند

(۳) چه زان شگفت که فرهنك او فراوانست

چه زان شگفت که فرهنك او فراوان نیست

بهر دیاری زر و درم بزندانست	کجا تو باشی زر و درم بزندان است
کدام منعم کو مر ترا بطاعت نیست	کدام مفلس کو مر ترا بفرمان نیست
همه بزرگان در خانه تو مهمانند	درم یکی شب درخانه تومهمان نیست

وزراء عهد شعرها سروده و بتقاضای صلت قصیده ها پرداخته و چون تقاضای وی با بهترین لحن ودر حدّ مناعت ظهور کرده در دل ممدوحان مؤثر افتاده واو بدینوسیلت صاحب ضیاع وعقار شده است .

ولی این سود مادی و بهره مندی وی از حرفت خود زیانی بس شگرف بدو رسانیده و شاعر را برای تفکر در قضایای مهم از نظر فلسفی یا اجتماعی وادبی مجال نداده و بدینجهت افکار وی جز در طریق مدح وتغزل که آنهم غالباً بمدح منتهی میگردد سیر نکرده چنانکه اگر معانی سودمند وکلی ازابیات وی جویند جز چند بیت بدست نیاید

افکاروی درغزل چندان نرم ونیز پرشور نیست زیرا چنانکه غزل گویان را درخور است دلداده وبیخود نبوده واگر کامران میشده دل(۱) برجدائی می نهاده واگرچه بگفته خود فراوان درغم عشق اوفتاده ولی هرگز جفا وجور کس را تن نداده ومیتوانسته است که بترك دوستی گوید واین دلیل تواند بود که عشق در دل وی کارگر نبوده و او در این طریق نه ازهمسران مولوی وحافظ است و رویهمرفته باید گفت که قطران در اشعارخود جز گذرانیدن وقت وشاد خواری وکامروائی شخصی و مادی امید و آرزوی دیگر ندارد

آثار او ــ ۱ــ دیوان شعر مشتمل برقصائد و ترجیعات که اهم اقسام آنست ورباعیات وغزلیات که بنسبت کم است ونسخ آن باختلاف

(۱) اشاره باین ابیات است :

نهادم بر جدائی دل نهادم — نیائی تا تو باشی نیز یادم
فراوان اوفتادم درغم عشق — که (توظ)پنداری که اینبار اوفتادم
رها کردم بصبر ازهرکسی دل — جفا وجور کس را تن ندادم

از سه هزار تا ده هزار تا بیت را در بر دارد و این نسخه آخر بن (۱) درهمین زمان جمع‌شده وحاصل چندین دیوان وجنك میباشد لیکن بعضی درصحت نسبت تمام آن ابیات بقطران شك دارند و مسلم (۲) است که پاره ای ازمحتویات آن اثر قریحه قطران نیست

ـ۲ـ لغت فارسی که در بعضی (۳) از نسخ فرهنك اسدی نام آن آمده ومؤلف کشف الظنون (٤) آنرا بعنوان تفاسیر فی لغة الفرس یاد کرده وچنانکه ازمقدمه فرهنك اسدی بر میآید لغتهاء مشهور را متضمن بوده ونگارنده ندیده است

ـ۳ـ قوسنامه که بگفته دولتشاه آنرا بنام امیر محمد بن قماج که در روزگار سنجر والی بلخ بوده نظم کرده و صحت این روایت مورد تردید (٥) است

---

(۱) بسعی و اهتمام سید الفضلاء آقای حاج سید نصرالله تقوی

(۲) مانند مثنوی ای که ابتدای آنست

ای ز تو دره کند خورشیدی کرمت بسته در نومیدی که از ظهوری است

(۳) رجوع شود بشرح احوال رودکی تألیف آقای سعید نفیسی جلد اول صفحه ١٦

(٤) جلد اول از کشف الظنون ٢٩٦ که در آنجا باشتباه وی را ارموی خوانده است

(٥) چه دراینصورت لازم میآید که قطران تا اواسط قرن ششم زیسته باشد زیرا مقصود وی بناچار محمد بن ابو بکر بن قماج است که ابن الاثیر از وی درذیل حوادث سنه ٥٤٨ نام برده است و نیز قماج حاجب که از حجاب ملکشاه و برکیارق است پسر یا نوه ای باسم محمد نداشته و بهر صورت اینکه گوید در روزگار سلطان سنجر والی بلخ بوده مجالی برای تأویل نمیگذارد مگر اینکه قطران ترمذی را جز قطران تبریزی بشماریم

سلاطین معاصر ـ ۱ ـ امیرابوالحسن‌علی‌لشکری(۱) فرمانروای گنجه قطران در آغاز کار خود که هنوز کم سال و بگفته حاسدان کودك بوده بگنجه مسافرت کرده و بتوسط امیر ابوالیسر (۲) سپهسالار لشکری بدربار وی راه یافته و قصائدی درمدح او گذرانیده است

امیر ابوالحسن بقطران عنایت (۳) بسیار کرد و او را خواسته و خلعت بخشید و نام و یرا بحسن عنایت مشهور ساخت و بگفته خود قطران یك بیت او را ازبر کرد علت و تاریخ مسافرت قطران بگنجه در اشعار وی و کتب تذکره بتصریح یاد نشده ولی از روی قرائن استنباط میگردد که او میانه ٤۲۵ که سال بتخت نشستن لشکری است و ٤۳٤ که شاعر درمولد خود یعنی تبریز اقامت (٤) داشته مسافرت کرده ودرین هنگام تازه جوانی بود که بدگویانش بخوردسالی طعنه میزدند وهنوز هنر وی پدید نیامده و او خود نامور نشده بود و پس‌ازین نوازشهای لشکری و ابوالیسر باعث شهرت او گشت و هنر های او پدید آمد و در نزد امیر و

(۱) برای تحقیق نژاد وخاندان ومدت سلطنت او رجوع شود بجلد سوم ازشهریاران گمنام تألیف محقق فاضل آقای کسروی صفحه ۱۷ ـ ۳٠

(۲) گوید در نامه ای که بابوالیسر فرستاده است

بشهر اندرون با تو نامی شدم — بنزد یـك خسرو گرامـی شدم
یکی نزد خسرو نشاندی مـرا — بگـردون هفتـم رسانـدی مرا

(۳) درسپاس وی گوید :

امیر نامور بودی که مـا را نامور کردی
همیشه کـان زر بودی‌که مارا کـان زر کردی
مرا این بس‌که تو یك بیت شعر من زبر کردی
که جان بد سگالمرا زغم زیر و زبر کردی

(٤) چنانکه گذشت ناصر خسرو همین سال اورا در تبریز دیدار کرده است

مهتران جاهش روزافزون گردید و او چند سال بفراغ بال در گنجه به مدح لشکری و پسرانش منوچهر و انوشیروان و گودرز و اردشیر و سپهدار ابوالیسر روزگار گذرانید وچون بتبریز بازگشت همچنان درسپاس نوازش شاه و سپهدار شعر میفرستاد

ـ ۲ ـ امیر اجل ابومنصور (۱) و هسودان بن محمد که ظاهراً مابین سنه ٤۱۰ و ٤٥۰ فرمانروای تبریز بوده است قطران پس از آنکه از گنجه به تبریز باز آمد بوهسودان پیوست و گویا آنگاه که (۲) و هسودان برای دیدن لشکری بگنجه رفت قطران بوی راه یافت و امیر و هسودان اورا گرامی داشت و صلات گرانمایه بخشید.

ـ ۳ ـ ابونصر محمدبن (۳) وهسودان معروف به مملان که درسنه ٤٥۰ از جانب طغرل بیك فرمانروای آذربایجان گردید قطران با این امیر درزمان زندگی پدرش وهسودان ارتباط داشت وپیوسته اورا میستود ومملان (٤) نیز ستایش او را پاداش میداد و ضیاع و عقار و خواسته می

(۱) برای آگاهی از حال وی رجوع شود به بخش دومین از شهریاران گمنام صفحهٔ ٥٤ـ۹۸

(۲) رجوع شود بصفحه ۱۸۳ ارمغان سال دوازدهم مقاله آقای کسروی درشرح حال قطران

(۳) برای اطلاع ازاحوال وی رجوع شود به بخش دومین از شهریاران گمنام صفحهٔ ۹٤ـ۱۰۰

(٤) گوید

دلم چون بوستان کردی ز بس شادی خداوندا
مرا جفت ضیاع و ملك و باغ و بوستان کردی
یکی دهقان بدم شاها شدم شاعر ز نادانی
مرا از شاعری کردن تو گرداندی بدهقانی
شدی زی خانه میران و از حشمت سر ایشان

بخشید واو را که از دهقانی بشاعری افتاده بود دیگر بار بادهقانی آورد وچون بخانه امیران رفت بر خانه وی نیز پرتو عنایت افکند و شاعر را که چون کاوه از دست ضحاکان نژند بود چون درفش کاویان مشهور گیتی ساخت حسودان که این لطف امیر با قطران دیدند بحسادت کمر بستند وبد گوئیش آغاز کردند وگویا سخنشان در دل مملان بی اثر نبوده و اندك رنجشی حاصل شده است زیرا قطران از حسودان گله میکند واز گناه نا کرده معذرت میخواهد چنانکه داستان وی باحاسدان در همان عصر شهرت یافته ومعزی (۱) که در سالهای آخرین زندگی قطران شاعری بنام بوده بدین داستان اشارت کرده است.

بقیه پاورقی از صفحه قبل

فراز آسمان بردی و جفت اختران کردی
اگر من کهترم ز ایشان چو ایشان کردیم زیرا
کجا با این همان کردی و با ایشان همان کردی
بسان کاوه من بودم نژند از دست ضحاکان
تو افریدون مرا همچون درفش کاویان کردی
حسودانم فراوانند و بدگویان ز نادانی
ز بس کم خواسته باشی ز بس کم پیش بنشانی
خدای عرش بمن بر دلت رحیم کناد
بمن نمای تو آن روی خسروی یك راه
اگر خطائی کردم بس است پاداشن
وگر گناهی کردم بس است باد افراه

---

(۱) معزی گفته است

چو بهرمنز تو اعظام و اکرام است هر روزی
ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت مملانرا
که از تو در نکوکاری مرا شکر است بسیاری
ز مملان از حسودان گر شکایت بود قطران را

ـ ٤ ـ فضلون‌بن (۱) ابی‌السوار حکمران گنجه که در سال ٤٥٦ بسلطنت نشست ودر سنه ٤٨٤ در یکی از مساجد بغداد ببدترین روز درگذشت قطران از تبریز بقصد او بار دیگر بگنجه عزیمت کرد و به مدح وی پرداخت وفضلون هیچگونه بخشش‌ازوی دریغ‌نکرد وشاعر(۲) از وفور صلات وی بتن آسانی روز میگذاشت تا اینکه بگفته خود او عطا های شاه ویرا نقرسی کرد

ـ ٥ ـ امیر ابودلف شاه نخجوان که ذکرش درشرح حال اسدی گذشت وقطران در مدح وی چند قصیده بنظم آورده واز وی صلت یافته ویك بار (۳) هم بفرمان امیر وهسودان نزد او رفته است .

وفات او قطران بنقل مؤلف مجمع الفصحا (٤) در سنه ٤٦٥ وفات یافته است از قصائدیکه قطران در مدح فضلون و اشارت بباز گشت وی (٥) از استراباد که در زمان دولت ملکشاه مابین ٤٦٥ و ٤٨٥ واقع گردیده میسراید استفاده میشود که وی پس از سال مذکور هم زنده بوده است .

---

(۱) برای شرح زندگانی وی رجوع شود به بخش سومین از شهریاران گمنام صفحهٔ ٤٦ـ٥٥

(۲) گوید

نقرس از مال بود هست درست اینکه مرا　　نقرسی کرد عطا های شه ارانی

(۳) گوید :

اگر من بنده هر سال نامد بخدمت　　تو آن علت از آفت بنده مشمر
که من بنده بودم بفرمان شاهی　　که همچون تو میراست وسالار ودرخور
کنون کم بداده است فرمان رسیدم　　بنزد تو ای میر پاکیزه گوهر

(٤) مجمع الفصحا جلد اول صفحه ٤٦٦

(٥) گوید　شدیم از گریه نابینا چو یعقوب از غم یوسف
زلیخا وار گشته پیر و این خود بود حق ما
کنون گشتیم بینا چشم و برنا جسم باز از پس
که باز آمد بدار الملك شادان خسرو برنا

تاشد آن خورشید خوبان آشنای جان من
با نشاط و ناز شد جان و دل من آشنا
او سزای ما بصحبت ما سزای او بمهر
مهر ورزیدن صواب آمد سزا را با سزا

مرا بیوفا خواند آن بیوفا که هرگز نگوید سخن بی جفا
زمن چون رسد بیوفائی بدوست که دشمن نبیند زمن جز وفا
ولیك از دل خویش گوید سخن اگر ناسزا باشد و گر سزا

چشم او مخمور و من خوردم بجام مهر می
زلف او ارزان و من دارم ز داغ هجر تب
زلف شب رنگش مرا ناهید بنماید بروز
روی رخشانش مرا خورشید بنماید بشب

بهیچ چیز نباشند عاشقان خرسند
نه شان بهجر شکیب و نه شان بوصل طرب
بروز هجر بودشان ز بهر وصل خروش
بروز وصل بودشان ز بیم هجر کرب

بپیش عارض تو روی من چنان باشد
که پیش چشمه خورشید داری اصطرلاب

خدایگانا جان منا بجان و سرت
که جان بشد ز برم تا جدا شدم زبرت
چو موی گشت تنم با خبر شنیدن تو
چه گونه باشم با جان که نشنوم خبرت

اگرچه خواب و خور من چو زهر گشت رواست
بهر کجا که توئی نوش خواب و خورت
اگر توانم بودی براه رفتن در
بسر بیامدی همچو ناله بر اثرت

خدا یگانا جور و جفا نباید کرد
بر آنکه پیشه و کارش بجز وفای تو نیست
عزیز دار کسیرا که دوستدار تو گشت
اگر سزای تو هست و اگر سزای تو نیست

مهربان بود ندانم ز من او را چه رسید
دادگر بود ندانم که مر اورا چه فتاد
هرگز اوراست ندارد که منم شیفته دل
دل او چون دل من شیفته و تافته باد

تاز آمدن دوست بر من خبر آمد — گوئی سرم از ناز بخورشید برآمد
چون شاخ گلی بودم پیوسته ز تیمار — بر من ز گل شادی صدگونه برآمد
روزی همه درد و غم مردم بسر آید — ار جو که همه درد و غم من بسر آمد
شب گرچه بود تاران او را سحر آید — آخر شب تاران مرا هم سحر آمد
پیوسته بود کار سفر ماه سما را — ماه است مهم زآن همه کارش گذر آمد

بر سبزه همی آب رسان آب دواند — وز شاخ همی باد خزان برگ فشاند
همچون تن دل رفته ز تیمار جدائی — باد سحری شاخ سمن را بنواند

هر که را باید بهشت آشکار اندر زمین
خانه را ماند بجای ورو ی زی بستان کند

من بچشم یار از آن خوارم که ارزان یافتست
چون ببینی خواری هر چیز ز ارزانی بود
بر جفای صد شبش ناید پشیمانی شبی
بر وفای یکشبش صد شب پشیمانی بود
گرچه روبه بند و دستان بیشتر داند ز شیر
چون به بیند شیر را بی بندو بی دستان شود
ور چه شاهین از کبوتر تیز تر باشد بپر
چون به بیند روی شاهین خیره و ارزان شود
ورچه انجم صد هزار است و یکی است آفتاب
چون بر آید آفتاب انجم همی پنهان شود

همیشه بد بود اندوه و درد فرقت یار
خصوص وقت گل وصبح روزگار بهار
کنون که باد بهاری کنار پر گل کرد
تهی شده است ترا از گل بنفشه کنار
بهار روشن و برمن حصار کرد فراق
کنونکه لاله وگل سربرون کند زحصار
چگونه باشد ازاین خسته تر بگیتی دل
چگونه باشد ازاین بسته تر بگیتی کار
ز دوست فرد شدن با عناش گشتن جفت
ز یار دور شدن با بلاش گشتن یار
منم ز حسرت دیدار یار زار و نزار
همی بگریم چون ابر نوبهاری زار

یکی درخت بکشتم به بوستان امید
که ناز بودش برگ و نشاط بودش بار
بقهر باد فراق از کنار منش بکند
از آب چشمم دریا کنار کرد کنار
چنانکه دادار آن ماه را ز من بستد
مرا دهاد صبوری بعشق او دادار

چون روز بر کشید سراز قیرگون حریر
برکوهسار زرّ بگسترد چون حریر
گوئی نشست خسرو چین برسریر زر
زرین سپر بداشته در پیش آن سریر
کوه از فروغ آن شد پرتو دهای زر
دشت از شعاع آنشد پر چشمهای شیر

از ماه تا بماهی گرچه تفاوت است — بگرفته از در ثری آن نور تا اثیر
اندر اسد ندیدم چونینش تافته — وندر حمل نیافتم ایدونش مستنیر
گسترده بدرگاه سحر تا گه زوال — سوزنده درزمستان چون درتنور سیر
گیتی بدانش و هنر خویش بافتی — کس پادشه نگردد بر خلق خیرخیر

برق تابان از میان ابر تیره بامداد
چون دم زنگی فروزان آتش از روی زکال
بوستان خلد برین است ودرختان حورعین
می ز دست حورعین باشد بخلد اندر حلال

مرا همه کس گویند خیر خیر مموی — مرا همه کس گویند خیر خیر منال

نه آگهند که من چون همی گذارم روز نه آگهند که من چون همه گذارم سال
رفیق رفته و دل با هواش گشته رفیق همال رفته و تن با بلاش گشته همال
نه روی اینجا بودن نه روی رفتن بر نه رای بر یك روی و نه کار بر یك حال
اگرچه آب زلالست زندگانی خلق بسی چو ماند چون زهر گردد آب زلال

اگر خواهی که بد در من نیاویزد زمن مگذر
وگر خواهی که بد با من نیامیزد زمن مگسل

دیر پیوند بتی زود گسل روی بر تافته زین تافته دل
با چنان موی کژو مشك بشرم با چنان روی کژو ماه خجل
نتوان راز نهان داشت ز خلق نتوان مشك بر اندود بگل
آنچنان ماه که بگذشته برو سه یك از سی شب و ده یك ز چهل
تا همی جان و دل از من ببری وای تو گر بکنم منت بحل

کرد باغ و بوستان را خرم و آباد گل
خرمی با گل بود دایم که دایم باد گل
خوش بود خوردن می روشن بزیر گل که هست
بزمگاه خرّمی را مایه و بنیاد گل
اندرین بالیز بسته همسر بادام بید
اندران بستان شکفته همسر شمشاد گل
چون هوا تاری شود بر گل فشاند ابر در
چون جهان روشن شود بر ما فشاند باد گل
میکند بر شاخ گل فریاد بلبل گونه گون
کرد بر بلبل همانا گونه گون بیداد گل

همچو دل جویان بنالیدن زبان بگشاد رعد
همچو دلبندان بخندیدن دهان بگشاد گل

جان بنده در هوای مهر جانان بسته کرد
گر نه بینی روی یار من نیاری یاد گل

برهوا چون من بگرید هرزمانی زار ابر
برچمن چون او بخندد هر زمانی شاد گل

ای گل رنگین رخسار ترا تا بسوده هیچ دست باغبان
تا گل روی ترا دیدم شدم همچو بلبل باخروش وبافغان

چون بگل آب آرزوی او بر آمیزد بدل
چون بچوب آتش هوای او در آویزد بجان

گرنه از دل خاست عشقش چون درآویزد بدل
ورنه ازجان خاست مهرش چون درآمیزد بجان

برمن وبلبل رسید از گردش گردون ستم
او زمهر گل نژند ومن ز بهر دل نوان

من بتیمار نگارم او بتیمار بهار
من به اندوه فراقم او باندوه خزان

شد نگار یاسمن بو از من و زاو یاسمن
شد بهار ارغوان رو ازمن و زاو ارغوان

من بجای خویش بینم ناسزا را یادگار
او بجای خویش بیند زاغ را در بوستان

مهربان دلبر بود خوش گر نباشد ماهروی
چون بود دلبر که باشد ماهروی و مهربان

دل بدلبر دادم و دلبر بسی بهتر ز دل

جان بجانان دادم و جانان بسی خوشتر زجان

اگر بخست زمانه بلای اهل جهان چرا زخلق جهان روی اوبکرد نهان

اگرنخواست دلم زارو مستمندچنین چرا نگاشت رخ دلفریب چنان

اگر نگشت دل من تنور آتش عشق چرا زدیده من خواست دم بدم طوفان

شگفتهای جهان را پدید نیست کران

هر آن شگفت که بینی بود شگفت تر آن

هرآن گمان که بری درسفر شودت یقین

هر آن خبر که بود در سفر شودت عیان

چو یك عیان نبود در جهان هزار خبر

چو یك یقین نبود درجهان هزار گمان

که هر سخن بزبان در توان گرفت ولیك

درست کردن برعقل هر سخن نتوان

زبان گزاف روان است عقل میزان است

گزاف راست نیاید مگر که با میزان

بوند بر سر بهتان زبان و گوش بجنگ

هوای و عقل نگنجند بر سر بهتان

نه ز آزمودن گوینده یابد ایچ گزند

نه از شنودن پرسنده یابد ایچ زیان

چون کمر بندی بجوزا درببندی شاخ گل

باز پروین بینم اندر گل چو بگشائی دهن

گر خیال تو ببینند حور عین اندر بهشت
بگسلد پیرایه از رشك و بدرّد پیرهن

مه نیسان شبیخون کرد ناگه بر مه کانون
که گردون گشت ازاو پرگرد و صحرا گشت ازاو پرخون
اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله بر صحرا
اگر خواهی مثال گرد بنگر ابر بر گردون
یکی بر خاك پیدا کرد پنهان کرده آذر
یکی بر دشت پیدا کرد پنهان کرده قارون
از اشك ابر نیسانی بدیبا شاخ شد معلم
ز بوی باد آذاری بعنبر خاك شد معجون
عروس آئین همی خندد بباغ اندر درخت گل
ز بیم چشم بد بلبل همی خواند بدو افسون
اگر گنجیت باد آورد باید سوی هامون رو
که هر ده گام صد گنج است باد آورد در هامون

میی که وقت سحر ز او نسیم گیرد گل
میی که گاه شب از وی فروغ گیرد ماه
اگر بسنك نمائی عقیق گردد سنك
وگر بکاه رسانی عبیر گردد کاه
تباه اگر بخورد زو شود بوقت درست
درست اگر بخورد زو نگردد ایچ تباه

ای روی تو از چشمه خورشید سما به
در روی زمین یار نیابی تو زما به

زان دل بتو دادم که سزای دل وجانی
دل دیر بدست آید دادن بسزا به
خوبی و وفا هر دو بهم گرد نیاید
خوبی همه خوبست از آن نیز وفا به

هر چند عاشقم دل عاشق نگاهدار زیرا که داشتن دل عاشق نگاه به

چه خیزد زعصیان چه آید زعاصی نه هر تاج خواهی شود تاجداری
یکی شاه و ازخصم و دشمن سپاهی یکی شیر و ازگور و آهو قطاری

کرا مهربانی نماید نگاری بخوشی گذارد همه روزگاری
کرا یار بد مهر و نا ساز باشد نباشد بکام دلش هیچ کاری
من از مهربانی دل خویش دادم بنا مهربانی و نا ساز کاری
تنم هر زمان بسته دارد به بندی دلم هرزمان خسته دارد بخاری

نبازم زگیتی تنت ای نیازی که دل را امیدی وجانرا نیازی
ازیرا بشادی بیازم که دانم دلم را نیازی و زو بی نیازی
مرا عشق بهتر ترا حسن خوشتر من ازعشق‌نازم تو ازحسن نازی
بیازی بریزی همی خون عاشق ندانی که خون ریختن‌نیست بازی

چون توانی که کنی کار ونخواهی بکنی
آن زمانی که بخواهی بکنی نتوانی

ز نا دیدنش زندگانی بکاهد بیفزاید از دیدنش زندگانی
جوانیش درکار کردم ولیکن از اوهر زمان باز جویم جوانی

روزی که تو آن زلف پر از مشك فشانی
ما را ندهد هیچکس از مشك نشانی
دلبند منا دل ز بر من چه ربائی
جانان منا جان ز تن من چه ستانی
گفتم توئی آرام دل و راحت جانم
اکنون تو مرا دام دل و آفت جانی



آمد نوروز و گشت مشك فشان باد — ساحت باغ از نسیم باد شد آباد
چون دل تیمار دیده برگ بنفشه — چون زره زنگ خورده خوشه شمشاد
چون برخ دوست برفتاده سر زلف — برگ بنفشه ببرك لاله بر افتاد
دشت بخندد همی چو چهره شیرین — ابر بگوید همی چو چهره فرهاد
کوه چو خرخیز گشت و دشت چو تبت — باغ چو فرخار گشت و راغ چو نوشاد
چرخ بکهسار کرد سفته ستاره — دریا گوهر بباغ تحفه فرستاد
دشت شد از باد پر ظرائف عمان — باغ شد از ابر پر ظرائف بغداد
لاله بصحرا شکفته چون قدح می — کبك چو مطرب نهاده دست بفریاد
جز قدح می منه بوقت چنین پیش — جز طرب دل مکن بوقت چنین یاد



لشکر آذر کشید چادر زرّین — گرد همه بوستان و باغ و کـه و در
باد شده سرد و برگ بید شده زرد — چون رخ بیمار و آه عاشق غمخور
شاخ گیاهان شده چو سوزن زرین — برك درختان نموده چون ورق زر
لاله سیراب رفته آمده آبی — سوسن آزاد رفته آمده عبهر
سیب و ترنج آمده بباغ و ازایشان — گشته ملوّن درخت و باد معنبر

چون بدرخت ترنج برگذرد باد   شاخ وی از باد و بار چفته کند سر
گوئی هنگام عرض لشکر میرند   سجده کنان پیش او بزرّین مغفر



همیشه رنج مرا و دو زلف او پیچان
همیشه درد مرا و دو چشم او بیمار
نشاط من بربود و بخصم داد نشاط
قرار من بربود و بهجر داد قرار
اگر شرنك بداری برابر لب دوست
وگر زریر بداری مقابل رخ یار
بساعت اندر گردد شرنگ همچو شکر
بساعت اندر گرد زریر چون گلنار
بقد سروی گر سرو ماه آرد بر
بروی ماهی گر ماه مشك آرد بار
همیشه بود نشاط دلم ز دیدن دوست
همیشه بود قرار تنم بصحبت یار
برفت یار و مرا غم گرفت جای نشاط
برفت یار و مرا تب گرفت جای قرار
بلای غربت و تیمار عشق و فرقت یار
شدند با من دلخسته این سه آفت یار
پری ندیدم و همچون پری گرفته شدم
ز درد فرقت آن لعبت پری دیدار

بشب ز حسرت آن روی چون ستاره روز
ستاره بارد و چشمم بود ستاره شمار
مرا بزاری گوید چکارت آمد پیش
هر آنکسی که به بیند که من بگریم زار
ز دوست دورم ازین زار تر چه باشد حال
ز یار فردم ازین صعبتر چه باشد کار
میان آتش و آب اندرون گرفتارم
که جانم آتش کانست و دیده دریا بار
ز بهر آن رخ رنگین چو نقش بر دیبا
بمانده ام متحیر چو نقش بر دیوار
ز آب دیده ندیدم کنار خویش تهی
از آن گهی که ز من آن بتم گرفت کنار
همی ندانم چاره فراق و نیست عجب
که هیچ عاقل خود کرده را نداند چار

بلبل اندر گلستان هرساعتی دارد نفیر
وز نفیرش در گلستان گل همی نازد بفر
آن شقایق همچو درمنقار طوطی مانده قار
وان گل دور وی چون برزرسوده معصفر
ابر تاری در میان او عیان گشته درخش
چون سپاه زنگ تیغ آهیخته گردد تتر
باغ وراغ از بوی گوناگون ونقش گونه گون
این بسان تبت است و آن بسان شوشتر

نرگس اندر بوستان ماند بدست لعبتان
ساعد از مینا وانگشتان ز سیم و کف ز زرّ
عاریت دارند گوئی چون بر آرد باد جوش
ابگیر از باز سینه گلبن از طاوس پر
بر کنار جوی بر سبزه بنفشه جا بجای
چون فشانده بر پرند سبز عمداً نیل تر
همچو روی رومیان ازابر رنگین شد چمن
همچو موی زنگیان از باد پرچین شد شمر

چون عروس جلوه گرشد باغ وابرش جلوه گر
بر نگارش هر زمان رنگی بیفزاید دگر
از بنفشه مرز او چون شانده بر زنگار نیل
از شکوفه شاخ او چون هشته بر مینا گهر
بوستان پر حور گشت و گلستان پر نور گشت
این یکی گردون مثال و آن یکی جنت صور
باد بر مینا بباغ اندر همی ریزد درم
ابر بر دیبا بکوه اندر همی بارد درر
از سرشك این شده لؤلؤ و مرجان بی بها
وز نسیم آن شده کافور و عنبر بی خطر
مرغ بر گلبن سرایان همچو بلبل از نشاط
گور برصحرا خرامان همچو خوبان از بطر
بوستان شد چون بهشت وشهرشد چون بوستان
رنگ آن بیرون ز حدّ و نقش این بیرون ز مرّ

زیر دیبا کوی و برزن زیر لاله باغ و راغ
زیر زیور کاخ و ایوان زیر نرگس کوه و در

هست بر هر بام گوئی صد بهار قندهار
هست در هر کوی کوئی صد طراز شوشتر

گوشها دستان نیوش و دیده ها خورشید بین
دستها دینار با رو پایها دیبا سپر

بوم روشن گشته چون چرخ از نثار زرّ ناب
چرخ تاری گشته چون بوم از بخار عود تر

سرشك ابر کند هر فراز را چو نشیب
نسیم باد کند هر نشیب را چو فراز

اگر نگشت هوا جای آهوان ختن
وگر نگشت زمین جای بتگران طراز

ز نافه باد تهی کرده طبله عطار
ز حله ابر تهی کرده کلبه بزار

سحاب گرد که اندر همی کشد پرده
شمال گرد گل اندر همی کند پرواز

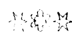
کنون که سرخ گل ازروی پرده باز گرفت
بتا گل رخت از من چرا گرفتی باز

همی ببندی خوابم بزلف عاشق بند
همی بتازی صبرم بچشم جادو تاز

نژند کردی جانم بدان دو چشم نژند
دراز کردی عشقم بدان دوزلف دراز

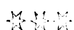


تا مهر بر فروخت ببرج حمل چراغ
پر شمع و پر چراغ شد از لاله باغ و راغ
دیو است زاغ و گوئی مقری است عندلیب
کز بانگ او ز باغ هزیمت گرفت زاغ
از بوستان کلاغ هزیمت گرفت راست
کز باد ریسه گشت سر کوه چون کلاغ
از باد شد غدیر بسه کردار صدر باز
وز میغ گشت چرخ بکردار پشت ماغ
نرگس بباد سوسن و شمشاد در فکند
دینار گون نبید بکافور گون اباغ
در باغ بگذری ز فروغ و نسیم گل
رنگین شود دو دیده و مشکین شود دماغ



تا باد ماه آبان بگذشت در چمن شد زرد و پرز گرد رخان چمن چو من
چون تخته های زر بر نیلگون پرند برگ چنار ریخته از باد در چمن
بر شاخ نار نار کفیده نگاه کن چون صرّهٔ دریده پر از گوهر ثمن
اکنون بآفتاب خورد باده باده خوار از بسکه بادسرد همی جست درچمن
از کوهسار حله بپر بر همی برد بادی که برد تاختن از کوه تاختن
زاغ آمد و گرفت وطن در میان باغ بادرد و داغ بلبل بیرون شد ازچمن
از درد هجر بلبل درباغ شاخ گل پیرایه کرده پاره وافکنده پیرهن
اندر فراق بیش کند ناله و فغان هر کس روان بمهر کسی کرده مرتهن

بلبل گشاده است دهن در وصال گل واندر وصال گل نگشاید همی دهن
من نیز همچو بلبل خاموش خسته دل آب از دهن گشاده ولب بسته از سخن
از آرزوی دیدن آن فتنه در جهان اندر فتاده سخت بهر گونه فتن
هر شب قرین مشتری و زهره دارم آن ماهروی زهره رخ مشتری زقن
درچشم نم زحسرت آن چشم پرخمار جانم شکسته از خم آن زلف پر شکن
چون قداوست راست مرا درهواش دل چون عهدوی قویست مرادرهواش ظن
کردم فدای مهرش مهر هزار کس کردم فدای جانش جان هزار تن
از جان خویش نبود هرگز عزیزتر هست او مرا عزیزتر ازجان خویشتن
عاشق بکام خویش نخواهد فراق دوست کودك بکام خویش نبرد لب از لبن
نوراست روی او همه چون چهر پری وزظلمت است موبش چونجان اهرمن



بوشیده مشك زابرسیه چرخ چنبری کافور بر گرفت ز که باد عنبری
ازگل زمین شده چو تذروان هندوی وز ابر آسمان چو پلنگان بربری
ازسنك خاره گشت کلاب وعرق روان بر خاره بر شکفت گل ولاله طری
گویند رستخیز بآزار در بود بل رستخیز لاله و گل باشد آذری
کز یاد او بمسکن خویش آمدند باز گلهای ریخته شده از باد آذری
هر بامداد لؤلؤ بر لاله گسترد ابری که بود کارش کافور گستری
بلبل بسان مطرب بی دل فراز گل گه پارسی نوازد وگاهی زند دری
از بس شکوفه باغ بلؤلؤ توانگر است وز بوی او بمشك صبا را توانگری
شمشاد همچو زلف نکویان تبتی سوسن بسان جعد غلامان قیصری
از لاله و بنفشه سحرگه نگاه کن پالیز لاجوردی و صحرا معصفری
پیروزه پوش گشته همه دشت نیلگون مرجان فروش گشته همه کوه مرمری
بر سبزه شنبلید شکفته چو ریخته دینار جعفری ز بر سبز ششتری

نرکس میان باغ چو شمعی وشش چراغ | یا در میان پروین ناهید و مشتری
یا همچو چشم آن صنم مشتری جبین | کش من شدم بجان ودل و دیده مشتری
هر ساعتی صنوبر من چنبری کند | آن چنبریش طرّه و قد صنوبری
لؤلؤش زیر بسدّ و سوسنش زیر گل | هر دو بلون و طعم عقیقی و شکری
ای سعتری بتی که چو بامشك سعترند | با روی تو بتان دلارای سعتری
اندر کمند تست کمر بسته جادوی | زیر کمان تست کمین کرده ساحری
ازنوش خوشتری بوصال اندرون ولیك | هنگام هجر دل را چون نوك نشتری
هرچند جان و دیده و دل را همی خلی | ازجان و دیده ودل بسیار خوشتری



هر که زو دیده بود یزدان بی فرمانی | درد اورا نکند هیچ خورش درمانی
همه دردي را درمان بتوان کرد بجهد | نقرس است آنکه ز درمانش همی درمانی
چون بود دردی کانرا نتوان درمان کرد | چون بود رنجی کانرا نبود آسانی
چه کسی کش بگزد ماربروزی صد بار | چه کسی کش رسد ازنقرس یك رنجانی
گرچه خوش مرد بود دایم ازین درد بود | پر از آژنگ رخ و پر ز گره پیشانی
گر میان فنك و خز بود خفته زدرد | خز خاری کند اورا و فنك پیکانی
پشه خورد پرد گر ز برش پندارد | که همی کوهی بر سرش فتد شهلانی
نتواند بمراد دل بنشست بجای | تا نه آرام بجایش بدو کس بنشانی
چه ازین دست بآن دست بگردد چه بتیغ | جگرش را بستم زیر و زبر گردانی
بمهی یکسره زانوش بزانو نرسد | خوابش ازچشم گریزد چوز داور جانی
مرد زندانی از چاه و ز زندان بجهد | نقرسی تنها بر دشت بود زندانی
ببلا تن زگنه پاك شود قول من است | چه بلا دانی کز نقرس بدتر خوانی
همچو درویشان یك لقمه نوشین نخورد | نقرسی گرش بود نعمت نو شروانی

٤٨ ـ كافى ظفر همدانى

محمد عوفى نام اورا بدينطريق ياد ميكند (۱) (الاجل الكافى ظفر الهمدانى) و در ذيل عنوان ويرا كافى ظفر خوانده است و مؤلف (۲) مجمع الفصحاء گويد « او را اجل كافى ظفر الدين خواندندى » و چون وى لباب الالباب را در دست داشته پس بايد گفت كه لفظ الدين را از مأخذ ديگر اضافه كرده يا آنكه ازپيش خود افزوده وظاهرا احتمال دوم بصواب نزديكتر باشد

مولد يامنشأ وى همدانست و عوفى نيز او را همدانى شمرده و روزگار شهرت ويرا بعهد ملكشاه دانسته و روشن است كه مقصود وى معزالدين ملكشاه بن الب ارسلان (٤٦٥ ـ ٤٨٥) است نه ملكشاه بن محمود بن محمد پس مقرر گشت كه او از شعراء اواخر قرن پنجم است

گفتار عوفى « در عهد ملكشاه بر بساط بيان ملك و شاه بود و بر آسمان فضل و فصاحت ماه » اگر از تكلف صنايع ناشى نشده و حكايت واقع منظور باشد برشهرت و بلندى پايه وى در آن عهد دليل تواند بود ليكن باحتمال اقوى درقرنها پسين اورا شهرتى نبوده واز اشعار وى نيز مقدارى اندك بدست عوفى افتاده كه پس ازنقل آن گويد (۳) « و از اشعار او بيش ازين موجود نبود » و آن قصيده و غزل كه عوفى بياورده است ابيات ظريف و روان دارد و پيداست كه سراينده آن طبعى بلند و دلى فريفته داشته است

---

(۱) لباب الالباب جلد دوم چاپ ليدن صفحه ۲۱۰

(۲) مجمع الفصحاء جلد اول صفحه ٤٨٠

(۳) ايضاً لباب الالباب صفحه ۲۱٤

حلقه هاء سر زلفینش به پیرامن روی

هر درازی شده از پیچ و شکن کوتاهی

راست گوئی که سیه پوش مغانند همه

بسجود آمده پیرامن آتشگاهی

گفتم ایجان برمن باشی روزی مهمان

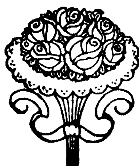
گفت بسم‌الله اگر خواهی باشم ماهی

جان من خاك کف پای بتی باد که او

کرد بسمل دل من دوش ببسم اللهی

هنری باشی و هرچه خواهی کن   نه بزرگی بمادر و پدر راست

نافه مشک را ببین بمثل   کاین قیاس بدیع معتبر است



۴۹ ـ ابوطاهر خاتونی

عماد کاتب (۱) او را الاستادالموفق وبنداری (۲) موفق الدوله و مؤلف (۳) مجمع الفصحا کمال الدین خوانده است وگویا لقب وی موفق الدوله بوده و گفتار عماد اشاره بدانست ولی بابوطاهر معروف شده واسم اصلی وی معلوم نیست

علت شهرت (۴) او بخاتونی ظاهراً آن است که او متصدی امور و مستوفی گوهر خاتون زن محمدبن ملکشاه ۴۹۸ ـ ۵۱۲ بوده است

بعقیده (۵) بعضی اصل وی از ساوه بوده ولی بر این گفتار دلیل قطعی اقامه نشده وسندی درست بدست نیامده است

باحتمال (۶) نزدیك بیقین که مستند آن مضمون یکی ازمنظومات

(۱) تاریخ السلاجقه تألیف عماد الدین کاتب صفحه ۹۷ طبع مصر

(۲) همان کتاب صفحه ۹۸

(۳) جلد اول ازمجمع الفصحا صفحه ۶۶

(۴) رجوع شود بمقدمه لباب الالباب طبع لیدن اثر خامه استاد محقق آقای میرزا محمد خان قزوینی

(۵) همان مقدمه صفحه (و)

(۶) و آن قطعه اینست :

و کم بیذق فی خدمة الشاه ساعة	تفرزن لما صاد فی سابع الدست
ولی اخدم السلطان سبعین حجة	و ها انا حی للاضافة کالمیت

که عماد الدین آنرا از پارسی بعربی نقل کرده و چون آن ابیات را بعد از وزارت خطیر بنظم آورده و در آن موقع هفتاد سال داشته یا قریب باینمدت در خدمت سلطان صرف کرده پس باید ولادت او در اواسط قرن پنجم واقع شده باشد

عربی شده اوست ولادتش باید که دراواسط قرن پنجم اتفاق افتاده باشد چنانکه از تاریخ سلجوقیه بر میآید او از بزرگان و فاضلان روزگار خود واعیان دولت سلجوقیان بوده ودر فن شاعری ونویسندگی فصاحت و لطافت و ظرافتی داشته واز آغاز تاابانجام زندگی درزمرهٔصدور بشمار میرفته و یکچند مستوفی گوهر خاتون بوده است

سلطان محمد بسال ٥٠٤ خطیر الملك ابو منصور محمد بن حسین میبدی را بوزارت برگزید و بعضی رجال دیوان تغییر یافتند و ابو طاهر خاتونی آنانرا هجا گفت و ایشان برحسن کفایت و ادب وی رشك می بردند و بدین سبب اورا بجرجان روانه کردند ابو طاهر که این شغل را درخور مقام وفضل خود نمیدید زبان شکایت بگشود ومختص الملك صاحب دیوان استیفا را هجا گفت دشمنان ویرا بتقصیر و تفریط متهم ساختند خطیر الملك ویرا از جرجان بحضرت خواست و بر وی سخت گرفت و هرچه داشت بستد و ابو طاهر تنگدست گردید و گویا (۲) رفتن وی به جرجان مابین سال ٥٠٦ و ٥١١ اتفاق افتاد.

بعد از این تاریخ از چگونگی زندگانی او اطلاع صحیحی بدست نداریم جز اینکه از تذکره (۳) دولتشاه برمیآید که اوتازمان مسعود بن محمد بن ملکشاه ٥٢٩ ـ ٥٤٧ زنده بوده وچنانکه (٤) بعضی نوشتهاند باید وفات وی قبل از سنه ٥٣٢ واقع شده باشد.

---

(۱) کامل ابن الاثیر حوادث سنه ٥٠٤

(۲) ابن الاثیر حوادث سنه ٥٠٦

(۳) تذکره دولتشاه طبع لیدن صفحه ٧٦ ـ ٧٧

(٤) مقدمه لباب الالباب صفحه (و)

از آثار او یکی کتاب مناقب الشعرا بوده که دولتشاه یکجا از آن نام برده و در کشف الظنون هم نام آن آمده و ظاهراً کتابی شبیه بتذکره بوده و از نقل دولتشاه بر میآید که ابو طاهر در باب شعرا اظهار عقیده هم کرده و یقین است که نظر او در تعیین مراتب شعرا چه اندازه مهم و شایان اعتماد است لیکن این کتاب اگر هم وجود داشته اکنون موجود نیست و ظاهراً جز دولتشاه کسی متعرض ذکر آن نشده و مأخذ حاج خلیفه نیز گفتار دولتشاه بوده است .

دیگر تاریخ آل سلجوق که دولتشاه از آن نقل کرده و گویا آن نیز موجود نباشد عماد کاتب (۱) کتابی بنام تنزیر الوزیر الزیر الخنزیر که موضوع آن مثالب و مساوی نصیر الملك وزیر سلطان محمد بوده بوی نسبت داده ومؤلف راحة الصدور(۲) شکارنامه ملکشاه را بخط ابوطاهر دیده و ظاهراً خود او تألیف کرده است .

نه یاری که روزی وفائی نماید　　نه صبر یکه با هیچ سختی بر آید
نه چشمیکه روی هدایت به بیند　　نه عقلی که راه هدایت نماید
نه مردی که با هیچ دردی بسازد　　نه جهدی که با هیچ عهدی بپاید
نه نجمی که سعدی بود زو توقع　　نه نحسی که کاری ازو بر گشاید
چو مفهوم شد مرد را این معانی　　سزد گر بکوی قناعت گراید

(۱) تاریخ السلاجقه طبع مصر صفحه ۸۲
(۲) راحة الصدور طبع لیدن صفحه ۱۳۱

۵۰ ــ عمادی

مؤلف راحة‌الصدور(۱) والمعجم واغلب تذکره نویسان نیز اورا با همین نام شناخته وبهمین عنوان یاد کرده‌اند ونام مسلم اودر کتب‌تواریخ وتذکره همین است واسم اصلی او معلوم نیست

محمد عوفی ازشاعری بنام عمادالدین غزنوی (۲) سخن‌رانده وچند قصیده بدو نسبت داده که دیگران بنام عمادی ضبط کرده‌اند واگر عوفی‌را در نسبت آن اشعار اشتباهی رخ نداده و عماد الدین غزنوی را اگر وجود داشته با عمـادی معروف غلط نکرده باشد شاید بتوان گفت که عمادی به عمادالدین نیز ملقب یا موسوم بوده است

علت شهرت عمادی بدین لقب چنانکه از راحة الصدور مستفاد و قرائن نیز بر صحت آن موجود است آن بوده که وی در آغـاز بمدح عماد الدوله فرامرز شهریار مازندران پرداخته و این تخلص یانام از لقب ممدوح خود گرفته است

بعضی (۳) ازتذکره نویسان عمادی راشهریاری نیز نوشته ودرسبب شهرت وی بدینعنوان گفته اند که اصل از شهریار ری و شهرت او بـه شهریاری از باب انتساب او بمولد خویش است و این سخن بدان تأیـید میشود که عمادی در ری و مازندران میزیسته و آغاز شهرت او در عراق

---

(۱) راحة الصدور طبع لیدن صفحه ۵۷ و۲۰۹ والمعجم طبع بیروت صفحه ۲۳۳ — ۴۳۶

(۲) لباب الالباب جلد دوم طبع لیدن صفحه ۲۵۷ — ۲۶۷

(۳) مانند تقی‌الدین کاشی و مؤلف مجمع الفصحاء

اتفاق افتاده و فقط همین اندازه از زندگانی وی معلوم و مقرر میباشدمؤلف کشف الظنون (۱) هم او را رازی خوانده است و بر این فرض عماد الدین غزنوی جز عمادی خواهد بود چنانکه بعضی (۲) چنین احتمال داده اند

لیکن توان گفت که شهریاری نیز (اگر این نسبت درست باشد) مانند عمادی از لفظ شهریار که اغلب امراء مازندران بآن معروفند اخذ شده یا تذکره نویسان از روی تاریخ زندگانی عمادی او را بدینعنوان خوانده‌اند و مؤید این سخن آنست که مؤلف راحة الصدور که با عمادی معاصر یامتقارب العصر ومؤلف المعجم که ازفضلاء اوائل‌قرن هفتم است ازاین نسبت یاد نکرده و فقط اورا عمادی خوانده‌اند وبراینفرض میتوان گفت که عمادی شهریاری و غزنوی یکتن بوده و بدانجهت که اصل یا اقامتگاه قسمتی از عمروی در صورتیکه اصل او را ازری تصور کنیم

(۱) کشف الظنون جلد اول صفحه ۵۱۷

(۲) چنانکه تقی الدین بدو عمادی معتقد شده و اشعاریکه بنام عمادی بوده تفکیك کرده و بعضی را به عمادی غزنوی نسبت داده و عجب آنست که قصیده ای بدینمطلع :

قد قامت القیامه کجا عشق داد یار　　بل عشق صعبتر ز قیامت هزار بار

بعمادی غزنوی نسبت داده و آن در مدح عبادی واعظ ممدوح عمادی شهریاری است که ذکر او بیاید و غزلی بدینمطلع :

ای برسمن از مشك بمدا زده خالی　　مسکین دلم از خال تو گردیده بحالی

و مأخذ نگارنده در این مطالب که از تذکره تقی الدین ذکر میکند نسخه آقای میرزا صادقخان انصاری است که بسیار نفیس ولی ناقص می باشد و این ضعیف مدتها بمطالعهٔ آن محظوظ بوده است

شهر غزنه بوده (۱) بغزنوی معروف گردیده است ویقین است که تنها باتکای شهرت عمادی بشهریاری که محمل دیگری نیز دارد نتوان ویرا ازمردم ری پنداشت چنانکه عمادی (۲) خود اشاره می کند پس از آنکه او بسلاطین سلجوقی عراق پیوسته لقب او را که عمادی است تغییر داده وی را بسلطانی نامیده اند و اگر اشارت وی بر تجوزات شاعرانه حمل نشود و صحت این اطلاق در خارج مفروض گردد ناچار عدم اشتهار وی بدین لقب که درهیچ یك از کتب دیده نمیشود ثابت خواهد بود

عمادی سخن سرائی ملیح گفتار و نرم زبان است و دقت فکر با سهولت سخن گرد آورده افکار وی نه چندان باریك و دقیق است که فکرت بدان پرده بار نیابد و نه چندان ساده و مبتذل که خواننده را بسبب سبق علم بهره ندهد وبعجب نیارد زیرا او در معانی معهود تصرّف میکند یا از آنها نتائجی بدست می آرد که صورت آن درذهن وجود بالفعل ندارد و چون مقدمات آن در ذهن خواننده موجود است بنظر مأنوس میآید وتصور آن دشوار نیست برخلاف بعضی (۳) ازفحول شعرای پارسی که معلومات واطلاعات خودرا مبدأ تصورات شاعرانه قرارداده وافکاری استخراج کرده و در ابیات خود آورده اند که جز بوسیلت احاطه برهمان

---

(۱) چنانکه تقی الدین میگوید عمادی مدتی در بلخ اقامت داشته ونزد سنائی علم تصوف خوانده پس اقامت وی درغزنه هم چندان مستبعد نخواهد بود

(۲) گوید :

لقبم داده اند سلطانی	چون عمادی چرا چنین خوارم
جاودان مان که فر عشق تو بود	که عمادی شد، است سلطانی

(۳) مانند خاقانی و انوری که قسمتی از اشعارشان نیازمند شرح است

معلومات باندیشه آنان درهر عصر معدودی از آن معـانی باریك آ گاهی داشته انـد .

تصرّفات عمادی درنتیجه دقت وقدرت بسیار حاصل شده ولی چون اساس آن معانی طبیعی یا عمومی است وعمادی با همه بلندی طبع و برتری و وسعت فکر بی آنکه حدّ خود از دست دهد همواره خویش را درفضای سفلی و محدود یعنی ذهن عامه تصور کرده وآن افکار دقیق را بطرز وزبانی که در خور آنهاست بیان کرده از اینرو عموم خوانندگـان از فکر وی بی بهره نمانده و سخن شناسان از دقت تصرفاتش شگفت مانده اند

طریقه او در انتخاب کلمات هم ازروش فکرش بدور نیست وبدین جهت الفاظ شعر وی نه چندان بازاری و متداول است کـه ائمه ادب را شنیدن آن نفرت فزاید ونه چندان ادبی ونادر الاستعمال که دست اندیشه جز بسبب سازی کـتب لغت از دامن تصور آن کوتاه آید و نیز ایـن طریقه بر سلامت طبع وی دلیل توان بود

او خویش را (۱) از مبتکـران سخن سنج شناخته و بطراوت گفتار خود نازیده است لیکن اینسخن اگرچه تاحدّی درست و اوچنانکه

---

(۱) گوید :

ز جیب خویش بر آوردم این معانی بکر
عیال کس نه ام انـدر پـرستش اشعار
طریق خاص منست این و جز من اندر شعر
نبرد پیك سخن را کسی بدیـن هنجار
طراوتیست مرا در سخن که کس را نیست
خدایگان جـهـان نیك دانـد ایـن اسرار

گذشته شاعری استاد است و گفتارش طراوت خاص دارد بحق باید گفت نه طراوت شعر بدو منحصر ونه دراصول معانی مبتکر است چه او معانی عمومی را در نظر گرفته و درآنها آنها تصرّف کرده ولی حسن تصرّف اورا هم هیچ روی انکار نتوان کرد در اکثر قصائد و ابیات عمادی استعاره موجود است و بدان ماند که وقتی هم او بلاغت را درمجاز و کنایه منحصر میدانسته و بدینجهت پایه لفظ را بر بهترین اقسام مجاز یعنی استعاره گذاشته و خاطر وروان خویش را برنج وبند افکنده واستعارات (۱) نا پسند و بی تناسب در اشعار خود آورده است

او ازفنون ادب وشعب حکمت با خبر بوده وگاهی هم معانی (۲) و افکاریکه بقواعد حکمت ناظر است در ابیات خود آورده ولی بیشترشعر را ترجمان احساس خود قرار داده و در اظهار فضائل علمی بکار نبرده و آنچه از معانی علمی اقتباس کرده هم در صورت شعر جلوه داده و با این همه گفتار وی از خللهای معنوی (۳) خالی نیست عمادی در زمان

---

(۱) مانند :

آنجا که باز حسن تو یکروز خورد گوشت
تا نفخ صور کرکس عشق استخوان خورد

(۲) مانند :

با ظلمت زلف تو مراهست — چون عالم جان دلی پر انوار
سوگند خورم بدان خدائی — کز گنبد عقل بر تر آمد
ای شهی کز رکاب عالی تو — عقل فعال گوشوار کند

(۳) گوید :

دوستداری خاکرا تابیدریغ — در دهان داد خواهی افکنی
چون کمند زلف را دوران دهی — در گلوی بی گناهی افکنی

زلف درگلو افکندن دلبران شکایت نه که شکر دارد و گفته است .

گر فلك را دانشی بودی ترا — در کنار صدر داور داشتی

این معنی با غیرت عشاق سازگار نیست

خود شهرت یافته و بعضی (۱) از شعرای قرن ششم و هفتم سخن وی بتضمین در اشعار خود آورده اند و شمس قیس (۲) از لطافت غزل وی سخن رانده و اشعار او باستشهاد میآورد

اخلاق او عمادی اگر چه از شعراء مدیحه پرداز است وچندی از روی آز و نیاز بدرگاه شهریاران و امیران عهد خویش روی داشت و بشاعری و سحر پردازی دل ممدوحان را نرم میکرد و صلات جزیل می گرفت و اسباب معاش فراهم میساخت لیکن در چاپلوسی و تضرع و مسکنت بسته داشت ودرمبالغه واغراق پای ازحدّ معمول ومقبول فراتر نمی نهاد و با اینهمه آزادی (۳) آرزو میکرد و در دل ازبندگی شاهان سر افکنده بود و گویا توجه شهریاران پیش آرزوی او دیوار میکشید و و او بآرزوی خود دست نمی یافت

انقلاب حوادث و شاید سستی کار سلجوقیان عراق زندگانی اورا دگرگون ساخت و از همه سوی کار بروی سخت گردید چندانکه ازمردمی

---

(۱) مقصود کمال الدین اصفهانی است که گوید :

لایق بحسب حال تو بیتی شنیده ام
از گفتهٔ عمادی بس نغز و دلگشای
تشریف طغرلیست وگرنه بگفتمی
مصحف به بند زر نشود مرتبت فزای

(۲) رجوع شود به المعجم طبع بیروت صفحه ۳۸۷

(۳) گوید :

آزادی آرزوست مرا دیر سالهاست تا کی زبندگی نه کم ازسرو وسوسنم

گردون (۱) ووفا داری مردم نومید و درنتیجه بعالم بدبین شد و برقیاس اکثر بد بینان که پندارند گیتی جز پی آزار آنان طرحی نیندیشد وسببی نسازد می پنداشت که :

الا ز برای خستن (۲) او   برروی زمین نرست خاری

ولی هوش ژرف بین و طبع توسن وی زیاده رام حوادث نگشت و آخر دریافت که روزگار درحدّ ذات خود از مهر و کین فرا تر است و نیك و بد ازچشم ماست ومانند همه دانایان که میگویند جون عمر پایدار نیست و ایام در گذر است باید بهره گرفت و روز بخوشی گذاشت او نیز گفت « اگرچه عمر دوروز است تازه به رخسار »

و اگرتوجه وی بتصوف و پیوستنش بسنائی درست باشد توان گفت که این حال و کمال از آن دریای معانی و آفتاب حقیقت دریافته چنانکه از بوسعید (۳) و بایزید بنیکی یاد کرده و بعضی (٤) اشعار او

---

(۱) گوید :

گردون سر مردمی ندارد   گیتی دل خرمی ندارد
نیك عهدی کجا بدست آید   کاخر کار ازو نیازارم

(۲) اشاره بدین بیت است ؛

الا ز برای خستن من   برروی زمین نرست خاری

(۳) درین قطعه :

تو نیی مرغ دام او که ترا   طبع تندست و عاشقی رامی است
مرغ او بو سعید بو الخیرست   مرد او بایزید بسطامی است

(٤) مانند :

عاشقان غریب غمزده ایم   در خراباتها قدم زده ایم
تا بدانسته ایم هستی خود   بر دل از نیستی رقم زده ایم

بطریقه صوفیان ناظر است

سلاطین معاصر -۱- سیف‌الدین (۱) عمادالدوله فرامرز شهریار مازندران شرح زندگی و آغاز و انجام شهریاری وی بدست نیامد و گویا وی همان فرامرز بن (۲) شمس الملوك رستم بن نجم الدوله قارن از امراء آل باوند باشد که ظاهراً در حدود سنه ۵۱۱ بر قسمتی ازمازندران دست یافت و میانه او و عمّ پدرش اصفهبد علاء الدوله علی کار بمناجزت کشید و بآخر تسلیم شد لیکن ابن فرامرز بلقب سیف‌الدین یاعمادالدوله که دراشعار عمادی وراحة الصدور میآید یاد نشده وشاید چون فرمانروائی وی دراز نکشیده و اغلب در زیر حکم اصفهبد علی و فرزند او شاه غازی روزگار میگذاشته چنانکه باید تاریخ نویسان از القاب و احوال او اطلاعی بدست نیاورده اند

چنانکه اشعار (۳) عمادی گواه است اوپیش ازآنکه بعماد الدوله پیوندد شهرتی نداشته و مردمان اورا بشاعری نمی‌شناخته اند لیکن شعر دوستی و شاعر نوازی و بگفته عمادی آثار سعادت شهریار مازندران آثار

---

(۱) گوید :

شاه سیف الدین عماد الدوله کز تعظیم امر
در کف خود هرچه خواهد رایگان می افکند

شاه فرامرز راد دولت و دین را عماد
خسرو مازندران مایه نیك اختری

(۲) رجوع شود بتاریخ گیلان و طبرستان تألیف سید ظهیر الدین مرعشی طبع روسیه صفحه ۲۱۹

(۳) نام من از آب توگشت روان جان بجان (کذا جابجای ظ)
کی شود از بهر نان همچو سگان در بدر

در شعر نشاندیم بر افلاك — دعوی بچه کار اینك اشعار
آثار سعادت تو گسترد — از گفته من بعالم آثار

اورا بعالم گسترده کرد و نامش مشهور ساخت

اینکه عمادی تخلص (۱) از لقب شهریار عماد الدوله گرفته هم گواهی دیگر است که پیش از آن خاطر بمدح کس مشغول نگردانیده و بدیگر شهریاران اختصاص نیافته و گویا در شعر نیز چندان پایه بلند نداشته و تشویقات عماد الدوله ویرا طبعی بلند بخشیده است

شهریار از عمادی لطف و عنایت دریغ نداشته و او در دولت شاه تن آسان میزیسته و ازینرو قریحه و فکر خود وقف ستایش وی کرده و از انصاف شاه چشم داشته است (۲) که هم بر قیاس کار وی که ممدوح دیگر نمیجوید او نیز دیگر مدح سرایان را بار ندهد وصلت نبخشد ولی شهریار برهمان اصل که عمادی را پذیرفته بود دیگران را نیزمی پذیرفت و عمادی شکسته خاطر شده ولی با وجود این نرنجیده بود وگویا تا آنگاه که شهریار زنده بود از حضرت او نگسست و چون در گذشت بمرثیت وی گفت :

اکنون که عماد دوله در خاک آسود

از دیده من خاک شود خون آلود

در خاک نهاده چون توانم دیدن

آنرا که مرا ز خاک بر داشته بود

---

(۱) مؤلف راحة الصدور گوید « وامیر عمادی اگر چه بملك مازندران اختصاصی داشت و لقب او از عماد الدوله فرامرز شاه مازندران مبنی است » راحة الصدور طبع لیدن صفحه ۲۱۰

(۲) گوید :

هرکو دو بیت بد بهم آرد چه بایدش

کز مدح تو چو من شرف جاودان برد

مؤلف مجمع الفصحا (۱) این عماد الدوله را بعماد الدوله علی بن بویه ۳۲۳ ـ ۳۳۸ اشتباه کرده و آن سهوی بس شگفت است چه در اشعار عمادی مکرراً بنام ممدوح که فرامرز است و محل فرمانروائی وی یعنی مازندران اشارت رفته و مسلّم است که عماد الدوله دیلمی علی نام داشته و در فارس حکومت میکرده است .

ـ۲ـ رکن الدنیا و الدین ابو طالب طغرل بن محمد ۵۲۶ـ۵۲۸

عمادی پس از وفات شهریار مازندران به عراق آمده و معلوم نیست با چند سال فاصله بمدح طغرل پرداخته ولی ازاشعار وی بر میآید که در آغازسلطنت او درعراق بوده چنانکه درتهنیت وی بسلطنت قصیده ای (۲) ساخته و نیز در باب جنگ او با آقسنقر احمد یلی که از حوادث اوائل شهریاری طغرل است قصیده ای (۳) دارد طغرل عمادی را تشویق کرد و صلت بخشید و بنقل مؤلف راحة الصدور (٤) از شاعری حضرت سلطان عظمت یافت و از ین پس عمادی بگفته خود سلطانی شد ولی از

---

(۱) مجمع الفصحاء جلد اول طبع طهران صفحه

(۲) مطلع آن قصیده چنین است

کار خرد توخته است کام هنر حاصل است
هیچ بهانه نماند شاه جهان طغرل است

(۳) مطلع آن اینست .

دیدی چه زره بود که ازتیغ درشکست کرده گلو خراش دم اندر جگر شکست

وبرای شرح این حادثه رجوع شود بتاریخ السلاجقه تألیف عمادالدین اصفهانی اختصار بنداری صفحه ۱٤٦ - ۱٤۷ طبع مصر

(٤) راحة الصدور طبع لیدن صفحه ۲۱۰

راحة‌الصدور (۱) استنباط میشود که روزگار عمادی درعهد طغرل چندان بخوبی نمیگذشته و از تنگدستی سر و کارش بوام کردن افتاده و قاضی بحبس وی فرمانداده و او قصیده در مدح قطب الدین (۲) مظفر بن اردشیر عبّادی سروده و درمسجد برخوانده ومریدان عبادی هزار دینار وام وی پرداخته و هزار دیگر برای معاش او داده اند

مؤلف مجمع الفصحا (۳) از توافق لقب و نام و کنیت این طغرل با طغرل بیك ۴۳۲ ـ ۴۵۵ اولین سلطان سلجوقی بخطائی عجب دچار شده و عمادی را با طغرل نخستین معاصر پنداشته و بدینجهت عمادیرا معاصر دیالمه و سلجوقیان شمرده و آن غلط است تقی الدین کاشی او را

(۱) واصل قضیه اینست شنیدم که عمادی که از شاعران او (یعنی طغرل) بود برعبادی قصیده ای میخواند که :

ره میرویم و دیده برهبر نمیرسد کان میکنیم وتیشه بگوهر نمیرسد

عبادی برسر منبر بود عمادی بدین بیت رسید که

برآستان جاه توچرخ ار نداد بوس عذرش قبول کن که مگر برنمیرسد

عبادی گفت امیر عمادی هر آرزو که دارد بخواهد عمادی ملازم قاضی را با خود داشت گفت بهزار دینار سرخ قرض محبوسم وموکل اینست وجوه قرض میباید عبادی سر فرو برد یکی از مریدان گفت ببود عبادی سر بر آورد گفت امیر عمادی چو هزار دینار با قرض دهد فردا دیگر فرصتش باید که بخورد مریدی دیگر گفت هزار دینار دیگر ببود راحة الصدور طبع لیدن صفحه ۲۰۹

(۲) ازوعاظ معروف قرن (۶) متولد درسنهٔ ۴۹۱ ومتوفی سنه ۵۴۷ برای اطلاع از حال او رجوع شود بتاریخ ابن خلکان جلد (۲) طبع ایران صفحه ۲۱۶ و تاریخ السلاجقه صفحه ۱۹۶ طبع مصر

(۳) مجمع الفصحاء جلد اول طبع طهران صفحه ۳۵۰ ـ ۳۵۱

معاصر طغرل بن ارسلان ۵۷۱ـ۵۹۰ نیز شمرده و گوید عمادی را در زمان او ملك الشّعرا می‌نوشتند و رشدی تمام حاصل کرد و عظمی بیش از وصف یافت و صحّت اینسخن مورد تردید است

شعراء معاصر سنائی که بگفته تقی‌الدّین عمادی نزد وی علم تصوّف خواند و مرید گشت « واورا شناختی وکمالی دست داده ازدنیاوی و دنیوی معرض گردید » و سنائی یکجا از عمادی نام برده و ظاهرا مقصودش این عمادی نباشد و درابیات ادیب صابر(۱) نیز نام عمادی دیده میشود و اگر مسافرت وی بخراسان درست باشد شاید که با ادیب صابر دیدار کرده و از سخن یکدیگر بهره بر گرفته باشند انوری و سید حسن غزنوی که بنقل تقی‌الدّین ویرا ستوده اند

وفات او عمادی بنقل تقی‌الدّین در زمان سلطنت طغرل‌بن ارسلان بسال ۵۷۳ در گذشت و آنچه از اشعار موجود وی تا کنون مسلم گردید آنست که او تا اواخر نیمه اول ازقرن ششم زنده بوده وامیر حاجب فخرالدّین عبدالرّحمن بن طغایرك را که بسال ۵۴۱ (۲) بقتل رسید مدح میگفته است

---

(۱) دراین قطعه:

عمادی دی بنزدیك من آمد	نشستم ساعتی دی با عمادی
دیدار عمادی دی بدیدم	مراد دل بوقت بی مرادی

لباب الالباب جلد دوم طبع لیدن صفحه ۱۲۴

(۲) برای شرح حال وی رجوع شود بتاریخ السلاجقه تألیف عماد کاتب اختصار بنداری صفحه ۱۷۵—۱۹۷

مرا عشق تو چون از من بپرداخت
همه تاریکی از روشن بپرداخت
بعشقت هر که چون من گشت مسرور
ز بار عقل و جان گردن بپرداخت
دلت در لافگاه سست عهدی
بعشوه سختی از آهن بپرداخت
غمت را دوست دارم زانکه مهرش
مرا از دوست وز دشمن بپرداخت

در هر دلی که پرتو خورشید عشق تست
خورشید عقل بر سر دیوار میرود
آنکس که یار و دوست ترا دارد از جهان
بی دوست می نشیند و بی یار میرود

ترا چنانکه توئی دیده در نمی‌یابد — بصر ز نور تو بر تو ظفر نمی یابد
ز تو چگونه خبر شد دل مرا کز لطف — طراز پیرهن از تو خبر نمی یابد
خراب گشت جهان از نهیب غمزه تو — لبت ز بهر چه این کار در نمی یابد

ای قصر سعادت و سلامت — بر دست غم تو گشته ویران
در کوی تو صد هزار عاشق — بر خاسته از ره دل و جان
حسن تو ز آتش کمالت — بر ماه نهاده داغ نقصان
در معرکه گاه فرقت تو — یك نوح نه و هزار طوفان

تکیه بر حسن و جوانی میکنی — وز غم من شادمانی میکنی
شرم داری گر بگویم کز جفا — بر چه موجب زندگانی میکنی

هر زمان گوئی جفا کی میکنم نیست تقصیر آنچه دانی میکنی
گل که بارد چیدن از باغ رخت چون بغمزه باغبانی میکنی

تا قیامت شرح عشقت دادمی گر کسی بودی که باور داشتی

زانکه که در تصرّف این سبز گلشنم
در کام اژدهای نیازست مسکنم
چونانکه عنکبوت لعاب دهن تند
خون جگر ز دیده بتن بر همی تنم
محتاج نان و آب نیم از برای آنك
غم جای نان و آب گرفتست در تنم
از بهر آسمان کمر لعل کردمی
گر زاده دو دیده بماندی بدامنم
آزادی آرزوست مرا دیر سالهاست
تا کی ز بندگی نه کم از سرو و سوسنم
بر تاب دل نهادم در زخم تن زدم
گر آدمی رواست کز آهن بود منم
گشتند روشنان فلک خصم من چنانك
خورشید جز بجنگ نیاید بروزنم
سنگ سخن بلند تر انداختم بچشم
تا آبگینه خانه افلاك بشکنم
بهتر ز من چراغ نیفروخت روزگار
خورشید رشك برد و بیالود روغنم

گفتی مگوی هرچه توان گفت زینهار
بجرم شگفت نیست اگر موج میزنم
چون زنگ خورده آینه ای گشته ام زغم
بی صیقل سخن نتوان یافت روشنم
عمریست تا ریاضت من میدهد فلك
کوری او هنوز نو آموز توسنم
باز سپید دانشم و در همه جهان
جز آستان شاه نباشد نشیمنم

نخست نیست که گردون مرا سپرد بغم
مرا و غم را هرگز جدا نداشت ز هم
سپید تاب چو شمشیر ز ابتدا زادم
سیاه روی شدم ز انتها بسان قلم
اگر سلامت ما هست ازو ندیدم نور
وگر سعادت بحرست از او ندیدم نم

ره میبریم و دیده برهبر نمیرسد
کان میکنیم و تیشه بگوهر نمیرسد
با نامه هدایت تو در طریق شرع (۱)
پیك سخن بمنزل یاور نمیرسد
از شور موج عشق تو در بحر آرزو
کشتی انتظار بمعبر نمیرسد

۱ ـ عشق

در بخششی که بر در حکم تو کرده اند
آنرا که سرّ عشق رسد سر نمیرسد
گیریم بر در تو گریبان خویشتن
چون دستمان بدامن داور نمیرسد

عشق توهر روز شوری درجهان می افکند
زانکه رویت آتش اندرآسمان می افکند
طرّه تو خاك در چشم فلك می آورد
غمزه تو خاك در چشم روان می افکند
سفته میخواهیم دلرا تا چرا خاك تونیست
سوی سینه چشم ما الماس از آن می افکند

انتظارم مده که آتش و آب نکند آنچه انتظار کند
روزگار از تو دور کرد مرا روزگار اینچنین هزار کند
نیکوئی کن بدان که بارویت نیکوئی عهد استوار کند

محقّقان هوا را بدل گذر نکنند که در زمانه نشان وفا تواند بود
کلید گنج بقادر سرای پرده عشق نهفته در سر تیغ فنا تواند بود

هر دیده ای که از تو سوی دل نشان برد
گرد جهان ز خون جگر کاروان برد
اندوه تو برد ز پی وصل هر کسی
مرد آن بود که انده تو رایگان برد
بر هر کران ز منتظران تو مجمعیت
تا خود کجا زمانه ترا در میان برد

کس پشت دست دوست نبوسد چو آستین
تا زیر پای خلق نساید چو آستان
از کیسه کسان ستد و داد خود مکن
در عشق بحر باش بمعنی نه ناودان

بگرفت مرا غم تو آری | هر روز چو من هزار گیرد
در کوی تو هر شب آسمانرا | گیرد غم عشق و زار گیرد

آزار گزینی و جفا نیز | آزرم نداری و وفا هم
عالم ز نهیب غمزه تو | فریاد کنان ز نسل آدم

ای بجمال تو جهان لاف زن | خلق همه بنده تو خاصه من
رهبر صد عارضه آسمان | زلف تو بر عارض همچون سمن
پیرهن از بهرچه پوشی که هست | نور تو بر پیرهنت پیرهن

بروز نیك نماندم امید و چون ماند
که صد هزار غمم هست و نیست یك غمخوار
فرشته ایست برین بام لاجورد اندود
که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار
بباغ رفتم تا خود چه حال پیش آید
که باد راحت پاشست و ابر لؤلؤ بار
بسبزه گفتم جاوید زنده بادی گفت
سه ماه بیش نماندم بیازمودم یار
بچشم نرگس گفتم چرا پر آبی گفت
بر آفتاب و سمن بنگریستم هموار

بیا سمن گفتم تازه روی گشتی گفت
اگر چه عمر دو روز است تازه به رخسار
سؤال کردم گل را که بر که میخندی
جواب داد که بر عاشقان بی دینار

آسمان از دل تو آموزد | سخت گوئی وسست پیمانی
ازتوپرسم غمم خوری گونه | یك نه و صد هزار آسانی

دل و جانم بعشق تو سمرند | همه عالم بدین حدیث درند
تو نه ای یار لیك در غم تو | همه آفاق یار یکدگرند
آهو یانند زیر غمزه تو | که جز ازمرغزار جان‌نچرند
خورش طوطیان شکر باشد | طوطیان لب تو خود شکرند
پشت من گشت حلقه که درو | جان فروشند و عشوه توخرند
عاشقانرا چه‌روی باتو جزانك | لب بدوزند و در تو مینگرند
بردر تو مقیم نتوان بود | هوسی میپزند و میگذرند

کاریست و مرا و نیست یاری | بی یار کرا برفت کاری
بگسست میان جانم از غم | در جستن غمگسار یاری
سیمرغ میان مردم آید | گر بوی برد ز غمگساری
الا ز برای خستن من | برروی زمین نرست خاری
آزرده یار و انتظارم | مشناس چو انتظار یاری

دست در هم نمی دهد کارم | پایمردی نمی کند یارم
چکنم قحط مردمست آوخ | بکه گویم که راست کن کارم
خون و مالم حلال میدارند | جرمم اینست که عاشقی زارم

بیخ پرگار غم شدست دلم | بر چه طالع زدند پرگارم
تا بر آرم بخرّمی نفسی | عشق گوید که این نه انگارم
نیك عهدی کجا بدست آید | کاخر کار از او نیازارم
بر دلارام عرضه کردم حال | تا دهد رونقی به بازارم
گفتمش آن ندارم اندر عشق | پیش از این در فراق مگذارم
گفت جان میده وحدیث مکن | بخدای ار جواب این دارم

بر یاد تو میخورم می ناب | هر می که چنین خوری حلالست
عشق تو زبان من فرو بست | یعنی که زبان عشق لالست
گفتی بچه مانده ای درین غم | خود مشکل من همین سؤالست

زلفت به کمال دلربائیست | رویت به جمال جانفزائیست
هر حلقه ز زلف عنبرینت | آلوده خون آشنائیت
بی روی تو عقل بسته دستیست | بی عشق تو جان شکسته پائیست
گفتی که دلت کجاست جائی(۱) | در زلف نگر نه دور جائیست

رایگان رخ نمی نماید یار | بسخن راست می نگردد کار
از فریب و عتاب او فریاد | وز حساب و کتاب او ز نهار
با دل است اینسخن نه باقالب | با سرست اینسخن نه بادستار
آسمان برك فتنه میسازد | تو بسی زو قوی تری هگذار
زانسوی چرخ چیست نیست خبر | عزم را گو برو خبر باز آر

بر آنی که غم بر دل من گماری | من ازغم نترسم بیا تاچه داری
ننالم ز غم گر چه بسیار باشد | ولیکن بنالم ز بی غمگساری

۱ ـ حالی ط

بسوگند گفتی که خونت بریزم ز سوگند بگذر بقول استواری
عجب میگذارد دل پر فریبت که زنده مرا درجهان میگذاری
نیارم که با خوی تو باز کوشم چنان مینماید که تو هم نیاری

گردون سر مردمی ندارد گیتی دل خرمی ندارد
بنیاد حیات سخت سستست(۱) افسوس که محکمی ندارد
آن مردم را که نیك بودند الا شکم زمی ندارد
آسایش و ایمنیست بالله ز آنجمله که آدمی ندارد
اندوه چو خرمن نیازست کز پیمودن کمی ندارد
غم خور که در آستان عالم کس دولت بیغمی ندارد

خون همیگریم و فراق ترا اینچنین نقد در خزانه بسست
رایگانی یگانه شو با من گرچه چون من ترا یگانه بسست
سیری از من بپرسمت که چراست زانکه ناخواست را بهانه بسست
از تو محروم من نیم تنها سود نا کرده در زمانه بسست

سر و سامان ندارد عاشق تو چه دارد گر سروسامان ندارد
فراقت را بگو آهسته تر باش اگر با مرگ من پیمان ندارد

چه کرده ام که سزای منست هجرانت
چه گفته ام که بخون منست قربانت
که خاست در طلب تو که حلقه زلفت
ز خون او ننشاندست گرد میدانت

---

(۱) نغزست ن ب

بساخت آن رخ تابان ترا وچونان ساخت
که سوختنی همه آفاق و نیست تاوانت

آه نیارم ز دل گرچه دلم خون شود
ترسم ازو یکنفس سوز تو بیرون شود
وصل نخواهم کزو کم شود اندوه تو
بنده هجرم کزو درد من افزون شود

غمگین دلم ز داغ جفا ریش کرده‌ای مسکین تنم بکام بد اندیش کرده‌ای
برعاشقان جفا کنی ایدوست روز و شب لیکن زجمله بر دل من بیش کرده‌ای
گوئی که ازفراق چه رنجت همی رسد آری قیاس ما ز دل خویش کرده‌ای

دردی که مرا زان رخ نیکوست ببین وین خسته دلم که بسته اوست ببین
ای دشمن اگر بکام خویشم خواهی بر خیز و بیا و کردهٔ دوست ببین

صدرنگ بصدحیله برآمیخته‌ای آنکه زمیان کار بگریخته‌ای
باران دو صد ساله فرو ننشاند این گرد بلارا که تو انگیخته‌ای

هرگه که جفاهای تو بر دل شمرم گویم که دگر نام و نشانت نبرم
لیکن چو بدان روی نگار ین نگرم گویم که چرا غم چنینی نخورم

امشب منم و جام می و یار ای شب تعجیل مکن بصبح زنهار ای شب
صد شب بتو بوده‌ام بتیمار ای شب یکشب دل عاشقان نگهدار ای شب

شب گشت چو روزم ازرخ فرخ تو زهر غم من شکر شد از پاسخ تو
درعشق تو کار من بدان جای رسید کز دیده خود دریغم آید رخ تو

مارا چه ازاین گر همه کس بدبینند هر (۱) عیب که درمابود اوصدبینند
ما آینه ایم هر که بینند رخ ما هرنیك و بدی که بیندازخود بیند

(۱) یك

۵۱ — اثیر اخسیکتی

نام یا لقب وی اثیرالدین(۱) است که دراشعار خود و معاصرینش بیشتر بتخفیف (۲) و با حذف مضاف‌الیه استعمال شده و اگر هم نامی جز اثیر داشته بهیچ روی در اشعار و کتب تذکره یاد نشده واین‌میرساند که وی هم بزمان خود بنام اثیر اشتهار یافته است

اخسیکتی نسبت است باخسیکت (۳) از محال فرغانه که در آنجا متولد گردیده و گاهی هم تنها بهمین نسبت (٤) خود را شناسانده ونیز خویش را با عنوان ترکیبی یعنی اثیر اخسیکتی (۵) یاد میکند

---

(۱) تذکره دولتشاه طبع لیدن صفحه ۱۷ — ۱۲٦ و مجمع الفصحاء جلد اول چاپ تهران صفحه ۱۰۲

(۲) گوید :

خلقان آز و طمع برآر از سر اثیر
ور ننگ مدح گفتن خلقانش وا رهان

و مجیر بیلقانی راست :

گفتند کرد شاه جهان از اثیر یاد — وز اشهری‌که پیشه او مدح گستریست

(۳) اخسیکث یا اخسیکت قصبه ناحیه فرغانه است رجوع شود بمعجم ـ البلدان جلد اول طبع مصر صفحه ۱۵۰ و امین احمد رازی در تذکره هفت اقلیم آنرا اخسی ذکر کرده است

(٤) گوید :

اخسیکیتم که دست قدرت — از مدحت تو سرشت طینم

(۵) گوید :

آنم‌که برامروز برد رشك دیم — جانم خردم تنم ندانم که کیم
چون پرسیدی با تو بگویم که کیم — سلطان سخن اثیر اخسیکیتم

ونیز در راحة‌الصدور چاپ لیدن صفحه ۳۰۱ و ۳۲۷ و لباب‌الالباب جلد دوم چاپ لیدن ۲۲۳ و۲۲٤ نام وی بهمین طریق آمده است

اثیرالدین شاعری ورزیده طبع و اشعار وی متین‌است مایه طبیعی و استعداد اصلی او باحتمال اغلب مانند شعراء نامور قرن ششم بوده و از هیچ یك پایه فرو تر نداشته چنانکه مخترعات لفظی و معنوی او که در حد خود بسیاراست گواهی میدهد ولی تمایل او بتقلید دیگران که طبع بلندش را پای بند کرده و مسیر فکر و تصور اورا محدود ساخته ویرا از درجه نخستین در نتیجه فروتر آورده و آنفکر توانای گرم رو که چون آفتاب جهانتاب ممکن بود سراپای عالم ادب را بنور خود فرا گیرد در مدار تقلید محدود گردیده و تنها بپرتو دیگران نور پاشی میکند

او در این رویه مانند کسی است که بتقلید طبیعت شاخه گلی از کاغذ رنگین بیاراید یا پیکری از فلز بسازد چنانکه مردم از که و مه دقت صنع و چیردستی اورا تصدیق کنند و باستادیش مسلّم دارند لیکن از آن شاخه گل بوی نشنوند وطراوت نبینند اثیرالدین همان استادچابکدست است که با کمال مهارت سبك سنائی و انوری را تقلید میکند ولی آن روح و ملاحت که در سخن سنائی و انوریست دراشعار او موجودنیست و او اگر چه بانوری نمیرسد (۱) میتوان اورا یکی از مقلدان خوب انوری شمرد

چند قصیده هم بطریقه خاقانی سروده و از عهده بر آمده و او خود را (۲) از خاقانی بر تر میداند و این گفته از انصاف دور است

اشعار اثیرالدین گذشته از تأثیر معاصرین از فنون لفظی بلاغت

(۱) واینمعنی ازمقایسه قصائدیکه درجواب انوری ساخته بظهور میپوندد

(۲) گوید :

تا در خوی خجالت جیحون کنند خاك — خاقانی ثنا گر و خاقان شعر خوان

هم متأثر است و گویا اورا برعایت قوانین این‌فن میل وافر بوده چنانکه آثار آن در اکثر اشعار وی پیداست و بسیاری هم از ابیات وی بجهت بلاغت پسندیده(۱) و رائق است چنانکه بواسطه همین تکلف قسمتی از آنها پیچیده (۲) و سست و کنایات و تشبیهات آن خلاف غرض و دل نا پذیر میباشد

همچنان اطلاعات او از ریاضی و فلسفه که میتوان گفت درقسمت اکثر استخوان بندی ادبیات قرن ششم را تشکیل میدهد در فکر وی تأثیر بلیغ داشته ولازم لاینفك اوست وهمیشه با وی همراه است تا بدانحد که در تصویر و وصف مناظر طبیعی و مظاهر عشق هم دست از دقت های فلسفی نکشیده و برخلاف رویه و منطق(۳) شعرا که باید بواسطه‌حسن

---

(۱) مانند :

اگر بخدمت این بارگه نیامده ام — بجان تو که مفرمای حمل برتقصیر
شعاع نیك بسیطست وچشم شب پره تنگ — ستانه سخت بلندست و پای مور قصیر

(۲) چنانکه این بیت :

مباد اگر نکند سعی باد رحمت تو — سفینه امل بنده کی رسد بکنار

که غرض او اینست اگر باد رحمت تو سعی نکند و این مباد که نکند و تقدیم جمله دعائی و حذف متعلق فعل اگر چه برا‌صول بلاغت است ولی معنی بیت را دور کرده است و مانند این بیت :

زهی زکیسه دمهات گوش را مایه — زهی بخاك قدمهات دیده را سوگند

کیسه دمها کنایه از دهان و بس نا پسند و در کنایه ازریتین مناسبتر است و مثل :

چو بر زبان ولی میروی همه شهدی — چو بر دماغ عدو میزنی همه بنگی

تشبیه ممدوح به بنك با هجو مناسبتر و خلاف غرض است

(۳) زیرا نتیجه از شعر التذاذ و در واقع حصول کیفیتی است که از برای شاعر دست داده قبضا یا بسطا و وسیله این غرض تصویر منظره

تصویر شنوندگـان را بعالم خویش وارد کنند تا مانند شاعر یا نویسنده بهره برند یا نتیجهٔ گیرند[۲] او بجهت دقت فکر و صنعتهای ادبی خـواننده را بحیرت عجیب میافکند و از اصل موضوع چندین مرحله دور میسازد رویهمرفته اگرچه اثیر سخن خودرا تالی (۱) وحی سماوی می پندارد و انصاف آنست که طبع و فکر او تواناست و بیشتر اشعار وی متین و محکم است و ترکیبات تازه بسیار دارد ولی هم بحکم انصاف و عدالت دلبستگی و فریفتگیش نسبت بفنون بلاغت و معانی باریك وبرا ازکمال ومرتبه بلندتری که ممکن بود بدان دست یابد باز داشته و چندانکه اشعارش قوی و جزیل است رونق و آب و لطافت ذوق ندارد

اخلاق او ـ اثیر الدین هم مانند اکثر سخن سرایان همعصر خود که داستان ثروت و حشمت شعراء عهد غزنوی یا سامانی را شنیده

(بقیه پاورقی صفحه قبل)

خارجی است چنانکه شاعر می بیند تا شنونده از دریچه چشم شاعر نگاه کند و آنچه اواز زشتی و زیبائی دریافته است حس کند پس تصویر منظره مانند مقدمتین است در قیاس برهانی و حصول کیفیت مانند تصدیق مطلوب و در حقیقت قیاس هم بردن خصم است در خط فکر خود که بالضروره بحصول نتیجه میکشاند و چنانکه اگر شروط قیاس موجود نباشد نتیجه بر آن مترتب نگردد همچنان اگر شرائط تصویر ووصف کمال نیابد غرض شاعر بحصول نپیوندد

---

(۱) گوید :

عقل با ذوق سخـن هـای مـن انصاف بـداد
که فصاحت ز عرب بود کنون از عجم است

خـرد نیابت یاسین بدیـن سخـن دادی
اگر بلفـظ دری آمـدی ز چرخ نبـی

و باور کرده بودند و خویش را همدوش یا برتر از گذشتگان می پنداشتند و از شهریاران آنهمه نواخت و نعمت نمیدیدند و روزگار را را دشمن فضل و شکننده بازار هنر میخواندند بروزگار بد بین بود ونسیم وفا(۱) درگلشن ایام نمی یافت انقلاب خراسان و عراق و سائر ممالك اسلامی بخیال او کمك میکرد آوارگی و شهر گردی خاطرش را پریشان داشت و اوضاع زندگی و معیشت اورا مختل میکرد و او اینهمه را نتیجه شور بختی و دشمنی خاص روزگار با خود می پنداشت طبیعی است که عدم توقف و شهر گردی با همه فوائدی که دارد اگرچه برعده آشنایان میافزاید ولی غالباً مردم را ازداشتن دوستان صمیمی محروم میگرداند اثیرالدین که مسافرت بسیارمیکرد وفرصت انتخاب دوست نمی‌یافت گمان میکرد که دوستی وصمیمیت همان حکایت سیمرغ وکیمیاست وبدینجهت بازمانه و مردم نظر خوشی نداشت وپیوسته برکسادی کالای فضل واختلال دوستی تأسف میخورد

در اشعار او تعریف (۲) قناعت و آزادگی دیده میشود لیکن تاریخ زندگانی و اشعار او برخلاف این ادعا میرساند که او از راه مدح سرائی و ستایش گوئی امور معیشت خود را منظم میکرده و از ممدوحان صلت و انعام می خواسته و اکثر توجه او بقناعت و گوشه نشینی وقتی بوده که از ممدوح سرخورده و بی لطفی حس میکرده است

---

(۱) اشاره است بدین بیت اثیر :

درگلشن ایام نسیمی ز وفا نیست دردیده افلاك نشانی زحیا نیست

و نظائر این شعر در دیوان وی و معاصرینش بسیار است

(۲) مانند این بیت :

چرا بساط سلیمان کشم بدوش چو باد چوچشم مورچه ای بس بود مرا مثوی

در اینموقع اثیر الدین قدر و قیمت خـود را می شناسد و بپستی همت و صرف (۱) فکر در مدیح خلق سر فرو نمیآرد و چار گوشه عزات را بـا شاهی هفت کشور برابر میداند و گـاهی هم علت گوشه نشینی خود را نداشتن ممدوح لائق و مستمع دانا می شمارد

او بشهادت اشعارش یکقسمت زندگانی خـودرا در طلب شهرت و تهیه وسائل معیشت از راه ستـایشگری صرف کرده و عمری نیز در طلب(۲) اکسیر تباه گردانیده وآخرالامر بغلط بودن فکر خود پی برده و بر فوت روز های خرم عمر در طلب اکسیر تأسف بیشمار خورده ولی ظاهر از مدح سرائی پشیمان نشده است

تعصب مـذهبی هم در دماغ او جایگیر بوده و در نزاعهـای (۳)

---

(۱) در موقعیکه فخر الدین عـربشاه نسبت بـوی کم لطف و اثـیر عصبانی شده گوید :

ای نفس شرف پذیر هان وهان — خود را ز شمار هر خسی مشمر

در مهد رعایت تو طفلی هست — زاده چو مسیح ناطق از مـادر

بر گردن او خراج نه گـردون — در پیکر او روان دو پـیـکر

(۲) خود وی گوید :

مرا بصنعت اکسیر در تبه شد دل — وگر چه آفت مغزست صنعت اکسیر

(۳) نزاع و عصبیت حنفیه و شافعیه اگر چه قدیمی بود ولی در قرن (٦) بی اندازه شدید شد و بسیار میشد که فریقین مدارس یکدیگر را خراب میکردند وکتابخانه هارا میسوختند و اثیرالدین حنفی مذهب بوده ودر قصیده‌ای که مطلعش اینست :

عرض داد ازچابکی خورشید شمعی پیرهن

در جلال آسمان برمهد اطفال چمن (کذا)

تعصب مذهبی بخرج داده و برضد مبتدعان ودرتحریک حنفیان ابیاتی آورده‌است

حنفیان وشافعیان که در زمان وی اکثرشهرهای ایران را فرا گرفته بود ابیاتی سروده و حنفیان را برآرامش و سکونی که در یکی ازوقایع داشته اند ملامت کرده و آتش کین و تعصب آنطائفه را دامن زده است

بعضی از تذکره(۱) نویسان نوشته‌اند که اومرید نجم‌الدین احمد بن عمر خیوقی معروف بنجم الـدین کبری مقتول سنه ۶۱۸ بوده و ظاهراً این سخن (۲) اصلی ندارد

سلاطین معاصر – ۱ – رکن الدین ارسلان بن طغرل ۵۵۵ – ۵۷۱ پیش از آنکه وی بسلطنت رسد ظاهراً اثیر بواسطه انقلاب (۳) خراسان براثرفتنه غزان و اختلاف امراء سنجری و پایمال شدن شهرها بعراق گریخته بود وهنگام آنکه ارسلان بن طغرل بپایمردی شمس‌الدین

---

(۱) آتشکده مجمع‌الفصحاء جلد اول چاپ تهران صفحه ۱۰۲

(۲) چه نجم الدین مرید عمار یاسر و اسماعیل قصری بوده و ایـن هر دو از مریدان ابو النجیب عبدالقاهر سهروردی بوده اند و او درسنه ۵۶۳ وفات یافته و اثیر الدین هم بگفته مـؤلف آتشکـده درسنه ۵۷۰ و بـروایت مجمع الفصحاء سنه ۵۶۲ درگذشته و مسلم است که نجم‌الدین هم بسال ۶۱۸ در واقعه خوارزم و هجوم مغول بقتل رسیده و در آنموقع هفتاد سال داشته و بنا براین در موقع وفات اثیر یا نا بالغ یا هنوز برنائی اندك سال بوده و در عالم سلوك قدم میزده و صلاحیت قطبی نداشته است

(۳) گوید :

بندهٔ گریز پایست از وحشت خراسان

چون از چماق ترکان اموال خورده عامل

و اینکه دولتشاه گوید که او بقصد معارضه خاقانی ازخراسان عزیمت‌کرد ودرراه بخدمت ارسلان رسید گذشته از اینکه خلاف عادت است باگفتار خود اثیر هم موافق نیست .

ایلدکز بدارالملك همدان آمد و بتخت نشست اثیر قصیده ای (۱) در تهنیت وی سرود و شعر او پسندیده (۲) خاطر شاه افتاد و اورا نزدیك ساخت وبرکشید و صلت بخشید لیکن شاه دشمنان قوی داشت و گاهی بابخاز و زمانی بری میتاخت و همواره گوش فرا شعر نمیتوانست داد و اثیر بی باز پرس و صلت می‌ماند دشمنان (۳) طعنه میزدند واثیر شکایت بشاه میبرد وشاید سود نمیدید ناچار عزیمت سفر کرد ونزدیك دوسال(٤)

---

(۱) مطلع آن چنینست :

بفراخت رایت حق برتافت روی باطل

الب ارسلان ثانی شاه ارسلان طغرل

(۲) گوید :

داد قربت خسرو اعظم مرا	بر گزید از جمله عالم مرا
چون‌ملك‌برچرخ‌گردان‌کردجای	رای سلطان بنی آدم مرا
عقل‌کل درماجرای غیب داشت	برطفیل مدح او محرم مرا
تا قیامت پرده احسان او	کرد متواری ز چشم غم مرا

(۳) گوید

خران شعر که خودرا همال من شمرند

نهفته اند به افسر سران بی افسار

مرا چو بر رهشان اوفتم پیاده چو آب

شکن دهند بدان چند نازك رهوار

دگر بطعنه بی جامگی بمالندم

که اطلس و قصبش نیست جامه و دستار

(٤) گوید :

قرب دو سال شد که نه بر حسب آرزو

دورم از این جناب خجسته بساط طرار

از سلطان دور بود تا بار دیگر گویا (۱) بسال ۵۶۹ بارسلان راه یافت چنانکه بدینسفر و بازگشت در قصائد خویش اشاره میکند

اوقاتی که او درهمدان بود بزرگان دولت ورئیس علویان (۲) همدان یعنی فخر الدین علاء الدوله عربشاه را نیز میستود وتنها شاعر خاص شاه نبود

(۱) درضمن قصیده ایکه از بازگشت خود سخن میراند بمرض ارسلان و صحت او اشاره میکند و حدوث بیماری وی بسال ۵۶۹ بوده است رجوع شود براحة الصدور چاپ لیدن صفحه ۲۹۹

(۲) علویان همدان که در قرن (٦) شهرت وقدرتی عظیم داشتند از فرزندان امام حسن (ع) بودند ودرقرن پنجم و چهارم نیز درهمدان حرمت و حشمتی بدست آورده بودند چنانکه صاحب بن عباد دختر خودرا باbوالحسن علی بن حسین حسنی همدانی تزویج کرد و ابو هاشم زید الحسنی از افراد مشهور اینخاندانست که از جانب مادر نسب وی بصاحب بن عباد می پیوست و او مدت ٤٧ سال یعنی از سنه ٤٥٥ تا سال ٥٠٢ که درگذشت باکمال نفوذ در همدان زندگی میکرد و خواسته بیشمار گرد کرده بود چنانکه برکیارق صد هزار دینار از وی گرفت (ابن الاثیر حوادث سنه ٤٩٤) و بسلطان محمد بن ملکشاه نیز هفتصد هزار دینار از خزانه شخصی خود بپرداخت وپس از وفات وی سلطانمحمد دویست و پنجاه هزار دینار دیگر از بازماندگان او بستاند (مختصر تاریخ السلاجقه طبع مصر ص ۸۹—۹۳) وهم علاءالدوله که بدست یکی از اعوان ابوالقاسم درگزینی وزیر محمود بن محمد ٥١١-٥٢٥ در حدود سنه ٥٢٠ بقتل رسید از همین خاندان و رئیس همدان بوده است

دیگر فخرالدوله بن ابی هاشم است که از جانب طغرل بن محمد پس از پرداخت بیست هزار دینار در سنه ٥٢٦ ریاست همدان یافت

دیگر تاج الدین دولتشاه بن علاء الدوله که از بزرگان و معاصر طغرل بن محمد بود

دیگر از مشهوران اینخاندان فخر الدین علاء الدوله عربشاه است که دراواسط قرن (٦) نفوذ بسیار بهمرسانیده بود و ارسلان بن طغرل خواهر اورا بزنی

۲ ـ شمس الدین اتابك اعظم ایلدگز ۵۵۵—۵۶۸ اگر چه پیش ازآنکه نام رکن الدین ارسلان بشهریاری برآید وی در ارّان وآذربایجان نفوذی هر چه تمامتر داشت و مسعود و محمد شهریاران سلجوقی در نگهداشت جانب وی اهتمام داشتند لیکن پس از فرمانفرمائی ارسلان که مادرش زوجه ایلدگز بود در تمام بلاد عراق و آذربایجان نافذالامر گردید و معنی سلطنت اورا حاصل گشت اثیرالدین که درعراق میزیست بمدح او قصائد میسرود و نواخت وصلت می یافت و چنانکه ازقصائدوی بر میآید دشمنان اثیر خاطر اتابك را بر وی متغیر ساخته و دستاویزی جسته واورا بکفر متهم (۱) ساخته‌اند واو درمعذرت وشکایت قصیده ای

(بقیه پاورقی صفحه قبل)

گرفت و آخر الامر بدست طغرل بن ارسلان کشته شد ۵۸۴

و همین فخرالدین عربشاه است که اثیر الدین در مدح وی چندین قصیده بنظم آورده و اورا شاه قهستان میخواند

عزالدین خسرو شاه بن علاء الدوله عربشاه هم از این خاندان و از ممدوحان اثیر است و از راحة الصدور بر میآید که خسرو شاه درزمان تألیف آن یعنی سال ۵۹۹ هنوز در حیات بوده ولی لقب وی درآنکتاب فخرالدین است و گویا این لقب پس ازقتل پدر بوی داده اند و درزمان پدر عزالدین لقب داشته و هموست که بسال ۵۹۲ بدست میاجق محبوس گردید

امیر سید مجد الدین همایون پسر علاء الدوله و برادر وی عماد الدین مردانشاه هم در تاریخ راحة الصدور نامشان آمده وگویا بریاست نرسیده اند

برای زیادت اطلاع از احوال اینخاندان رجوع شود براحة الصدور صفحه ۴۵ و ۴۶ و ۱۶۳ و ۱۶۴ ۳۰۱ — ۴۷۶ و مختصر تاریخ السلاجقه طبع مصر صفحه ۸۹ — ۲۷۶

---

(۱) گوید :

تنها مرا بر این سخن ار کفر لازمست بنگر چه واجبست برآنکسکه کافر است

سروده و آینه پیش روی کار داشته و صورت حال خود را بر رای اتابك فرا نموده است

۳ـ اتابك جهان پهلوان نصرةالدین محمدبن ایلدگز ۵۶۸ـ۵۸۱
که از امیران شاعر نواز و ممدوح بسیاری از شعرا بوده و اثیر در مدح وی و برادرش مظفرالدین قزل‌ارسلان قصیده ای ساخته وهردو برادر را ستوده ولی اتابك جهان پهلوان بارقیب وی مجیرالدین بیلقانی که ذکر وی بیاید عنایت بیش داشته و بدینجهت اثیر کمتر بمدح وی خاطر خویش را مشغول داشته است

٤ ـ مظفرالدین اتابك قزل ارسلان بن ایلدگز ۵۸۱ — ۵۸۷
که یکچند فرمانروای آذربایجان بود وآخرالامر دعوی سلطنت کرد (۱) وپنج نوبت گرفت وا کثر سخن سرایان عراق وآذربایجان وبر استوده‌اند و او اثیررا (۲) برغم برادر که مجیررا پرورش میداد بر کشید و منظور عنایت ساخت واثیر یکچند مدایح سرود پس بعلت نامعلومی (۳) درخانه نشست حاسدان فرصت غمز یافتند اتابك رنجید و اثیر بمعذرت برخاست که شاه مرا از خدمت مستغنی کرد و نانپاره بخشید چندانکه زبان سپاس نماند و گوشه گیری بدینعلت است

---

(۱) سنه ۵۸۷ رجوع شود بمختصر تاریخ‌السلاجقه طبع مصر صفحه ۲۷۷
(۲) رجوع شود بجلد دوم از لباب الالباب چاپ لیدن صفحه ۲۲۳
(۳) در قصیده ای که مطلعش اینست
چون کرد دیدبان افق چشم خفته باز میگفت با سیاهه ظلمت سپیده راز
بدینمعنی اشاره کرده است و نگارنده دیوان وی از کتابخانهٔ دانشمند معظم ملك الشعراء بهار بدست آورد و مدتی دراز از مطالعه آن بهره مند بود

شعراء معاصر مجیرالدین بیلقانی که با یکدیگر همچشم بوده و و بتعریض و تصریح یکدیگر را هجا گفته اند خاقانی که بروایت دولتشاه (۱) اثیرالدین بقصد معارضهٔ وی عزیمت عراق و آذربایجان کرد و اثیر در قصائد خود مقلد اوست و بر طرز وی میرود و با این همه طعنه های (۲) سخت بوی زده و یکی از قطعه های اورا جواب گفته و دعاوی خاقانی را بخیال خود رد کرده است

وفات او مؤلف مجمع الفصحا وفات اورا بسال ۵۶۳ میداند و غلط است زیرا اثیرالدین تاسال ۵۶۹ حیات داشته چنانکه از اشعار او مستفاد است و مؤلف (۳) آتشکده وفات اورا بسال ۵۷۰ ونویسنده شاهد صادق سنه ۵۷۷ شمرده وبربطلان ایندواکنون دلیلی در دست نیست

نو کن روش را داستان بشکن طلسم باستان
هم روز نامه این بخوان هم کار نامهٔ آن بدر
خیز ای عزیز معنوی در ملك سلطان نوی
هرچند کانجا خسروی هم شهر کنعان آی در

---

(۱) تذکره دولتشاه چاپ لیدن صفحه ۸۰

(۲) مانند :

باری فراخ سال سخن بیند آنکه گفت   قحط وفاست در بنه آخر الزمان

و مصراع اخیر از خاقانی است و ابتدای قطعه خاقانی اینست :

خرد خریطه کش خامه بنان من است   سخن جنیبه برخاطر و بیان منست

و اثیر گوید :

گره گشای سخن خانه توان منست   خزینه دار روان خاطرروان منست

و این دو قطعه در تذکره دولتشاه صفحه ۸۱ — ۸۲ مضبوط است

(۳) جلد اول از مجمع الفصحا چاپ تهران صفحه ۱۰۲

دُرّی بدریا کن نشب مرغی ببستان کن طرب
ماهی بگردون آی شب نوری ببالا کن سفر
ای خوانده تاریخ قدم درخط محدث کش قلم
وای شاخ عالم را تو نم در بیخ عالم زن تبر
تا کی پریرویان کشن برجیشکه دل کرده خوش
زان پرده یاقوت فش بنمای در بگشای در
ماه تو در مشك بخم لعل تو در جزع دژم
شهدیست در آغوش سم نفعیست در کام ضرر
فردوس دنیا کوی تو حورا ز خیل روی تو
در زلف عنبر بوی تو هم شام ساکن هم‌سحر

در گردن بتان نکنی دست همچو عقد
آوارگی نبرده چو گوهر ز خانمان
ای دولت آشیان تو بر شرفه فلك
دام زمین چه میکنی و دانه زمان
بر چارسوی عنصر هنگامه ایست گرم
پرهیز کن ز جیب شکافان بی نشان
تا کی ز تاب کوره بسوزی ببوی گل
تا کی ز آبروی بر آئی برای نان
دوران مخرقه‌است چه فضل و چه انتساب
طوفان آفتست چه بام و چه ناودان

خواهی کزین خلاب برائی گلاب وار

یکره چوگل متاب سر از تاب امتحان

ای کمین گاه فلك ابروی تو　　آبروی آفتاب از روی تو

کس نداند تا چه ترکی میرود　　با جهان از طرهٔ هندوی تو

کرد خلقی را چو غنچه چشم بند　　یك فسون از نرکس جادوی تو

ای بخوبی پای بوس عارضت ماه آمده

دست نقص از دامن حسن تو کوتاه آمده

هرشب ازبحر خیالت مردم چشمم باشك

حجره را آبی زده پس بر سر راه آمده

خدمت جهال کم کنم که فزونست　　پایه نطقم ز قد کوته افهام

آنرا که چار گوشه عزلت میسر است

گو نوبه پنج کن که شه هفت کشور است

چون کاهلان بسبزهٔ گردون فرو میای

کین سایه‌زار اگرچه‌شکوفه‌است بی‌بر است

کام طمع بعالم صورت چه خوش کنی

کین نقش شکر است نه معنی شکر است

در قرص مهر و گرده مه منکر و بدانك

بی این همه صداع دو نانی میسراست

از سالکان صادق پروانه ماند و بس

کو در طواف کعبه همت مجاور است

گفت آفت سر است وخموشی هلاك سر
در اختیار زین دو یکی تن مخیر است

تخته بند آهنین افکندی بر پای آب
چون زشیدائی همی بگذشت زنجیرغدیر
از پی تجدید آئین ملوك باستان
مجلسی چون خلد فرمودی بخوبی بی نظیر
خاك صحن و آتش جامش بغارت میدهد
هر زمانی رخت باد سدره و باد سدیر
زخمه منقار شکل مطربش تلقین کند
بلبلان باغ را ترکیب اوزان صفیر
ز آتش منقل هوای او بوجه اعتدال
صد هزاران جنت الفردوس دارد درضمیر
چون شرر رقاص بر سطح شراب آتشی
از طربناکی و بی باکی حباب زود میر

آنچه بر من ز دل و دلدار است   چون دهم شرح که بس بسیاراست
من اگر بیدل و یارم سهل است   چون درین حادثه دل با یار است
صبر گفتا که حمایت کنمت   دیدم او نیز بحال زار است

آمد و شد بر سر کوی تو کار پای نیست
چون بدینسان خدمتی نازك بود بر سر نویس

هر شبی قندیل زر اندود این نیلی رواق
باغ بزم آرای را پر شمع رخشان میکند

از طبقهای نثار ابر طاس سر نگون
موکب اقبال گل را گوهر افشان میکند
لاله را آتش زده بر سر زکال اندر کنار
با دو روزه عمر تدبیر زمستان میکند

ای نفس شریف پذیرهان و هان — خود را ز شمار هر خسی مشمر
چون مار ز خاك طعمه کن بنشین — لشکر چه کشی چو مور بهر خور
آلوده مشو که سر فراز آمد — از غایت پاکدامنی عرعر
بندیش ز خاکساری همت — دنبال خسان مدار چون صرصر
در تعزیت گل کرم بنشین — دراعه کبود همچو نیلوفر

صدر و گاه فلك جاه تهی ماند ز ماه
جگر شب رخ خورشید بر اندود ز آه
وای کان غنچه نو زاد فرو ریخت ز بار
آه کان خسرو نو عهد در افتاد ز گاه
گرد وحشت که فشانده است بر آن دست چو ابر
ابر ظلمت که کشیده است در آن روی چو ماه
این نه دزدیست که ازوی بجهد کس بجزع
واین نه بحریست که ازوی گذرد کس بشناه

شاه مرصع کنند قراب ولیکن — زیور اصلی ز معدن آرد صمصام
جسم بجان یافت خلقت ارچه بصورت — کسوت ارواح کشت صدره اجسام
از پف هر ناقص این چراغ نمیرد — نور الهیش ضامن است باتمام

جانرا هوس نظاره رویت بر غرفهٔ چشم تازد از زندان
زی مجلس توچو تحفه‌ای آرم دل میگوید که برطبق نه جان

هر که دست آویز اوطرف کمند زلف تست
دولتش بربام این پیروزه منظرمیکند

مطرب سماع بر کش و ساقی شراب ده
ایام را بما و فلك را جواب ده
زاری و یارب از پی روزی دگر بنه
امروز گوش هوش ببانگ رباب ده
ترشی نه‌رسم شاهدوساقیست خوش درای
دردی نه شرط عاشق صافیست ناب ده

نمیتوان بسر سر روزگار رسید
که خانه بسته دراست و نظر شکسته کلید
سپید گشت چو چشم شکوفه چشم امل
که در بهار فراغت گل شکفته ندید
براین چهارچمن‌خنده‌ای چوغنچه که زد
کجا بسوزن خاری جهان دلش نخلید
ببزم گیتی منشین وگر نه ساغروار
بخون سپار دل و دیده را بجای نبید
بدام مرگ بر آویخت صد هزاران مرغ
که حرصش از سر منقار نیم دانه نچید

کجا شد آنکه خدنگش دل ستاره بدوخت
کجا شد آنکه حسامش سر ستم ببرید

گر مایه گیرد از رخت ای دلبر آفتاب
عاشق شود زمانه بصد دل بر آفتاب
ماند است جمله دیده ازین منظر بلند
هر روز در نظاره آن منظر آفتاب

سرو در خدمت بالای تو بر بست قبا
لاله در حضرت رخسار تو بنهاد کلاه
خرقه درد تو دارد دل عالم که بشب
ازرق چرخ ململع کند از عودی آه
چون تتق برفکنی نور زند موج چنانکه
نرسد مرغ نظر سوی تو الا بشناه
تا نمازی نشود دیده من بنده باشك
عشق دستور نباشد که کنم در تو نگاه
بد سکال ار در کین تو زند فارغ باش
نقش کاقبال نگارد نشود ز اب تباه

گه بر اطراف چمن غلطد بپهلو آفتاب
گه در آغوش نسیم آید بشوخی یاسمن
عود سوز لالها را مشك تبت در کنار
عود ساز بلبلان را راه ارغن در دهن
غنچه راره کرده همچون ساغر اندر وقت نوش
زلف مشکین بنفشه روی میفام سمن

برده انگشتان چراغ افروخت دست ارغوان
تا که شمع ساق نرگس سرنگون دارد لگن
چون غراب اندر پگه خیزی علم بیرون زنیم
سوی طاوسان بستانی هزار آواو من
چرم خر طبعان عیسی نام بیرون کش ز سر
چند پوشی صدره طاوس بر قد زغن
گر بضاعت دار شرعی سود بشناس از زیان
ورعروس آرای فرعی خلعه واداان از کفن
حمله رو باروی باید کرد چون شیر عرین
روبه آسا چند ازین درهر پسی دستان و فن
خلوت اعجاز و آنکه سحر کاری پرده در
در گه فردوس وآنکه عنکبوتی پرده تن

کریم طبعا بر ساحل توانائی
بکن هر انچه بغرقاب عجز نتوانی
همای همتی ویرانه فلك بگذار
که بوم شوم کند کدخدای ویرانی
هنوز دستگهت یکدو مشت خاك بود
هرآن گهی که مسلم کنی جهانبانی
محك نقدبرون کن که سخت نزدیك است
عیار ملك سلیمان بفقر سلطانی
تو مرد نام نکو باش زانکه کم یابد
نشان نام نکو مرد آبی و نانی

بمال فانی در عمر ذکر باقی خر
که تا بذکر پس از عمر جاودان مانی

خاتون زمان بدست شبگیر / بر داشت ز چهره پرده قیر
چشم خوش اختران فرو بست / از غمزه بخنده تباشیر
سرحان سحر قضیب دنبال / در قوسه چرخ راند چون تیر
اوتار زبانهاء اوتار / بر چنك افق کشید تقدیر
پس دست زنان خروس قوال / آهنگ بلند کرد بر زیر
من نیم غنوده نیم بیدار / کامد نفس شمال شبگیر
سرد وترو خوش مزاجی اورا / همچون دم غمکنان بتأثیر
بر خاستمش بپای حرمت / بر دست نهاده دست توفیر
جانم بزبان عذر گویا / کای عکس نمای چرخ تزویر
ای هفت زمین ز تو بنزهست / وای هشت جنان ز تو بتشویر
راغ از تو پر از متاع خر خیز / باغ از تو پر از نگار کشمیر
آیا خبر از کجات پرسم / گفت از در خسرو جهانگیر

خداوندا درین ایوان که گوئی / بهشت است آفریده فرهی را
بفرخ فال می خور تا مغنی / دهد بالا سماع خرگهی را
ز اول منزل دل تا در لهو / مدان‌چون می‌رفیقی همرهی‌را

خورشید بامداد نخندد بدان تری
گلبرك چاشتگاه نباشد بدان خوشی
دور از تصرف لب و دندان حاسدان
شیرین تراست لعل‌تو چندانکه میچشی

بر خوانچه مینای فلك خود همه قرصی‌است
وان هم ز پی گرسنه چشمان چو ما نیست
هر لحظه جوانی بکشد عالم اگر چند
جز بر سر پیران اثر کرد وغا نیست
آسایش وسیمرغ دو نامست که معنیش
یا هست و در ادراك نمیآید و یا نیست
خاکیست میان خانهٔ افلاك و لیکن
چندانکه ببندد ره سیلاب بلا نیست
کمتر بود از یکنفس امید فراغت
گر هست ترا حاصل و الله که مرا نیست
الحق گهر سخت ثمین است امان لیك
افسوس که بر صفحه شمشیر بقا نیست
روی دل ازین شاهد بد مهر بگردان
کانجا که جمالست علی القطع وفا نیست
زین عالم خونخواره دلی خونشده چون لعل
دانم که مرا هست ندانم که کرا نیست
در باغ جهان گلبن امید ز تخمیست
کورا بچنین آب و هوا نشو و نما نیست

ای شمع زرد روی که در آب دیده ای
سر خیل عاشقان مصیبت رسیده ای
فرهاد وقت خویشی میسوز و میگداز
تا خود چرا ز صحبت شیرین بریده ای

یکشب سپند آتش هجران شوی چه باك
شش مه جمال وصل نه آخر تو دیده ای
یاری بباد داده ای ارنه چرا چو من
بدرنك و اشکبار و نزار و خمیده ای
آنرا که نور دیده گمان برده ای تو خود
دائم در آب دیده از آن نور دیده ای
مرغی چنین شگرف که در حد خود توئی
پروانه را بهم نفسی چون گزیده ای
آری تو خود چو از مگسی زاده‌ای باصل
امروز نیز با مگسی آرمیده ای

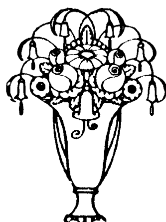
یاد میدار که از مات نمیآید یاد
ای امید من و عهد تو سراسر همه باد
تو نگفتی که وصالم برساند بخودت
راستی نیك رسانید که چشمت مرساد
گله وصل تو با هجر تو میگفتم دوش
که ستد عمر وزو هیچ بجز غم نگشاد
در میان روی بمن کرد خیالت که اثیر
زین سخن بگذر و این واقعه بگذار زیاد
عشق ما مظلمه کس بقیامت نبرد
که زتو عمر ستد در عوضش عشق بداد

امروز میی در کف و یاری در پیش
دستی بزن از حدیث فردا مندیش

وآنروز که چشم برکنی ای درویش
در رحمت او نگر نه در کرده خویش

سودای میان تهی ز دل بیرون کن
از ناز بکاه و از نیاز افزون کن
استاد تو عشقست بدانجا چو رسی
او خود بزبان حال گوید چون کن

ایزد دلکی مهر فزایت بدهاد
زین به نظری بااین گدایت بدهاد
خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال
داری همه جز وفا خدایت بدهاد



۵۲ ــ جمال‌الدین اصفهانی

لقب وی جمال الدین و نامش محمد و اسم پدر او عبدالرزاق است و در کتب تذکره (۱) نام و نسب او بهمین صورت آمده و گاهی نیز لقب او را بنام پدر اضافه کرده وجمال‌الدین عبدالرزاق گفته اند

بعضی (۲) از تذکره نویسان ازین نکته غافل گردیده و لفظ جمال الدین را لقب و عبد الرزاق را نام وی پنداشته اند و آن غلط است

خاندان (۳) جمال الدین از طبقه فضلا و شعرا نبوده‌اند و چنانکه از اشعار وي و اشارات بعضی تذکره نویسان مستفاد است او یا خاندانش بشغل زرگری می پرداخته‌اند واو بگفته (٤) کمال‌الدین پسرش ازدکان رخت زی مدرسه آورد

(۱) رجوع شود بلباب الالباب جلد دوم چاپ لیدن صفحه ۴۰۲ و راحةالصدور طبع لیدن صفحه ۳۳

(۲) مانند مؤلف آتشکده که گوید « جمال‌الدین وهو عبدالرزاق »

(۳) گوید ؛

من کیم در همه عالم آخر　　یاکه بود ستند اصل و سلفم

و در اشاره بزرگری گوید :

شاعر زرگر منم ساحر دزگر توئی　　کیست که بادو بروت زمادو کشخان برد

و بقرینه اینکه پدر خاقانی دروگر یعنی نجار بوده میتوان استنباط کرد که شاید پدر جمال هم بزرگری اشتغال داشته ولی این سخن عوفی « زرگری که آفتاب درصنعت صیاغت شاگرد خردکاری او بودی » میرساند که خود جمال زرگر بوده است

(٤) کمال الدین گوید :

نیست پوشیده‌که درعهد صدور ماضی　　رخت زی مدرسه آورد زدکان پدرم

جمال الدین از بزرگان شعرای عراق و سخن سرایان نامور قرن ششم است و اشعارش حاوی عمده فنون نظم از غزل و مدح و حکمت و وعظ میباشد و غالباً لطیف و دلکش است و گاهی نیز مضامین دلپسند دارد وبا آنکه نتایج (۱) طبعش آب روانرا ماند و آثار تکلف در آنها کمتر محسوس است از تأثیر قواعد (۲) بلاغت و صناعت سازی فکر هم عاطل نیست وبا آنهمه دقائق بسهولت عبارت و سادگی ترکیب ممتاز است او در فن قصیده سبک خاص ندارد و بیشتر قصائد وی بتقلید سنائی ودر طریقه ای شبیه برویه انوری یامسعود سروده شده و بپایه قصائد آنان نرسیده است و بخصوص چند قصیده که در جواب و بتقلید پاره‌ای از قصیده های سنائی نظم کرده باهمه رنج خاطر و تعب روان چه ازنظر فکر و اساس مضامین وچه از حیث اسلوب از سنائی بدور افتاده اگرچه این هر دو استاد در انتقاد زندگانی مادی و دنیا پرستان هم اندیشه و هم آوازند

ودر آنقسمت که به پیروی انوری سروده است ملاحت و ظرافت بسیار بکار برده و در روانی لفظ و صراحت فکر از انوری برتر است

---

(۱) این تشبیه از اشعار خود او مقتبس است چنانکه گوید :

به غزل های همچو آب روان　　بمدیح چو لولوی مکنون
سبك چوروح خفیف وسلس چو طبع لطیف　　روان چوماء معین وقوی چورای حکیم

(۲) مانند این بیت :

بتیغ صبح میان فلك دو نیمه گذار　　اگرخلاف توگفته‌است‌چرخ یاکرده‌است

که قطع نظر از لطائف معنوی مصراع اول مقارنه جمله اخیر (یا کرده است) با جز اول « اگر خلاف توگفته است » وتقدیم جمله جزابرشرط که مستلزم تحقیق جز است بس نیك افتاده است

چنانکه از جهت یکدستی شعر و متانت سبك فرسنگها باز پس مانده‌است در اکثر قصائد وی تأثیر اسلوب غزل محسوس است و آنجزالت معهود که پیشینیان در قصیده ملتزم بودند در اشعار وی دیده نمیشود وبجای آنکه درین شیوه رنج برد درحدامکان برلطافت جامه های شیوای خویش میافزاید وتاحدی قصیده رابغزل نزدیك میسازد

غزلهای وی در ردیف اول از غزلیات آنعصر است معانی لطیف و الفاظ نرم ودلاونر دربر دارد و در دلربائی سوخته دلان ید بیضا میکند و بدانحد زیباست که توان اورانسبت بسعدی چون سپیده‌دم نسبت‌بخورشید عالم افروز گرفت و یقین است که چون وی در اواسط تحول غزل اتفاق افتاده همه غزلهای او بیکدستی غزلهای سعدی نخواهد بود وبهمین‌جهت

---

(۱) برای توضیح اینسخن رجوع شود بدینقصیده جمال الدین :

الحذار ایغافلان زین وحشت آباد الحذار   الفرار ایعاقلان زین دیو مردم الفرار

که در جواب این قصیده سنائی است :

ایخداوندان مـال الاعتبار الاعتبـار   ایخدا خوانان قال الاعتذار الاعتذار

و این معلوم است که وعظ گوئی سنائی مبتنی براصول عرفان وازآن جمال بر ظواهر شرع مبتنی است و تفصیل مقال را درین مختصر گنـجایش نباشد و پس از مقایسه این دو قصیده از جنبه لفظی مقرر میگردد که سنائی در ۱۰۳ بیت که مجموع قصیده است ۱۵٤ ترکیب اعم از وصفی و اضافی آورده که ۲۲ ترکیب آن باحتمال قریب بیقین از مخترعـات خاطر اوست و جمال را در ۸۱ بیت که متضمن ۱۱۰ ترکیب است هیچ ترکیب تازه نیست قطع نظر از محاسن لفظی و معنوی دیگر که بیان آن در حیز تحمل این مختصر نگنجد

دراین جزو ازاشعارش افکاری (۱) بیرون ازرویه غزل‌گویان والتزاماتی که از دلربائی غزل میکاهد بنظر میرسد چنانکه (۲) بعضی از افکارش با اندك تصرفی درضمن اشعار استادان بازپسین آمده است

جمال الدین بر حسب معمول آنعصر در آداب عربی و باحتمال اقوی در مبادی علوم برهانی و نیز در علوم شرعی رنج برده و در

(۱) مثلا گوید :

سخت آشفته جمال خودی | در چه نوعست این ز بیخردی
هر دمم بی وفا همی خوانی | راست گفتی هزار بار خودی

مسلم است که این نوع سخن نسبت بمعشوقان با رویه عاشقان و غزل سرایان سازگار نیست وهمچنین گاهی ردیفهای سنگین که ازلطافت غزل میکاهد التزام کرده است مانند غزلی که مطلعش اینست :

دل درد تو در میان جان بسته است | جان در طلب تو برمیان بسته است

(۲) مثلا سعدی بعضی مضامین ازجمال‌الدین گرفته وازوی بهتر ساخته است مانند مضمون این بیت :

ازدل ودوست بدادم من و میباید ساخت | که کسی از دل واز دوست بداور نشود

که سعدی چنین گوید :

غیرتم آید شکایت از تو بهر کس | درد احبا نمی برم به اطبا

و جای دیگر گوید :

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان | شاید که دست جور بداری ز بیگناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفتا | کز دوست جز بدوست مبرسعدیا پناه

و نظیر این فکر بسیار توان دید که این دو استاد هر دو در شعر آورده اند ولی فی الحقیقة سعدی همه آنهـا را از جمال بهتر و زیبا تر سروده است

و اول بار سخن سرای یگانه آقای ملك‌الشعراء بهار که مدتی دراز بربنده منت نهاده و نسخه دیوان جمال‌الدین رالطف کرده‌اند بنده را بتوافق فکری ایندو استاد متوجه ساختند

اشعار(۱) خود بدانستن آنها مینازد و تأثیر اشعار عربی وفنون دبنی در فکر او محسوس وروشن است لیکن علوم برهانی اگر هم آموخته باشد در مغز وی چندان مؤثر نیفتاده واو هم چندان بدرستی (۲) و صحت آن عقیده نداشته ودر نتیجه برخی (۳) مضامین اشعارش پایه متین ندارد و وجهه

---

(۱) گوید :

علوم شرعی معلوم هرکس است که من — زهیچ چیز دزین شیوه کم قدم نزنم

اگر بنظم رسد کار وشعر باید گفت — توخود بگوی که اینجای هیچ دم نزنم

حدیث فضل رها کن که آن نمیگویم — که گرچه میرسدم لاف فخر هم نزنم

ودر اشعار او اشاره بابیات عربی موجود است چنانکه گوید :

ملک ورد الله اکبر گزیده — فلك بانك السیف اصدق گرفته

که اشاره است بهمین بیت ازقصیده معروف ابوتمام طائی درفتح عموریه

السیف اصدق انباء من الکتب — فی حده الحدبین الجد واللعب

ومانند این بیت :

خاندانی ازمرگ توخراب شده است — که عالمی ز غم تو خراب می بینم

که گویا ازین بیت اخذ شده :

فما کان قیس هلکه هلك واحد — ولکنه بنیان قوم تهدما

و این بیت :

چرا دشمن همی شادی فزاید — که دشمن را ازین ضربت امان نیست

که ظاهرا ازین بیت است

فقل للشامتین بنا افیقوا — سیلقی الشامتون کما لقینا

(۲) گوید :

ره بقر آنست کم خوان قصه یونانیان — اصل اخبارست مشنو قصه اسفندیار

(۳) گوید :

چند خواهی سود درمطموره کون وفساد — یکرهی برنه قدم برنام این نیلی حصار

تابه بینی صورت هرچیزرا چونانکه هست — تانو بشناسی سراز دستاروگوش ازگوشوار

یقین است که پیش از آنکه انسان بربام این نیلی حصار برآید یعنی

استدلالی آن سست و نااستوار است و گاهی نیز این بی تناسبی فکر به جنبه ادبی سرایت کرده و از آنروی هم نامناسب شده است

اخلاق او جمال الدین سخن در زهد (۱) و ترك بسیار میگوید و خلق را بنعیم اخروی میخواند و زندگانی مادی را بس حقیر ومختصر میشمارد و از تتبع دیوان و برابر داشتن افکارش این نتیجه بدست میآید که او آخرت (۲) را چنانکه ارباب دیانات وپیروان ظواهر شرع تصور میکنند

(بقیه پاورقی صفحه قبل)

کمالات افلاك را دارا شود و آنچنان گردد که تباهی بدو راه نیابد چنانکه خاصیت جرم ابداعی است سراز دستار وگوش ازگوشوار بخوبی باز میشناسد و معنی مثل له یعنی تمیز اصل از فرع هم در زیر این نیلی حصار حاصل است و فراز آن الا اصل واحد نیست و هو الواحد الحق تعالی جده و اگر مصراع اخیر را « تاتو نشناسی » بصورت فعل منفی بخوانیم هم حاصل درستی ندارد چه سراز دستار نشناختن کنایه از بیخودی است و بیخودی ومحو از احوالند و آنکه صورت هرچیز را چنانکه هست می بیند صاحب مقام تمکین است و احوال آنجا راه ندارد و آنکه بیخود باشد هیچ چیز نبیند مگر یك چیز و آن جمال حق اول است تعالی فی ملکوت ذاته وگاه باشد که ازآن سغراق زفت چنان سرمست گردد که همانجمال را نیز نتواند دید پس چگونه صورت هرچیز را چونانکه هست تواند یافت

(۱) گویا شعرا) قرن (۶) زاهد راهم جزو فنون شعر میشمرده اند خاقانی گوید :

زده شیوه کان شیوه شاعری است بیك شیوه شد داستان عنصری
نه تحقیق گفت ونه وعظ و نه زهد که حرفی ندانست از آن عنصری

(۲) برای توضیح اینسخن اینقصیده جمال الدین

چو درنوردد فراش امر کن‌فیکون سرای پرده سیماب رنگ آینه‌گون

بهترین راهبر است و آنرا در تذکره دولتشاه چاپ لیدن صحفه ۱۴۲- ۱۴۵ میتوان دید

(که نوعی از نعیم جسمانی است و پس از رستاخیز و بعث بعدالموت آنهم مطابق ظاهر شرع بدان میتوان رسید) فرض میکنند و مراد وی بالقطع والیقین لذت عقلانی و وجدانی و کمال علمی و عملی نفس نیست چنانکه اکثر فلاسفه معتقدند و نیز وصول بحق و اتصال معنوی بکمال و وجود مطلق که ممکن است در همین کالبد حاصل گردد هم بر آن اصل که عرفا تقریر فرموده‌اند نمی باشد وغرض او از ترك ماده قطع نظر کردن از کالای دنیا و توجه بهیاکل عبادات است نه ترك علائق مادی چنانکه روح حال تسلط و قدرت بدست آرد و بود و نبود نزد وی برابر گردد بدانمعنی که از نابودن اشیا نفس وی را همان حالت حاصل باشد که از بودن آنها و تواند نابوده را حکم بوده داد و جان ودل خود را در حال استوا نگهداشت و ازینرو باید گفت که او در وعظ ونصیحت رویه ظاهر بنیان را پیروی کرده و از طریقه ارباب تحقیق برکنار بوده یا آنکه روش نخستین را برای عامه نافعتر میپنداشته است

لیکن اشعار او(۱) میرساند که گوینده همه عمر را بزهد نگذرانیده و قسمت عمده زندگی را بمدح گوئی و تقاضای صلت بسر برده است ودر اینجا بضرورت یکی از ایندو فرض را باید مسلم داشت یکی آنکه زندگانی جمال الدّین تحوّل یافته و در آخر عمر پیرو زهاد گردیده و پشت پا بنعیم

---

(۱) در خطاب خاقانی گوید:

شکر خدا راکه تو نیستی ازآنکه او شعر بدونان چومن زبهر دونان برد

و هم گوید:

چون منی را زپی لقمه وخلقانی چند هر زمان بر در هر دون بتقاضا دارد

و اشعاریکه موضوع آن تقاضاست در دیوانش بسیار است

دنیوی زده ودر آرزوی خرمی ابدی عالم فانی را بیمقدار شمرده ودست از مدح سرائی برداشته وبا دسترنج (۱) خود اسباب معیشت فراهم میآورده است دیگر آنکه جمال الدین این افکار را بتصنع درشعر خود آورده و اصلا بدان معتقد نبوده یا اگر اعتقادی داشته است فشار زندگانی (۲) و کثرت عیال که حفظ ایشان عقلا و شرعا از امور لازم و از جمله دیون انسانی است ویرا بعمل تام و تمام باز نمیگذاشته و چون مدّت عمر را در تحصیل ادب و تکمیل فنون شاعری که در آنعهد یکی ازطرق معیشت بود صرف کرده ناچار بمدح این و آن پرداخته است و پس از مطالعه (۳)

---

(۱) میگوید :

بعد ایزد که واهب الرزق است — این سه انگشت میدهد نانم
مدح انگشت خویش خواهم گفت — زانکه من زیر دست ایشانم

واین درصورتیست که مرادش آن نباشد که این سه انگشت ازراه نوشتن مدائح مرا روزی می بخشد

(۲) چنانکه درشکایت گوید :

مرا ز دهروز ابنای آن شکایتهاست — که حال تیره ام آنرا همیکند تصدیق

وچنانکه ازاشعار کمال الدین بظهور میرسد چار طفل خرد ازپدرش باز مانده بود واو گوید :

چوگرگ مرگ زناگه شبان اینرمه برد — زبهر این رمه بی شبان توئی غمخور
بزرگ حقی اگر گوش بازخواهی داشت — بچشم لطف درین چارطفل خرد نگر

ومرادش از « شبان اینرمه » پدرش جمال الدین است

(۳) زیرا جمال الدین ازاکتساب معاش بطریق شاعری خرسند نبوده ودر اشعار خود ازاینکار شکایتها دارد ونیز مانند شعرای مبرم هنگام نومیدی بهجا نمی پردازد وبهمین جهت هجویات دیوانش معدودست ونیز خود وی گوید :

مرا خود نیست حاجت هجو گفتن — که کرد ستم طمع ز اینقوم کوتاه
معاذالله که کس را هجو گویم — ز مدح گفته هم استغفر الله

وتأمل وافی‌شق اخیر بصحت نزدیکتر می نماید و بنا بر این باید گفت که او در زندگی بزهد وگوشه گیری وحفظ شرافت راغب بوده ولی برای گوشه نشینی مجال نیافته است

اوضاع عصر (۱) درنظروی بسیاربد است وزمان خودرا بچشم رضا و خرسندی نمیبیند ومردمرا نیز ازوفا برکنار میپندارد وبا آزادی تمام از وضع مدارس وعلمای‌عهد انتقادمیکند وآنانرابترك ستم ودست‌درازی باموال یتیمان ووجوه‌اوقاف میخوانداین شهامت‌وآزادگی‌ازوی‌بسیارپسندیده‌است

سلاطین معاصر - ۱ - حسام‌الدوله اردشیربن علاءالدوله حسن ازطبقه دوم ملوك آل باوند۵۶۷ ـ ۶۰۲ که ممدوح ظهیر فاریابی نیز هست و جمال‌الدین از اوصلتهای وافرستده است ودر قصیده‌ای (۲) از بسیاری عطاء وی که بملال شاعر منتهی شده است سخت شکایت میکند وگویا (۳) برای دیدار او بمازندران هم سفر کرده وصیت سخای شاه اورا از اصفهان بدر آورده و شاه نیز اورا بزرك داشته است

---

(۱) این معنی در اکثر قصاید وی دیده میشود از جمله در قصیده ای که مطلعش اینست

بنگربد این چرخ و استیلای او   بنگرید این دهر و این ابنای او

و انتقاد اوضاع مدارس درقصیده ای که مطلع آن چنینست :

الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر   الفرار ای عاقلان زین دیوسردم الفرار

(۲) گوید :

مکن ایشاه که کان کیسه تهی کردا زتو   زر وسیمست‌که می‌بخشی نه سنك وسفال

ملك از بخشش بسیار اگر نیست ملول   بنده را باری از بس‌شدن جاست ملال

(۳) گفته است :

عشق ثنایت مرا کرد امیر سخن   صیت سخایت‌مرا خواند برون زاصفهان

کمال الدین هم که در مدح شرف الملوك فرزند حسام الدوله قصیده ای (۱) سروده از تشریف و نواخت اینخاندان و گرامی داشتن پدرش سخن میراند

ـ ۲ ـ ارسلان بن طغرل ۵۵۵ ـ ۵۷۱ که در مدح وی چند قصیده سروده است

ـ ۳ ـ نصرة الدین جهان پهلوان محمد بن ایلدگز ۵۶۸ـ۵۸۱

ـ ٤ ـ طغرل بن ارسلان ۵۷۱ ـ ۵۹۰

و بیشتر مدائح او راجع است بدو خاندان بزرگ که در اصفهان ریاست داشته اند یعنی آل خجند (۲) که رئیس شافعیان بوده اند و آل

---

(۱) وقتی این شرف الملوك (که مقارن وفات پدر «۶۰۲» او هم درگذشته) باصفهان آمده است کمال الدین در مدح وی قصیده ای سروده ودر ضمن آن گوید ،

از صاب آتشهی تو که از همت بلند	صیت عطاء او بهمه قیروان رسید
خسرو حسام دولت و دین اردشیر آنك	منشور ملکش از قلم کن فکان رسید
میراث یافتم ز پدر مدحت شما	والحق ازین شرف سرمن بآسمان رسید
نتوان بصد هزار زبان گفت شکر آن	تشریفها که ما را زین خاندان رسید

(۲) اصل آنها از شهر خجند از بلاد ماوراء النهر میباشد و اولین کس که ازاین خاندان معروف شده امام ابوبکر محمدبن ثابت خجندی است که بخواهش نظام الملك طوسی از مرو برای تدریس نظامیه اصفهان بدانشهر آمد وبعد از این فرزندان وی دراصفهان حشمتی عظیم بدست کردند برای اطلاع از احوال آنان رجوع شود بحاشیه علامه تحریر آقای میرزا محمدخان قزوینی برلباب الالباب طبع لیدن صفحه ۳۵٤ ـ ۳۵۶ ومختصر تاریخ السلاجقه صفحه ۱۳۰ ـ ۲۳۰ وکامل ابن اثیر حوادث سنین ٤۹٤ تا ۵۹۲

صاعد (۱) که قضا وسروری حنفیان بعهده آنان بوده است

شعراء معاصر جمال الدین بواسطه شهرت و اهمیتی که درعصر خود بدست آورده با بسیاری از سخنگویان مکاتبه ومشاعره داشته و در دیوان وی چندین قطعه و قصیده موجود است که بسخن پردازان معاصر فرستاده است از آنجمله قصیده (۲) معروفی است که پس از مهاجات شعراء اصفهان و مجیر الدین بیلقانی بخاقانی فرستاده و آن مشهور است

و نیز یکقطعه (۳) در مدح انوری و قطعه دیگر (٤) در مدح

(۱) آل صاعد یا صاعدیه که اصل ایشان ظاهراً از نیشابور بوده و از صاعدیان نیشابور منشعب شده اند رئیس حنفیان و ممدوح بعضی از شعرا مانند جمال الدین وکمال الدین اصفهانی وبا آل خجند رقیب بوده اند و تاکنون بتفصیل ذکر احوال و اسامی ایشانرا نیافته ام مگر جزئیاتی که از تواریخ بتفاریق بدست میآید و جمال الدین صاعد بن مسعود را که از افراد این خاندان است مدح میگفته است

(۲) مطلعش اینست :

کیست که پیغام من بشهر شروان برد — یک سخن از من بدان مرد سخندان برد

(۳) آغازش چنین است :

اوحد الدین توئی آنکس که ملوك — از تو جز لطف حکایت نکنند

(٤) گوید

وصل تو چو شعر رشیدد نیست — کو محرم هر ناسزا نباشد
حری که بجز بهر خدمت او — گردون خمیده دو تا نباشد
وقتی که کند عقل حل مشکل — جز رای ویش مقتدا نباشد

ومعلوم است که ویرا با نوری ووطواط و سید اشرف حسن غزنوی المتوفی سنه ۵٦۵ اعتقادی وافر بوده و ایشانرا از خویش برتر میدانسته است گوید :

اشرف و وطواط و انوری سه حکیمند — کز سخن هر سه شد شکفته بهارم
رابعهم کلبهم اگر تو بگوئی — خادمت این هر سه شخص راست چهارم

رشیدالدین وطواط وترکیب (۱) بند مفصل وشیوائی درمدح ظهیرالدین فاریابی که اونیز درستایش جمال‌الدین ابیاتی گفته در دیوان اوتوان یافت ولیکن در اشعار انوری و رشید الدین و نیز خاقانی نام وی نیست

وفات او بعضی وفات (۲) او را بسال ۵۸۸ میدانند و مؤلف شاهد صادق درسنه ۶۰۰ فرض کرده است و ظاهراً سخن اول بصواب نزدیکتر باشد

رخ خوب تو چشم عقل بردوخت مرا از جمله خوبان دیده بردوخت
کمان ابروی تو تیر مژگان چنانم زدکه پیکان در جگر دوخت
همه درد سرم زانست کین عشق کلاه ما نه بر مقدار سر دوخت

جانا غم فراق تو ما را چنان بسوخت
کز شرم آن مرا قلم اندر بنان بسوخت
گفتند شمع و مه که چو روی تو روشنیم
این را سیاه شد رخ و آنرا زبان بسوخت

---

(۱) از آنجمله است:

ای کلك نقشبند توبرهان نظم ونثر وی طبع دلگشای تو سلطان نظم‌ونثر
غواص بحر علمی و نقاد عین فضل معیار جدو هزلی ومیزان نظم‌ونثر
تازه زخلق خوب تو شد باغ مکرمت زند بلفظ عذب توشد جان نظم ونثر

(۲) راحة الصدور چاپ لیدن حاشیه صفحه ۳۳ و در متن نام جمال‌الدین باضافه لفظ (رحمه‌الله) آمده و چون راحة الصدور بسال ۵۹۹ تألیف شده پس وفات جمال‌الدین قبل از سنه ۶۰۰ مسلم وسال ۵۸۸ در تاریخ وفات اوبصواب نزدیکتر تواند بود.

بس رنگ که نقاش ازل می آمیخت
تا بر زبر چشم تو خالی انگیخت
گوئی که دل سوخته ام فرصت یافت
وز زلف تو در حمایت چشم گریخت

برخیز که موسم تماشا است | بخرام که روز باغ و صحراست
امروز بنقد عیش خوش دار | وان کیست کش اعتماد فرداست
می هست و سماع و آن دگر نیز | اسباب طرب همه مهیاست
گلرا چو مشاطه ماه باشد | گر جلوه کند سزد که زیباست
رنگ رخ لاله بس لطیف است | آن خال سیاه چشم بدراست
از دل بدر آ و شاد بنشین | کین هستی ماست کافت ماست

فتاده مست عاشق در بر گل | قبا اینجا کلاه آنجا به هشته‌است
بهشت ارنیست جای او مخور غم | بنقد امروز باری دربهشت است

دلم از بار غم خراب شدست | رخم ازخون دل خضاب شدست
وه که جانم شکار غم گشتست | خه که بختم اسیر خواب شدست
تو بظاهر نگه مکن که مرا | لفظ چون لؤلؤ خوشاب شدست
اشك من بین که از جفای فلك | لعل چون بسد مذاب شدست
قدح سرخ لاله می بینی | جگرش بین که چون کباب شدست
قدر من گر چو خاك پست افتاد | سخن من بلطف آب شدست
تو بقدر چو خاك من منگر | هنرم بین که بیحساب شدست
ذره گر چه بذات مختصرست | گوهر تیغ آفتاب شدست
آه از این خواجگان دون همت | کاب از ادبارشان سراب شدست

تا شدستند کدخدای جهان | خانهٔ کرمت خراب شدست
لعل از بار منت خورشید | در دل سنگ خون ناب شدست
دست اندر عنان فضل مزن | که کرم پای دررکاب شدست
فضل بگذار کانکه زر دارد | درجهان مالك الرقاب شدست

اینهمه لاف مزن گر چه ترا سیم و زر است
که زر و سیم بر اهل خرد مختصر است
دل مبند ار خردی داری بر سیم و زرت
که زر و سیم جهان همچو جهان برگذر است
زو بدنیات عذابست و بعقبات حساب
راستی در دو جهان درد دل و درد سر است
دل همی روشن نباید بقناعت ورنی
بی زرت خود برسد هر چه قضا و قدر است
نرگس ار با زر و نزهت شده باشد گو باش
لاجرم از پی حفظش همه شب در سهر است
تاج زر بر سر شمعست چرا می گرید
خود همه گریه‌ش ازآنست که آن تاج زراست
از ترازوی و دو کفینش قیاسی میکن
کانکه زر دارد زیر آنکه ندارد زبر است
فاخته پیرهن کهنه بپوشید از آن
فارغ از بند و ز دام قفس حیله گرست
سرو آزاد از آن شد که تهی دست آمد
غنچه دلتنگ از آنست که در بند زرست

اینهمه گفتم انصاف بباید دادن

هر چه این نوع بود جمله هبا و هدر است

این کسی گوید کش زر نبود در کیسه

ور نه مردم همه جائی بدرم معتبرست

بی سبب رخ ز من نهان دارد | من ندانم که این که فرمودست
گفتم از چشم بد نگهدارش | مگر آنچشم چشم من بودست

روزی دو سه نیك و بد درد سر ما میکش

کز دفتر عمر ما خود یك ورقی ماندست

دل میکند این من از که نالم | کم دشمن از اندرون خانه است
در هر نفسم هزار آهست | در هر سخن تو صد بهانه است

در عشق اگر بزور و زر کار نکوست

در کیسه مرا زرست و در دل نیروست

گویند مرا که دشمن اندر پی اوست

تیغ از پی دشمن است و زر از پی دوست

ای عشق چه دردی تو که درمانت نیست

وی جان بچه مانده‌ای که جانانت نیست

ای صبح نه وصلی تو که پیدا نشوی

وی شب نه غم منی که پایانت نیست

این دشمنان و دوست بیکجای داشتن
گر گویدت کسی که طریق نکوست نیست
فرقی بکن ازآنکه ترا دوست بود وهست
با آنکه دیت دشمن وامروز دوست نیست

چرا دشمن همی شادی فزاید   که دشمن راازین ضربت امان نیست
بدشمن گو مشو غره بگردون   که گردون نیزیاری مهربان نیست
ز درد و مرگ کو ایمن مخسبید   که بام زندگی را پاسبان نیست
بکام کس نخواهد گشت گردون   که گردون رابدست کس عنان نیست

چندگوئی سر گذشت دل بگوی   کار دل اکنون گذشت ازسر گذشت
از لب تو بوالعجب تر پاسخت   کان چنان تلخست وبر شکر گذشت

سرو بدید آنقد و حیران بماند   ماه بدید آنرخ و نقصان گرفت
گفتم مردم ز غم عشق گفت   ماتمی از بهر تو نتوان گرفت

هر سرد که دشمنی نگوید   امروز بدوستی بمن گفت
صد بار دروغ کرد وعده   وانگاه مرا دروغ زن گفت
نی نی که هر آنچه گفت بامن   حقا که بجای خویشتن گفت
گر خود همه کفر گفت دلبر   آخر نه بدان لب ودهن گفت

غمت جز در دل یکتا نگنجد   که رخت عشق درهرجا نگنجد
ندانم از چه خیزد آنهمه اشك   که چندین اشك دردریا نگنجد
مرا گفتی که جزمن یارداری   تودانی کین سخن درما نگنجد

ترا تا زین جفا دل بر نگردد		مرا این درد دل کمتر نگردد
مگر هجران تو سوگند خورده است		که تا خونم نریزد بر نگردد

آن نرگس تو بجادوئی از دور		صد خواب همی بیك نظر بندد
در نیشکر ارچه صد حلاوت هست		هم پیش لب تو صد کمر بندد

مده وعده فردا که هجرت سر آن		ندارد که ما را بفردا گذارد
میان من و تو دلی گشت ضایع		بیا تا ببینیم که این دل که دارد

میان این همه محنت نگوئیم چونی
کسی که چون تو کسی دارد او چه غم دارد
دل من ار ز جهان اختیار عشق تو کرد
سزای خویش بدین کرده لاجرم دارد

هر دم ز تو ام غم دگر باید برد		هر روز غمی زدی بتر باید برد
شاید که بهایهای بر من گریند		کم باچو توئی عمر بسر باید برد

صبر که میگفت ترا من بسم		اینهمه میگفت و بپایان نبرد
دل که همی راه سلامت سپرد		عاقبت از عشق تو هم جان نبرد
با دل خود چاره سازم که کس		از دل خود قصه بسلطان نبرد

رخ خوب تو ناموس قمر برد		لب لعل تو آشوب شکر برد
بنفشه گرچه با زاری همیکرد		چو زلفت دید سر در یکدگر برد
گل سرخ از تو کی بربست طرفی		چه معنی دست با تو درکمر برد
که خورشید از رخ تو نور برداشت		قمر زو برد بس گل از قمر برد

بلعلت کردم از زلفت تظلم / که از صبر و دل و جانم اثر برد
بزیر لب همی خندید و میگفت / بر و سهل است کز خود اینقدر برد
نپرسی زین دل مسیکنم آخر / که باخوی توچون عمری بسر برد
هر آنکو بر زبان نام تو آورد / چولاله درجهان خون جگر برد
بقصد جان من رنجه مکن دست / که جان‌خود در خت خود اینك بدر برد
ترا این بنده بد دانی نبوده است / اگر بد بود رفت و درد سر برد
ز روی خوب تو کمتر خورد بر / کسی کو رنج بر تو بیشتر برد

گوئی که نام من مبر و نزد من میای / انصاف با غم توأم این نیز درخورد

اسراف مکن که سال تا سال / از سیم و زرت نمیگزیرد
نی بی زرت ایچ حکم باشد / نی بی درمت کسی پذیرد
هر کو نه بقدر خود کند خرج / زودش غم نیستی بگیرد
کانش که فشاند زر باسراف / از گرسنگی همی بمیرد

بیزر ز هنر هنر نیاید / بی غم ز شجر ثمر چه خیزد
از مردم بی درم چه آید / وز دیلم بی تبر چه خیزد
زر باید خاك بر سر شعر / زو گرد نخیزد ار چه خیزد
چون شعر در اصل معتبر نیست / زین گفته ترا عبر چه خیزد
چون نیست سخن‌شناس در دهر / هین زین غرر و درر چه خیزد
آنکس که شناسد او خود از ماست / ازهمچو خودی نگر چه خیزد
وآنکس که نداند ارچه خواهد / از جاهل مدح خر چه خیزد
گیرم که سری شوم ز عالم / از عالم سر بسر چه خیزد

چون کشتی ما نشست درخشك | زین بحر لطیف تر چه خیزد
بر دوخته چشم باز اورا | از قوت بال و پر چه خیزد
سرو آمده سایه دار لیکن | ازوی چونداشت برچه خیزد
وز گل که زریست در میانش | جز خنده دل شکرچه خیزد
معشوقه دلگشا سخن دان | از دلبر سیمبر چه خیزد
بهترخلف ازجهان سخن خاست | از دختر و از پسر چه خیزد
مرد از هنر آدمیست ور نه | از نسبت بوالبشر چه خیزد
فضل و هنرست مایه مرد | ازحلقه و از کمر چه خیزد
تن را چو برهنه ماند از علم | از کسوت شوشتر چه خیزد
جان را بعلوم پرورش ده | ای مردزخواب وخورچه‌خیزد
حاصل ز طعام چرب شیرین | جز ضربت نیشتر چه خیزد
با تازه سخن زر کهن چیست | این روحست‌ازحجرچه‌خیزد
وقتی که همی نفس زند صبح | ز اختر بسپهر بر چه خیزد
جائی که سخن سراست طوطی | از هدهد تاجور چه خیزد
نرگس چو بیافت ده درم سیم | زانش بجز از سهر چه خیزد
جز سوزش و جز گداز وگریه | ازشمع و ز تاج زر چه خیزد
ای دل دل از این مقام بگسل | برخیز کزین مقر چه خیزد
ازبندچهار(۱) وهفت برخیز | زین مادر وزان پدر چه‌خیزد
از چاه برآر یوسف جان | از شاه بچاه در چه خیزد
بر بام فلك خرام یکره | زین گشتن در بدر چه خیزد
جائی که همی نفس زند مشك | ازسوخته صد جگرچه‌خیزد

---

(۱) مقصود ازچهار عنصر و از هفت افلاکست که چون چهار عنصر از افلاك فیض میپذیرند آنهارا مادر و افلاك را پدر خوانند

خورشید چو گشت سایه گستر　　از ذرّه مختصر چه خیزد
چون اختر جمله دیده آمد　　از نرگس بی بصر چه خیزد

وقتست دلا اگر بترسی　　گر آدمی از عدم بترسد
اینك بدمید صبح پیری　　واختر ز سپیده دم بترسد
چون تهمت مرگ هست بر تو　　میترس که متهم بترسد

یادولتست یاهنر ازدو یکیست زانك　　دولت قرین مردم صاحب هنر نشد

گفتی که مرا خواهی غم میخور و جان میکن
غم خوردن و جان کندن کار چو منی باشد
دل کشت مرا دشمن خود را چه نگهدارم
ز آن خصم که او با من در پیرهنی باشد

چون دلبر من بیوفا نجویند　　کش هیچ غم کار ما نباشد
اندر دل او جز ستم نیابند　　وندر سر او جز جفا نباشد
گفتم که چرا دل همی بری گفت　　در مذهب عاشقان(۱) چرا نباشد
بر زلف تو رشك آیدم ز آنروی(۲)　　کز روی تو یکدم جدا نباشد
خواهی که نباشد بشهر فتنه　　آنروی نهان دار تا نباشد
از خنده شنیدی که دل بمیرد　　زانست که گلرا بقا نباشد

بس خون که دل از دیده بر چهره فشاند از تو
ور با تو بود کارش زین بیشتر افشاند

---

۱ عاشق - ظ　(۲) از آنروی - ظ

یکروز اگر زانکه ترا با تو گذارند
بس قصه بیداد تو کز خون بنگارند
بس بیگنهان کز تو سحرگاه بنالند
بس بیوه زنان کز تو شبانگاه بزارند
بس خاك که ریزند ز دست تو بسر بر
بس آب که از جور تو از دیده ببارند
غافل مشو ای خفته که ازجور تو هرشب
در حضرت ایزد زتو در سجده هزارند
گیرم که ز کس شرم نداری و نترسی
یا پیش تو عیب تو همی گفت نیارند
باری زخدا هم به نترسی تو که در حشر
این کرده و این دیده همه برتو شمارند
این ناز و تنعم که تو در پیش گرفتی
شك نیست که خوش میگذرد گر بگذارند

چگونه عاشقی را جان بماند — که چندین روز بی‌جانان بماند
زهجرت هرشبی چندان بنالم — کز آه من فلك حیران بماند

چکنم دوستی یگانه نماند — هیچ آزاد در زمانه نماند
بر دل من زند فلك همه زخم — مگرش جز دلم نشانه نماند

هیچ رنگ عاریت (۱) در حیّز عالم نماند
هیچ بوی خوشدلی در گوهر آدم نماند

---

(۱) عافیت ، ظ

از بر این خاك توده یکتن آسوده نیست
زیر این سقف مقرنس یکدل خرّم نماند
جز نحوست نیست قسم ما ز دوران فلك
کوکب سعدای عجب گوئی برین‌طارم نماند
تن‌بزن‌بازحمت ناجنس‌چون کس نیست اهل
دم مزن از غصه ایام چون همدم نماند
حیلتی کن مرگرا چون‌درداز درمان گذشت
چاره‌ای کن‌صبررا چون‌ریش‌را مرهم نماند
مقدم صدر جهان گفتیم صدر دولتست
سور هست آری ولی آن نیز بی ماتم نماند
شد یقین‌مارا که درعالم نخواهد ماند کس
آنکه جان جان ازو میزاد بنگر هم نماند

باز عاشق گشت و معذور است دل　　گر چه لاف از بیوفائی میزند
درمیان موج خون چون‌غرقه‌ای　　دست هر ساعت بجائی میزند

تا زنده ایم با من و تو گفت و گو کنند
پس بعد ما حدیث من و تو نکو کنند
چون روزگار کش همه‌کس ذم همیکند
وانکه که در گذشت همه یاد او کنند

جان سپردم بدو چو میدیدم　　که همه قصد او بجانم بود
نیست در خورد خاکپایش لیك　　چکنم دسترس بدانم بود

گوئی اندر فراق ما چونی چه‌دهم شرح چون توانم بود

گر هیچ بنالم ز غمش گوید خاموش
انصاف بده خامش ازاین بیش توان‌بود
در من نگرد ناگه یعنی که ندانم
گوید چه رسید او را بیچاره جوان بود
زودا که بانگشت بهم باز نما بند
کین گور فلان است که در بند فلان بود

در این مقرنس رنگار خورد دود اندود
مرا بکام بد اندیش چند باید بود
بآه از این قفس آبگون بر آرم گرد
بباد از این کره آتشین بر آرم دود
نماند تیری در ترکش قضا که فلک
سوی دلم بسر انگشت امتحان نگشود
رسید عمر بپایان بطرفة العینی
نه بخت شد بیدار و نه چشم فتنه غنود
نه پای همت من عرصه امید سپرد
نه دست نهمت من دامن مراد بسود
چو نیست هیچ تمیز از قصور نقص چه باك
چونیست هیچ سخندان و فور فضل چسود
ز بس تراکم احداث در سرای وجود
بجز بکنج عدم در نمی توان آسود

ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج
بده دوازده سال اندرین دیار و حدود

هزار شخص کریم از وجود شد بعدم
که یک کریم نمی آید از عدم بوجود

بآفتاب اگر این سرم فرود آید
بدین سرم که ز گردنش در ربایم زود

مرا ز هر چه بود مرد را زبان و دلیست
کزین دو لاف بزرگی همی توان بنمود

نه وقت حرمان این هیچ را درا بدگفت
نه وقت بخشش آن هیچ سفله را بستود

ز تیغ گوهر دار ار نیام فرسودست
مرا ز تیغ زبان این نیام تن فرسود

مرا خدای تعالی عزیز عرضی داد
که جز بعز قناعت نمی توان آسود

چه بود با من اهل زمانه را که مرا
نه هیچکس بخشید و نه هیچکس بخشود

گهی ز دولت این بی سبب شوم محروم
گهی بقصه آن بیگنه شوم مأخوذ

چو کرم پیله ز من اطلسی طمع دارند
اگر دهند بعمریم نیم برگی تود

بآفتاب و عطارد چه التفات کنم
گهی که تیغ و قلم کار بایدم فرمود

حسود کوشد تا فضل من بپوشد لیك
کجا تواند خورشید را بگل اندود
مرا تواضع طبعی عزیز آمد لیك
مذلتست تواضع بنزد سفله نمود

بی تو اندر آتش دل غرقه ام | زندگانی بی‌تو زین به چون بود
دوستی با دشمنانم میکنی | مرگ اگر شیرین بود اکنون بود

آدمی زینجا نخواهد برد هیچ | گر سکندر گردد و قارون شود
درجهان دیدی که چون آمدنخست | همچنان کامد چنان بیرون شود

بی تو ام کار بسر نمیآید | برمن این غم بسر نمیآید
ترسم از تن بدر شود جانم | کز درم دوست در نمیآید
روز بگذشت وهم نیامد یار | تو چه گوئی مگر نمیآید
اینهمه یارب سحرگاهی | خود یکی کارگر نمیآید

خود نه حدیثی نه پرسشی نه سلامی | نیك بدیدم که ازتو هیچ نیاید
ناز تو و سوز من چنین بنماند | خنده گل و اشك ابر دیر نپاید

ایکه در رنگ و طراوت رخ تو | از گل و لاله فزون میآید
خیز و از پرده برون آی بوم (۱) | که گل از پرده برون میآید

گفتی که دلت زهجر چونست | از زلف بپرس تا بگوید
در باغ جمال خوبرویان | البته گل وفا نروید

---

(۱) توهم ـ ظ

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار
الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول
زین هوا های عفن زین آبهای ناگوار
عرصه ای نا دلگشا و بقعه ای نا دلپذیر
فرضه ای نا سودمند و تریق نا سازگار
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه
ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
امن در وی مستحیل و عدل در وی نا بدید
کام در وی نادر و صحت درو نا پایدار
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم
جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار
نرگسش بیمار یا بی لاله اش دلسوخته
غنچه اش دلتنگ بینی و بنفشه سوگوار
صبح او پرده در آمد شام او وحشت فزای
ابر او بیلك گذار و برق او خنجر گذار
تو گزیده اینچنین جائی بر ایوان بقا
راست گویند آن کجا عنوان عقلست اختیار
ای تو مقصود فلك هم آز را کشتی اسیر
وی تو مسجود ملك هم دیو را کشتی شکار
خیز کاندر عالم جان مسندت آراستند
برفشان پس دامنت زین خاکدان ای خاکبار

سرو تو چفته کمان شد هم نگردی منزجر
مشك تو کافور گشت آخر نگیری اعتبار

از پی روزی چه باید تاختنها تاختن
وز پی بیشی چرا باید دویدن تا تتار

حق چو قسمت کرد ضامن شد بتأکید قسم
هم نمیداری تو خالق را بسوگند استوار

حرص دانی چیست روبه بازی طبع خسیس
خشم دانی چیست سگ روئی طبع نابکار

آهوی(۱) نست این پلنگی و سگی و روبهی
بگذر ار مردی ازینان و بهمشان واگذار

تو چنین بی برك در غربت بخواری تن زده
وز برای مقدمت روحانیان در انتظار

در کشاده بار داده خوان نهاده بهر تو
تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه وار

چند خواهی سود در مطموره کون و فساد
یکرهی بر نه قدم بر بام این نیلی حصار

تا جهانی بینی آنجا ایمن از دزد فنا
تا هوائی یابی آنجا خالی از حشو غبار

تا چو روح صرف گردی بر حقایق کامران
تا چو عقل محض گردی بر دقایق کامکار

دوزخ تو چیست میدانی زبان و دست تو
این سخن بازیچه نبود نزد مرد هوشیار

(۱) عیب

زانکه اینجا از زبان و دست تو کر رسته‌اند
دانکه خواهی بود دردوزخ بدان سر رستکار
چند سختی با برادر ای برادر نرم شو
تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار
تو بچشم خویشتن بس خوبروئی لیك باش
تا شود در پیش رویت دست مرک آئینه دار
دست دست توست انا الحق میزن ایخواجه ولیك
چون بپای دارت آرد مرک آنکه پا بدار
لطمه ای ازشیر مرک وزین پلنکان یکجهان
قطره ای از بحرقهر وزین نهنکان صد هزار
از تو میکویند هر روزی دریغا جوردی
وز تو میکویند هر روزی دریغا ظلم یار
آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمر
درمدارس زخم چوب ودر مدارس کیر ودار
دین چوروی توضعیف وظلم چون دستت قوی
امن چون نامت عزیز وعلم چون عرض تو خوار
وه که سیاف قدر چون میکشد بهر تو تیغ
وه که جلّاد اجل چون میزند بهر تو دار
جهد آن کن تا دراین ده روزه عمر از بهر نام
صد هزاران لعنت از تو باز ماند یادکار
که ز مال طفل میزن لوتهای معتبر
که ز سیم بیوه میخر جامه های نامدار

هم شود ز آه کسی خیل وسپاهت ترت ومرت
هم کند دود دلی دست سپاهت تار و مار
روزسگ میباش وشب مردارتا ازخود خوری
همچو آتش کو خورد خود را بوقت اضطرار
دین بدنیا میفروشی نیست سودی اندرو
باش تا تو در قیامت بازگیری این شمار
توهمی سوز این ضعیفان را که هین جامه بکن
تو همی زن این یتیمان را که هان آقچه بیار
وجه محفوری تو بر بوریای مسجدست
وز مسلمانی خویش آنگه نکردی شرمسار
اطلس معلم خری از ریسمان پیره زن
وانگهی ناید ترا از خواجگی خویش عار

ای(۱) بر سر آمده تو ز ابنای روزگار
وی کرده روزگار بجاه تو افتخار
دانی که بی تو حال سپاهان چگونه شد
بشنو زمن بشرح که نظمی است آبدار
دانم که خود رسید بسمع مبارکت
آن صعب صاعقه که بمردم رسید پار
حال جهان ز نظم بیفتاد لاجرم
مردم دگر شدند و دگر گشت کار و بار

---

(۱) در قحطی اصفهان که ظاهراً بسال ۵۷۴ واقع شد گفته است

نه با کسی مروّت و نه با کسی کرم
نه با کسی تواضع و نه با کسی وقار
دور از تن تو دنیا در نزع اوفتاد
این واپسین دم است و بآخر رسید کار
زان روی گشت زرد شد وچشم چشمه خشك
عرق امل ضعیف و دل عافیت فکار
آنك کبود گشت بن ناخنان کوه
وانك سیاه شد در و دیوار روزگار
هم چرخ را خدر شده ترکیب هفت عضو
هم طبع را مزاج تبه گشته هر چهار
مفلوج گشته آتش و معلول گشته باد
هم خاك با عفونت و هم آب ناگوار
شد خاکها بخیل و نروید از او نبات
شد شاخها عقیم و نروید ازو ثمار
از آتش تموز و ز بی آبی جهان
شد تابه های ماهی هر صحن جویبار
آب اوفتاده زیر زمین همچو نام نان
نان را چو قرص خور ز بر آسمان مدار
هم خلق سنگ دل شده هم ابر سخت چشم
هم باد آتشین دم و هم آب خاکسار
نان چون مخدرات نهفته ز خلق روی
گندم خلیفه وار گران قدر و تنگبار

نان نا پدید گشته چو آب حیات و خلق
همچون سکندر از پی او گشته جانسپار
گفتی که خاك میخورد آن راست همچو مار
گفتی ز باد میزید این همچو سوسمار
وانکس که از تنعّم حلوا نخورد و مرغ
مردار خوار گشت وچو مردار گشت خوار
فرزند همچو سگ شده مادر گزا و شوخ
مادرچو گربه گشته جگر خوار وبچه خوار
بر شاهراه شهر و زوایای کوچه ها
ده ده نهاده مرده ده روزه بر قطار
آن عجز و آن تضرع طفلان نازنین
وان لابه وان حیای جوانان شاد خوار
خوانی نهاده نه بجز از سفره فلك
دستی گشاده نه بجز از پنجه چنار
نه هیچ دستگیر مگر فضل ایزدی
نه هیچ پایمرد بجز لطف کردگار
وانگاه مرگ قحط زده در رمه فتاد
میکشت هر که یافت همی فربه و نزار
بربود گرگ مرگ هر آنکو گزیده تر
آیا که چون همی کند این مرگ اختیار
حشر عوام خود نتوان بر شمرد لیك
ز اهل هنر نماند کسی اندرین دیار

بنگر بچشم عبرت حال جهان به بین
عاقل ز حالهای چنین گیرد اعتبار
دل بر جهان منه که جهان را ثبات نیست
تکیه مکن بر او و بهش باش زینهار
یك خرده ضرب نقد وفا من نیافتم
بن کیسه سپهر بجستم هزار بار

سلام من که رساند بدان خجسته دیار که هست مجمع احباب و محضر احرار
ببقعه‌ای که درو دوستان من جمعند چه دوست جانم و از جان عزیزتر صدبار
بلطف گوید کاین لعبتان دیده من زگرم و سرد نگهدارهان وهان زنهار
همه چو لاله و گل نوشکفته‌اند ولطیف نگاهدار گل ولاله را ز زحمت خار
عزیز باشد نوباوه هرکجا که رسد شکوفه دل مارا چنان گرامی دار
غلام و چاکر آب و هوای آنجا کم اگر بسازد با دوستانم این یکبار
بجز زغنچه بدو در مباد کس دلتنگ بجز ز نرگس در وی مباد کس بیمار
زمن ببرد عزیزان و دوستانم چرخ بمن جز این نتواند زمانه غدّار
تو زندگانی بیدوستان مدان از عمر که مرگ به زچنین زندگی بود صدبار
مکن اگرچه حریفان توخود(۱) بسی داری ز دوستان کهن نیز که گهی یاد آر

دولت هست و خرد هست چه در میباید
زین دو گر فرصت توفیق بود چیزی ساز
پشت ظالم شکن و نصرت مظلومان کن
گنه مجرم بخشا دل درویش نواز

(۱) تو بسی داری : ط

بغنیمت شمر ای خواجه دو یممدت شغل
از دل سوخته‌ای گر بکنی بیخ نیاز
سست عهدست فلك خیز چنین سخت مرنج
سرد مهرست جهان باش چنین گرم متاز
بسر کلك همه دخل معادن اندوز
بسر انگشت سخا در کف سائل انداز
عمر باقی طلب ودولت جاویدان جوی
مسند قدر فرازی ز سر سدره فراز

ز بس که از تف دل ناله های زار کنم
مرا چو شمع زبان گشت در دهان آتش

بجان بمیر و بدل زنده گرد و دائم مان
که جان زنده دلانرا ز مرگ ناید باك
دریغ نیست که ضایع شود ز تو عمری
بجمع کردن مال و عمارت املاك
که گر بخواهی آن عمر طرفة العینی
بملك دنیا نتوانش کردن استدراك

مرد باید که راستگو باشد ور ببارد بلا بر او چو تگرگ
نام مردی بر او دروغ بود کش نباشد براست گفتن برگ
راستی را تو اعتدالی دان که از آن شاخ خشك گیرد برگ
سخن راست گو مترس که راست نبرد روزی و نیارد مرگ

بشنو از من نصیحتی که ترا / کار هر دو جهان شود بنظام
بد نخواهی که باشدت هرگز / بد مکن خاصه با اولوالارحام
حق مادر نگاهدار و بترس / زایزد ذوالجلال و الاکرام
هر که با مادر و پدر بد کرد / نبود جز همیشه دشمن کام
سنگ‌را دردوگونه فرزنداست / آهن و آبگینه هر دو بنام
این یکی باپدر بحرمت زیست / راست‌چونانکه‌پیش‌خواجه‌غلام
نزند هیچ با پدر پهلو / نکند هیچ جز ز دور سلام
ور بخشمش طپانچه‌ای بزند / بشکند از نهیبش هفت اندام
لاجرم از برای خدمت او / چون بحرمت همی نمود قیام
آب کاصل حیات ما آمد / که بدو زنده اند جمله انام
قسم میراث او شد از برش / هم ز آب زلال و هم ز مدام
گاه بر دست ساقیی باشد / همچو سرو بلند و ماه تمام
گاه بر دست شه بود جایش / گاه لب بر لبی نهد می فام
نام بر نام مهتران پیوست / تا که گویند در مثل جم‌وجام
باز آهن که خام طبعی کرد / رای دونان گرفت وخوی لئام
در پدر میکشد زبان هر دم / با پدر جنگ باشدش مادام
پدر از دست او همی گه گاه / بغریبی فتد ز جا و مقام
زین سبب بچهٔ بزاید ازاو / تند و بی آب و تیز و بی‌آرام
آتشی اندرو زند که از آن / سوخته گردد ارچه باشدخام
هرچه کردست با پدر روزی / از پسر باز بیند اوناکام
اندرین هوشیار گردد عقل / تا بدانند این خواص و عوام
کانکه با برّ والدین آمد / هست باعیش وخرّم وپدرام

وانکه او مادر و پدر آزرد ... آتش دوزخش بود فرجام

خشمت آمد که من چرا گفتم ... که ترا عاشقم خطا گفتم
شاید ار خون شود دلم تا من ... با تو ناگفتنی چرا گفتم
گفتی ازعشق جان نخواهی برد ... من خود این باتو بارها گفتم

یا ز چشمت جفا بیاموزم ... یا لبت را وفا بیاموزم
بکدامی دعات خواهم یافت ... تا روم آن دعا بیاموزم
توزمن شرم ومن زتو شوخی ... یا بیاموز یا بیاموزم

اگر من فی المثل درهجو کوشم ... بنزد عقل کی معذور باشم
کسی کش هجو باید گفتن آخر ... ازاول خوداز آنکس دور باشم
نگردد سفله رنجور از شنیدن ... من ازگفتن چرا رنجور باشم

توکل آمیز الحق قناعتیست مرا
که تکیه بر زر قارون و ملك جم نزنم
بچشم و گوش و بدست و زبان امین باشم
دغا نبازم و تن پیش متهم نزنم
اگر چه عاجز باشم زبون کس نشوم
اگر چه قادر گردم در ستم نزنم
مرا بمرد مخران گر بوقت جانبازی
شرار وار معلق سوی عدم نزنم
بوقت مردی چون تیغ کار باید بست
بمردی که ز خورشید تیغ کم نزنم

بی دیدن دوست دیدگان را چکنم   بی‌جان جهان‌جان‌وجهان راچکنم
جانم ز بـرای وصل او میبایست   چون نیست‌امید وصل جانراچکنم

دوش گفتی ز سر خشم بسوزم دل تو
دل تو داری و دل تست تو دانی چکنم
یاد دارم که تو با بنده نه چونین بودی
من همانم که بدم گر تو نه آنی چکنم
خود گرفتم که زر و سیم بچنگ آرم باز
بجوانی که گذشت آه جوانی چکنم

مرد آن بود که روز بلا تازه رو بود
ورنه بگـاه شادی ناید ز کس فغان

خیز و نسیم دم شبگیر بین   نغمت بلبل چو بم و زیر بین
باغ (١) بپرورد بدم طفل باغ   رحمت این دایه بی شیر بین
از نم گـل نامه ارژنگ بین   در دل گـل صنعت اکسیر بین
سخت مبارك نفس است این صبا   یکنفس و اینهمه تأثیر بین
گـل ز دل شاخ جهان نرم تر   بیحرکت جنبش تقدیر بین
رقص شکوفه نگر از بامداد   لاله همی خندد کـان پیر بین

منت چون دامنت افتاده درپای   بسر چون سایه پیشت ایستاده
ز بهر عشوه ما وعده تو   دری ز امروز بـر فردا گشاده
ز شرم روی چون ماهت مه چرخ   شود هر مه دوشب ازخود پیاده

---

١ ـ شاخ ، ظ ـ

بپیش روی خوبت چیست خورشید　　چراغی بر ره بادی نهاده

بنگرید این چرخ و استیلای او　　بنگرید این دهر و این ابنای او
محنت من از فلك همچون فلك　　نیست پیدا مقطع و مبدای او
میدهد ملکی بکمتر جاهلی　　هست با من جمله استقصای او
نیست بی صد غصه ازوی شربتی　　نیست بی صد خار یك خرمای او
همچو ترکان تنگ چشم آمد جهان　　زان بود بر جان من یغمای او
مرد در عالم نه و آبستنست　　ای عجب شبهای محنت زای او
می نگردد جز بآب چشم من　　این سپهر آسیا آسای او
باش تا از صرصر قهر فنا　　بر سر آید دور جان فرسای او
باش تا سهم سیاست بگسلد　　چنبر این طارم مینای او
باش تا ازموج دریای عدم　　آب گیرد مرکز غبرای او
باش تا آرام گیرد عاقبت　　جنبش این گنبد خضرای او
تا ز نفخ صور آخر بشکند　　گنبد نیلوفری دریای او
تا شود پژمرده زاسیب قضا　　صد هزاران نرگس شهلای او
تا فرو افتد ز تأثیر زوال　　آفتاب آسمان پیمای او
هر کجا بینی هنرمندی که هست　　گوش گردون پر گهر زانشای او
از میان موج خون آید برون　　نکتهای شعر جان افزای او
تیره تر از پار هر امسال وی　　بد تر ازامروز هر فردای او
فضل چون شیر است و خذلانش دهن　　علم طاوس است و حرمان پای او
هر که دارد ده درم افزونترك　　بیست مولانا سزد مولای او
مشتری گر طیلسان دارد چه سود　　زیر دست هندوئی شد جای او
ورعطارد خامه ای دارد چه شد　　مطربی بنشسته بر بالای او

پیشه صید اربدان آموخت باز | تا شود دست شهان ملجای او
لاجرم باشد همیشه گرسنه | دوخته هم نرگس بینای او
طوطی ازمنطق اگر دم میزند | شد حصار آهنین مأوای او
هر که اورا هست وقعی کمترك | بیش بینم لاف ما و مای او
شدعروس طبع من پیر ودریغ | نیست کس رادرجهان پروای او

ای خواجه خواجگان علی الاطلاق | بر جمله عراقی و خراسانی
دادم بده از تو داد می خواهم | زیرا که بر اهل علم سلطانی
تا چند خورم قفار هر کس من | آخر نه تو حاکم صفاهانی
بر من چو تو سر گران کنی لابد | افسوس کنندم انسی و جانی
مرگیست مرا که هر کسی پرسد | آخر تو چرا حریف حرمانی
نه با تو اضافتی توانم کرد | کز من خلل فساد وطغیانی (۱)
نه بر کرمت حواله شاید کرد | کانجا سببی نرفت کیوانی
تدبیر صلاح کار من سهلست | دانی چکنی سری بجنبانی
بد نام مکن مرا که زشت آید | بر دوش ملك ردای شیطانی
گر بیگنهم تو مرد انصافی | ور با گنهم تو اهل احسانی
روزی که مرا ز روزگار تو | اندیشه نبود این پریشانی
گر از تو کسی علی المثل پرسد | از راه فضول و طبع انسانی
گوید که فلان چه جرم کرد آخر | کز نزد خودش بقهر میرانی
آخر بچه حرف بر نهی انگشت | ترسم که دراین جواب درمانی
ز اول زچه بی سوابق خدمت | بودیم بدان کرامت ارزانی

---

۱ ـ کز من خللی نرفت و طغیانی : ظ

وانکه زچه از شوایب خدمت ماندیم در این مقام حیرانی
گر اهل نیم چرام پروردی ور اهل بدم چرا پشیمانی
واجب نکند ز بیخ برکندن شاخی که بدست خویش بنشانی
انکار که من خود از در اینم انصاف بده که لایق آنی
خود گیر که من خیانتی کردم یا از سر قصد یا ز نادانی
معصوم نیند آدمی از سهو با آنکه نرفت وهم تو میدانی
ور باز نمیتوانمش دادن سیمی که ببردم از تو پنهانی
عمری که بخرج مدحتت کردم تو نیزش باز داد نتوانی
ابروی ترا گره نمی زیبد بگشای گره ز چین پیشانی
از دولت تو بسی کسان هستند در حشمت و نعمت و تن آسانی
عیبست که از میانه من باشم با این همه رنج و نا بسامانی

آن زلف نگر بدان پریشانی وان روی نگر بدان درخشانی
زلفی که چو گرد گل بر افشاند تو دست ز جان و دل برافشانی
روئی که اگر نماید از دورت می بینی و ان یکاد میخوانی
روئی که جهان همه بدو دیدم بیجرم چرا ز من بگردانی
سبحان‌الله رخت چنان زیباست چونانکه بخواستیم چونانی

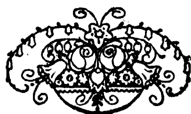
ای که از لطف جهان جانی فرخ آنکس که تواش مهمانی
هیچ دانی بکه ماند رویت من ندانم تو بگو ار دانی
دور ازروی تو رنجورم سخت رنجه شو یکره اگر بتوانی
یا تفضل کن و یکبار بکش تا از این درد سرم برهانی
آخر ازروی منت نامد شرم که بخواری ز برم میرانی

آه ار ترا ز درد دل من خبر شدی — این انده دراز مگر مختصر شدی
چندان سخن که دوش بگفتم زحال خویش — آخر چه بودی ار سخنی کارگر شدی
تو خفته‌ای چو بخت من ای دوست ورنه دوش — زان ناله‌های زار ترا هم خبر شدی

در سرائی چه نهی رخت که در ساحت اوی
فتنه را تا بلب گور تصادم بینی
منصبی را چکنی خواجه که از هر نا اهل
که تعرّض کشی و گاه ترحم بینی

ما را میان اینهمه تیمار و درد دل — بگذاشتی و از غم ما غم نداشتی
گویم که باز ده دلمن گوئیم بطنز — اوّل تو داشتی زچه محکم نداشتی

سر ما نیستت فسانه مگوی — سیر گشتی برو بهانه مجوی
توگل و لاله‌ای و زین معنی — هم دوروی آمدی وهم خودروی



(۵۳) مجیر الدین بیلقانی

نام او در کتب تذکره بهمین طریق ذکر شده و پیوسته در اشعار خودرا بعنوان (۱) مجیر یاد میکند و در اشعار (۲) معاصرین هم نام او همچنان میآید و از اینرو شهرت او در عصر خود بهمین نام (چنانکه در قرون واپسین) مسلّم میگردد .

دراینکه منشأ و مولد او شهر بیلقان (۳) از توابع شروان است هم خلافی نیست وقطع نظر ازشهرت آن میانه تذکره نویسان و مورّخین از اشعار (٤) خود وی نیز اشاراتی بدست توان آورد .

چنانکه مجیرالدین خود اشارت میکند (۵) خاندان اوشهرت

---

(۱) مانند :

مجیر حلقه بگوش جناب تو است از آن
که واثق است بافضال از آن رفیع جناب

(۲) چنانکه اخسیکتی گوید :

از برای خدای خواجه مجیر ... کاروانهای شعر من چه زنی

(۳) بیلقان بفتح اول و سکون ثانی شهریست نزدیك دربند و شروان رجوع شود بمعجم البلدان تألیف یاقوت حموی جلد دوم طبع مصر صفحه ۳٤۰

(٤) گفته است :

این سخن چون طعنه درخاك خراسان میزند
شاید ار خاك مجیر از بیلقان آمد پدید

(۵) دراین بیت :

ایخداوند نه آنم که مرا برسر نام ... در تعریف وجود از جدوعم ریخته‌اند

و راجع بمادر خود گوید :

طفلان طبع من بصفت ترك چهره‌اند ... وین طرفه تر که ازحبشی بود مادرم

و نامی نداشته و هم از طراز ادبا و ارباب فضل نبوده اند ومادرش حبشی زاد بوده است .

مجیرالدین بلطافت طبع وجودت قریحه بربیشتر سخنگویان زمان خویش رجحان دارد و قصائدش بروانی الفاظ و وضوح و روشنی معانی ممتاز است و قسمتی از آنها چندان لطیف و دلپذیر است که بیحد مؤثر می افتد و هوش و دل خواننده میرباید و می فریبد و آهنگی طرب انگیز دارد آنچنانکه دراشعار منوچهری موجود است وبراستی هرچه ازسلاست و سلامت آن گویند بجا باشد .

او در اینقسمت از ابیات خود بدان ماند که از سخن سرایان پیشین چون فرّخی و منوچهری اثر پذیرفته و طبع را برویه آن دو ورزش داده و استعداد و ذوق خدادادی را فعلیت بخشیده چنانکه بعضی قصائدش بسبك فرّخی بسیار نزدیك است و حسن آهنگ منوچهری در بیشتر موجود اگرچه مجیر از تصنعات ادبی عصرکه دراکثر شعراء عراق مؤثر بوده مانند ردیفهای دشوار و التزام کلمات چون آینه (۱) و شمع در هر بیت برکنار نیست و اینهمه دست و پای معانی را می بندد و شعر را برالفاظ چند که برنج خاطر و انواع احتیال تناسب آنهارا بثبوت توان رسانید مقصور میدارد ولیکن او بلطف قریحه وحسن ذوق ازین تنگنای

(۱) قصیده ای که درآن التزام آینه‌کرده و عده ابیات آن ۶۲ میباشد چنین است :

زیور گردون گسست آینه آسمان　　　سوخت زعکس رخش‌طره‌شب در زمان

ومطلع قصیده ای که در هر بیت شمع آورده و ۴۸ بیت میباشد اینست :

تا دم چارم نهفت پرتو شمع جهان　　　خیمه زر بفت گشت نوبتی آسمان

سخت برآمده و هرجا التزامی کرده بقدر امکان حدود معانی و مناسبت الفاظ را مراعات کرده و توان گفت که نیك از عهده برآمده است

درحقیقت اشعار خوب مجیر همانهاست که بسبك گذشتگان بااندك تصرّفی در سلك نظم آورده و اورا باید از پیروان فرّخی و منوچهری یا سید اشرف که بمجابات او سخن میسراید محسوب داشت و هرچند (۱) او خود را بر عنصری ترجیح مینهد و ازمنوچهری نام نمیبرد ولی میانه او وعنصری هیچ وجه مشابهت و اشتراکی « قطع نظر از قصیده گوئـی و مدح سرائی » در نوع سبك و روّیه سخن پردازی کـه چون جنس قریب یا نوع باشد نتوان یافت چه در اخذ مضامین و تعبیر معانی اگر چه موضوع متحد است فرق بسیار دارند و ازینرو مقایسه و قبول اینکه اواز عنصری یا هرکـه با وی مقسم مشترك ندارد برتـر است خالی از اشکال نتواند بود

آنچه او برویه استاد خود یعنی (۲) خاقانی سروده اگر چه نسبت باشعار خاقانی ساده تر و بفهم عموم نزدیکتر است لیکن ازجهت متانت سبك و دقت معنی و جزالت اسلوب بپایه سخن خاقانی نمیرسد بخصوص ابیات و قصائدیکه موضوع آنها زهـد و مـوعظه و در جـواب

(۱) گوید :

هرنکته‌ای ز لطف من اندر ثنای تو رشك حدیث فرخی و شعر عنصریست

(۲) اینکه مجیر شاگرد خاقانی بوده قطع نظر ازتصریح تذکره نویسان ازابیات خاقانی نیز مستفاد است چنانکه در قصیده اصفهان راجع بمجیر گوید :

جرم ز شاگرد پس عتاب بر استاد اینت بد استاد اصدقای صفاهان

قصائد (۱) استاد است از جهت لفظ و معنی سست و بی نمك و اکثر بر ضعف تعلیل (۲) و سوء تعبیر مشتمل می باشد و با اینهمه اساس و بسیاری ازمضامین(۳) قصائدش منتحل است ودر اشعار خاقانی توان دید

پس درنتیجه دانسته آمدکه قصائد مجیرالدین آنچه بتقلید گذشتگان است نیك و دلپسند و هرچه بطرز خاقانی است خاصه زهدیات همپایه قسم نخستین نیست

مجیر غزلیات وقطعات هم بسیاردارد وقطعه بطرزانوری میپردازد ولی در هیچیك فکر و مضمون چندان تازه و سودمند یا مؤثری بکار

---

(۱) مانند این قصیده :

برید عقل ترا کی برد بملك صفا کەدل هنوز بیاوار صورتست ترا

که بهمان وزن قصیده دیگر نیز گوید با مطلع ذیل :

ز دار ملك جهان روی درکشید وفا چنانکه زو نرسد هیچگونه بوی بما

که در جواب این دو قصیده استاد خاقانی است :

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا که عمر بیش بها دادەش بشیر بها

سریر فقر ترا بر کشد بتاج رضا تو سر بجیب هوس درکشیده اینت خطا

(۲) مانند :

بجای سرکه و حلوای دهر خون خور از آن

که خون گشاده چو سرکه است و بسته چون حلوا

که مصراع دوم بهیچ روی علت مصراع اول که متضمن حکم است نتواند بود چه غرض از سرکه و حلوا خوردن بدست آوردن کیفیت طبی یا طعم آنهاست و رقت و غلظت قوامی که سرکه و حلوا دارد هرگز منظور نیست و مانند این بیت :

مرد معنی شو نه مرد صورت ایرا در نهاد دارد الوان سیاهی مشك و سبزی گندنا

قطع نظر از استعمال لفظ الوان بجای لون که با تأویل باید درست شود مصراع دوم ناقص است چه مطلق رنگ سیاه نامطلوب و هر رنگ سبز مطلوب

نمی برد و آنسحر بیان که در قصائد او چنان کارگر شده است که اکثر با نداشتن مضمون بدیع در فریفتن دل و شیفتن خاطر از شاعران سحر آفرین گرو می برد در غزل و قطعه های او اثر ننموده است

اطلاع او از فنون ادب و اکثر انواع علوم برهانی مسلم و آثار آن در اشعار او پدیدار است چندانکه گوئی در اظهارش تا حدی تکلف نیز میکند ولی حق آنست که دماغ او ببرهان و علوم برهانی متحقق نیست و آن آزادی و استقامت فکری که ارباب برهان حاصل میکنند اورا میسر نشده وبا وجود آگاهی از فلسفه بازهم به آراءوعقائد مانندمتعبدین و ارباب تقلید نظر میافکند

اخلاق او مجیرالدین هم از آنشعرای مدح پرداز است که در خدمت شهریاران و امیران عهد روز گذاشته و نانی بدست آورده اند و ازینرو میتوان دانست که فکر واندیشه او پیوسته بدین متوجه بوده‌است که بر وفق میل ممدوح سخن گوید و نیز برحسب رضای او رفتار کند

(بقیه پاورقی صفحه قبل)

نباشد و او میخواهد جائی نشان دهد که صورت آن بد ومعنی آن نیك یا آنکه صورتش نیك و معنی زشت باشد و اگر تعبیر کامل میبود بر حسب موازین شعری حکم اول بثبوت می پیوست و قضا را در عرف شعرا سیاهی مشك هم ممدوح است ٠

(۳) مانند این قصیده :

وقت آنست که مستان طرب از سرگیرند تاج زرین مه از تارك شب برگیرند

ودرین جامه بربط وسائر اسباب موسیقی را صفت میکند و اساس آنرا از قصائد خاقانی گرفته است و خود خاقانی هم این مضامین را مکرر گفته است چنانکه بیاید ٠

تا خاطر او بدست آرد و بنامی ونانی دست یابد چنانکه معمول اینگونه شعرا همین بوده است ولی او در اشعار خود بصراحت تقاضای صلت کمتر میکند و بیشتر خواهش او از ممدوحان آنست که او را با همه فضائل همتای (۱) دیگران بشمرند وقدر او که درسخن شیوه نو دارد بشناسند و ازینجا شاید توان گفت که نظر او در مدح سرائی کسب شهرت بوده و بجمع مال چندان نظر نداشته است

او بشهادت (۲) برخی ازابیاتش بتصوّف مائل شده ولی بازتصوّف او هم باتصوّف حافظ ومولوی فرق دارد ومانند ظاهر بینان که در بدایت تصوّفند بعزلت (۳) و انقطاع ازخلق میخواند و زمانه را از اهل و مردم را ازوفا تهی میبینند وبعقیده اوجهان (٤) خسك زاریست که زعفران

---

(۱) چنانکه گوید :

قاهر قهرمان تولی وز قبل ثنای تو	خطه نظم و نثر را هست مجیر قهرمان
مانده ممالك سخن زیر نگین نظم او	همچو سجل خسروی درکف شاه کامران
ژاژ بنظم کرده را همبر شعر او منه	لاشه سالخورده را همتك رخش او مدان

(۲) مانند قصیده‌ای که مطلعش اینست :

سرو امل بباغ عدم تازه گشت هان	پائی برون نه از در دروازه جهان

(۳) گوید:

درین نشیب که هست از صفت چو دیگ تهی

بسان کاسه دون همتان نشین تنها

دو چیز هست که در آفتاب گردون نیست

وفا و عهد درین عهد و سایه عنقا

(٤) اشاره بدین ابیات است :

ز باغ عالمت ار دهر تلخ و ترش دهد	بخور که خارخسك زعفران نیارد بار
ترا نواله چرب از کجا دهد گردون	که هست کاسه او سرنگون و اندروا

بار نیارد و کاسه سرنگون چرخ هم حلوای مسرت بکس نچشاند و بااینهمه بدبینی باز میگوید که خارهای (۱) حوادث را گل باید شمرد و پست وبلند روزگار را بردل خود هموار باید کرد واین در نتیجه هرچندبنظر ارباب حقیقت که همه آفاق(۲) را گلستان میبینند منتهی میگردد ولیکن در مقدمات وهم ازحیث اثر فرق بسیار دارد

رو یهمرفته نظر او بظواهر متوجه است و بحقیقت و مغز تصوّف کمتر نظر دارد وازینجا میتوان نتیجه گرفت که تصوّف مجیر الدین (اگر تصنعی نباشد) بتصوّف (۳) عمومی که بویژه در قرن دوم و سوم و عهد تیموریان تا بدینعهد معمول بوده نزدیك و در حقیقت سلوك زاهدانه در

(۱) اشاره بدین بیت است :

بدیده خار همه گل نگر که اندر چشم　　شناسی اینقدر آخر که گل بهست ازخار

(۲) اشاره بدین بیت هاتف است :

گر باقلیم عشق رو آری　　همه آفاق گلستان بینی

و چون مبنای این عقیده آنست که عالم جلوه گاه خدا و آینه صورت نمای کمال و خیر محض است و بدین جهت زیبا و نیك میباشد و پیروان این فکر بعالم عشق میورزند و هیچ ناملائم نمی بینند پس با آن عقیده که مجیر بگرد آن می تند و مبنای آن چنین میباشد که عالم بشرور و آلام آکنده و خود خوارمایه و پست است اختلاف کلی دارد چه در رویه اول همیشه مرد قرین مسرت و شادمانی است و عالم را بر وفق رضای خود می بیند و در روش دوم اگر هم بدین نتیجه رسد که باید رنج و سختی جهان و جهانیان را بر خود هموار کرد و نیك دید بر فکر خود تحمیلی کرده و سرور تصنعی خواهد داشت .

(۳) چون در تاریخ تصوف دقت شود مشهود خواهد گشت که تصوف در قرن دوم و سوم نوعی از زهد خشك و مراقبتهای سخت بوده است و از اواسط قرن سوم که علوم یونانی منتشر گردیده و تعالیم معتزله شایع شده و راستی نهضت فکری در عالم اسلامی بوجود آمده روش صوفیان هم بکلی فرق

فکر او مؤثر تر افتاده است چنانکه بهمین نظر (۱) اخوان الصفارا بخصومت بزرگان دین سزاوار می پندارد و آن نیك اندیشی که قلندران

(بقیه پاورقی صفحه قبل)
کرده و درنتیجه تصوف جنبه علمی یافته و مظهر آزادی فکر (عقلا و عملا) گردیده و بزرگان و متفکرین بلند قدر بر اثر این تربیت در عالم اسلامی و و ادبیات ایران ظهور کرده اند و آنرویه در ادبیات ایران بحافظ شیرازی ختم شده و پس از آن رویهمرفته هیچ شاعر یا نویسنده در اینرویه بپایه او دست نیافته است و ریشهٔ تصوف قرن دوم هم کم و بیش در این ادوار وجود داشته و طبقات متوسط پیرو آن بوده اند ولیکن بر اثر محدود شدن تربیت وعلوم و افکار پس از عهد مغل خاصه در عهد تیموری رواج این مسلك بیشترگردید و تصوف حقیقی درست در پرده اختفا محجوب شد

(۱) در صفت یاران نبی (ص) میگوید :

بوده با هم هر چهار از بهر حل و عقد شرع

در صفت اخوان و خصم اهل اخوان الصفا

اخوان الصفا جمیتی بوده اند که باحتمال قویتر در اوائل یا اواسط قرن چهارم گرد آمده و پنجاه و یك رساله در علوم مختلف تدوین کردهٔ اند

و قدما را در تشخیص عقیده آنان خلاف است برخی ایشانرا معتزلی و بعضی شیعه و اسمعیلی گفته اند و نگارنده گمان میکند که این دسته بهیچیك از این مذاهب پابند نبوده وطریقه خاصی داشته اند که برآرزوی مدینه فاضله مبتنی بوده است و درحقیقت مذهب آنان حد وسط ادیان و طرق فلسفه است چنانکه حصول کمال در نزد آنان مشروط باجتماع قوانین حکمت و نوامیس الهی میباشد و غرض ایشان در تألیف آن رسائل نزدیك کردن عامه باستدلال است تا درنتیجه از زیر بار تقلید برون آیند و ظاهریان در فکرشان تأثیر عمیق نکنند و بهمین جهت عبارات این کتب را بی‌اندازه ساده ومعمولی وبزبان عوام و بیشتر مطالب بلند را با تمثیلات عوام فهم نوشته اند و مؤید این احتمال آنست که این جمعیت در موقعیکه ادبا از یکطرف و فقها و ارباب حدیث ازطرف دیگر بفلاسفه حمله

صفاکیش بدان رسیده و جنگ (۱) هفتادو دوملت همه را عذر نهاده اند در ضمیر او نمیگذرد وهم در طریق عمل ذوالعینین (۲) نیست و کمال را فنای صورت و ترك ملابست مادیات میشمارد و از آن غافل است که ملابست درصورت عدم‌تعلق یکی ازوسائل کمال وبرای ارباب مشاهدت که واصلان حقند لازم است.

معلوم نیست که مجیر بدین زهد وقناعت و گوشه گیری که دم‌ازآن میزند کی عمل کرده چه آثار تاریخی گواه است که زندگانی او به مدح گوئی سپری شده وبراستی اینزهد شگفت‌که درمقام وصف ازهد بایزید

(بقیه پاورقی صفحهٔ قبل)

می‌کردند وتعلیمات دینی از تعالیم عقلی تفکیك میشد تشکیل گردیده است و عده آنان اگرچه بتحقیق نه پیوسته ولی از اسامی بعضی آنان که در کتب آمده وهم از خود رسائل برمیاید که ایرانیان در تأسیس آنجمعیت دخالت داشته اند چنانکه آثار بسیار از افکار ایرانیان و قریب بیست بیت از اشعار فارسی در آن دیده میشود وهم در ضمن حکایتی دین زردشت را برکیش موسی ترجیح نهاده اند وکتب ایشان در عالم اسلامی شیوع یافته وتاثیرات مهم کرده است وچون این جمعیت در قرن چهارم تشکیل گردیده و بشهادت ابن‌العبری در تاریخ مختصرالدول زید بن رفاعه که یکی از اجزای این جمعیت است در سنه ۳۷۳ هنوز حیات داشته پس مسلم است که ایشان در عهد خلفاء راشدین نبوده اند و بنا بر این بیت مجیر متضمن غلط تاریخی است وباید بوسیله تأویل اصلاح شود

(۱) اشاره به بیت حافظ است

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه   چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

(۲) ذوالعینین آنکس است‌که بعالم مادی و مجرد هردو نظر داشته و یکسره در مادیات یا معنویات فرو نرفته باشد و با ملابست امور طبیعی مراتب معنوی وحقیقی خود را از دست ندهد چنانکه پیغمبر ما بود (ص) و همین است مسلك مولوی و حافظ که اهل مشاهده اند نه ارباب مجاهده

و بوالحسن خرقانی کم نمیآید با مهاجات شعرا نیز بهیچ روی سازش ندارد چه زهاد را درکار خود آن استغراق هست که با دیگران نپردازند و اگر حسن ظن منظور گردد و تصوف وی زبانی و ساختگی فرض نشود ناچار باید گفت که او یکچند زندگی زاهدانه داشته که تذکره نویسان از آن آگاهی نداشته اند

سلاطین معاصر ـ ۱ ـ سیف الدین ارسلان آغاز و انجام و محل حکمرانی وی بتحقیق نپیوست وظاهراً او همان سیف الدین دارای دربند باشد که خاقانی نیز قصیده‌ای در ستایش او پرداخته واورا ببخشش وعدل ومهمان نوازی میستاید ولی نام وی در آنچامه (۱) محمد است و تواند بود که ارسلان نام یا لقب ترکی و محمد نام اصلی او بوده چنانچه قزل ارسلان بن ایلدگز هم عثمان نام داشته است

---

(۱) این قصیده دارای شش مطالع و نخستین مطلع آن چنین است :

چون آه عاشقان شد صبح آتشین معنبر سیماب آتشین زد در بادبان اخضر

و در اشاره بنام ولقب ونژاد وعطای اوگوید :

فرمان ده سلاطین سلطان محمد آمد جبرئیل جان محمد عیسی خصال حیدر
تا نام آن زمین شد هم سد هم آب حیوان القاب سیف دین شد هم خضر وهم سکندر
شاها عرب نژادی هستی بخلق وخلقت شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر
مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت زآنم عزیز کردی دادی کمال او فر
رومی فرستی اطلس مصری دهی عمامه ختلی براق ابرش ترکی و شاق احمر

و از همین قصیده برمیآید که خاقانی آنرا بعد از سفر حج گفته وچون یاد میکند که شعر اورا عرب بزر نوشتند باید بعد از سفر اول باشد چه در این سفر قصیده ای بمدح جمال الدین اصفهانی المتوفی سنه ۵۵۹ و صفت کعبه سرود بدین مطلع .

صبح از حمائل فلك آهیخت خنجرش کیمخت که ادیم شد از خنجر زرش

در دیوان خاقانی هم قصیده ای (۱) هم بنام سیف الدین اتابك منصوری موجود است واویکی از خاندان شروانشاهان و در شماخی فرمانروا بوده است و خاقانی اورا (سر آل بهرام) (۲) مینامد و نژاد سیف الدین دارای در بند بعربان پیوستگی دارد و زمان فرمانروائی سیف‌الدین حکمران شماخی هم معلوم‌نیست وناچار یکی ازاینندوممدوح مجیر بوده است

لیکن این سیف الدین چندان شهرت ندارد و رویهمرفته شهرت

(بقیه پاورقی صفحه قبل)

که بروایت سرلوحه دیوان عرب آنرا بزر نوشتند وچون این سفر بسال ۵۵۱ اتفاق افتاده وقصیده را سال بعد سروده چنانکه گوید:

یارم بمکه دیدی آسوده دل چو کعبه   رطب اللسان چو زمزم برکعبه آفرین گر

و نیز در ضمن آن از مرگ سنجر سخن راند وگوید:

سنجر بمرد ویحك سنجار ماند آنك   چون بنگری بصورت سنجار به که سنجر

و سنجر بن ملکشاه در ربیع الاول سنه ۵۵۲ درگذشته پس باحتمال اقوی این قصیده ما بین ربیع‌الاول و ذیحجه و باز باحتمال اغلب در ماه ذیحجه یا شوال سنه ۵۵۲ نظم شده چه درآن به آمدن عید اشارت کرده است پس درین سال سیف‌الدین محمد حکمران دربند بوده و از این سخن خاقانی (در غیبت من‌آید پیدا حسودم آری) اگر مراد مجیرالدین باشد توان گفت که او قبل ازین تاریخ بسیف‌الدین پیوسته است.

(۱) مطلعش اینست:

صبحدم رامش جان نماید   دم عاشق و بوی جانان نماید

(۲) گوید:

سر آل بهرام کز بهر تیغش   سر تیغ بهرام انسان نماید (کذا)

دارای دربند بیشتر است ونظامی هم از دارای (۱) دربند وصلت بخشی وی آگاهی میدهد پس باحتمال اغلب سیف الدین ممدوح مجیر باید همان دارای دربند باشد که خاقانی ونظامی هم باوی مربوط بوده اند

مجیرالدین درمدح سیف‌الدین قصائد چند دارد که از غرر قصائد اوست و از اختصاصات آنها یکی آنست که بدون استثنا هر یك متضمن غزلی(۲) است که درپایان آن مدح شاه بتازگی آغاز میگردد

سیف‌الدین مجیر را می نواخته وصلت می بخشیده است‌ولی‌وقتی هم از او رنجیده و شاعر که ملامت خاطر شاه را دریافته از دربار (۳) دوری جسته وپس از بیماری جانکاهی باز بدربار شاه آمده وچامه‌ای(٤) بس شیوا در معذرت وپوزش گفته است

---

(۱) نظامی در انجام داستان خسرو شیرین گوید :

سبك رو چون بت قفجاق من بود گمان افتاد خود کافاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند فرستاده بمن دارای در بند

(۲) تا جائیکه اطلاع دارم این نوع تضمین قبل از فرخی بنظر نمیرسد ولی در قرن ششم بسیاری از شعراء بدین‌طریق تضمین یا تجدید مطلع کرده اند و از همه بیشتر در دیوان مجیر و انوری وفلکی دیده میشود الا آنکه انوری بیشتر جزو دوم را بدلبر خود نسبت میدهد و از گفته او انشاء میکند

(۳) گوید :

شاها ز حادثات فلك آن کشیده ام کاورده رنج و حادثه کار دلم بجان
از دوری جناب تو دور ازتو بوده ام دل گشته نا شکیبا تن گشته نا توان
بر همت سبکروت از رنج دیر باز راحت سبك گرفته ز بیماری گران

تا گوید :

منت خدایرا که رها شدم بشکر شاه جانی ز بار مرك بسر باری زمان

(٤) مطلعش اینست :

بعذر روی نهادم پس از هزار گناه چه شوخ چشم کسم لا اله الا الله

هنوز بتحقیق روشن نیست که مجیر کدام وقت بنزد سیف الدین رفته و چند گاه نزد وی بوده زیرا آغـاز وانجام شهریاری ممدوح نیز مجهول است ولی بیشتر ابیاتیکه در مدح وی دارد روان و ساده است و باشعار مصنوع که در اواخر زندگانی خود سروده و تأثیر سبك خاقانی درآن پیدا است هیچگونه شبیه نیست و شاید گفت کـه مجیر در آغاز شاعری بسیف الدین پیوسته و بنا بر این اتصال او بسیف الدین پیش از سال (۱) ۵۵۶ خواهد بود

ـ ۲ ـ رکن الدین ارسلان بن طغرل ۵۵۵ ـ ۵۷۱ مجیرالدین درمدح او چند قصیده سروده ونیز درضمن مدائح ایلدگز و پسران وی از ارسلان نام میبرد ولی چون ارسلان از شهریاری نامی بیش نداشت و کارفرمای ملك عراق ایلدگز وپسران اوبودند مجیرهم بدیشان پیوستگی بیشتر داشت و از برخی قصائد وی برمیآید که ارسلان وقتی هم بمجیر روی خوش نشان نداده و بگفته (۲) خود شاعر اورا چون جرعه از بزم شاه دور انداخته اند وممکن است علت مهجور داشتن مجیر از بزم شاه همان فزونی تمایل او بمدح ایلدگز و جهان پهلوان باشد که بر خلاف میل درونی شاه بوده است

ـ ۳ ـ شمس الدین ایلدگز اتابك اعظم ۵۵۵ـ۵۶۸ مجیرالدین

---

(۱) زیرا او پس ازین تاریخ در عراق میزیسته چنانکه گفته آید:

(۲) اشاره بدین بیت است:

گاه از بزم تو همچون جرعه دور انداختند

گاه بی‌صدر توام چون باده مطعون کرده‌اند

در ستایش او ابیات نغز دارد و اورا پشت (۱) ایمان و اسکندر ثانی می خواند واین لقب اخیر هرجا درابیات مجیر بکار رفته بیشتر مقصود همین اتابك ایلدگز است وچنانکه از تأمل اشعار (۲) مجیر مستفاد است او از آغاز اقتدار اتابك در عراق بخدمت وی شتافته و بستایش او سخن می پرداخته و اورا بفتح بلاد وظفر بر دشمنان امیدوار میکرده و گویا تا آخرین نفس از خدمت خاندان اتابك نگسسته است

بروایت دولتشاه (۳) مجیر « در پیش اتابك ایلدگز راه نیابت و تقرب داشت و همواره باستعداد و تجمل معاش کردی » ولیکن در اشعار مجیر بر این سخن دلیل نتوان یافت بلکه برخی ابیاتش (٤) میرساند که او از احسان اتابك محروم بوده و ظاهراً دولتشاه جهان پهلوان محمدبن ایلدگز راباپدر اشتباه کرده وبجای محمد ایلدگز تنها نام ایلدگز را نوشته چه مجیر در زمان وخدمت اتابك محمد بحشمت و جاه رسید و بر معاصران مقدم گردید

وهم بنقل او مؤلف (۵) مجمع الفصحا مجیر را « بجهت تحصیل

(۱) چنانکه گوید:

پشت ایمان چو توئی پس که کند درعالم   گر سر خنجر تو پشتی ایمان نکنند
ملك شش جهت اسکندر ثانی که فلك   پیش قدرش سخن از جاه قدرخان نکنند

(۲) زیرا بجنگهای او با اینانج والی ری وملك ابخاز که درسنه ۵۵۶ واقع شده اشاره میکند

(۳) تذکره دولتشاه طبع لیدن صفحه ۱۱۵

(٤) گوید:

نیست یکروز که از مدح ودهای تومجیر   زینت دفتر و آرایش دیوان نکنند
اوزاحسان تو محروم شد و نیست کسی   که دلت در حق او سبقت احسان نکنند

(۵) مجمع الفصحاء جلد اول چاپ طهران صفحه ۵۱۱

وجوه از دیوان اتابکی باصفهان فرستادند » و در ذیل اینروایت ذکر مهاجات او باشعراء اصفهان بمیان میآورند و مؤلف مجمع الفصحا از معذرت خواهی خاقانی که شعراء اصفهان ویرا هجو گفته بودند و او قصیده ای بردیف صفاهان سروده سخن میراند و این غلط است زیرا خاقانی آن قصیده را بسال ٥٥٢ بنظم آورده و در آن تاریخ هنوز ایلدگز بر عراق دست نیافته بود و شاید مأموریت مجیر باصفهان ازطرف کسان دیگر مقارن سنه ٥٥١ یا سال ٥٥٢ صورت گرفته یا آنکه اودراین تاریخ آزادوار بدانشهر سفر گزیده و اصفهانیان پروای او نکرده اند و بدینجهت او نیز برعادت شعراء زود رنج قرن ششم زبان هجو گشاده وآتش کینه سخن سرایان آن بوم را برافروخته وزبانه آن بخاقانی نیز رسیده و دیگر بار از (١) جانب محمد بن ایلدگز یا قزل ارسلان باصفهان رفته و با جمال الدین طرح دوستی ریخته است

— ٤ — نصرةالدین جهان پهلوان محمدبن ایلدگز ٥٦٨ ـ ٥٨١

مجیرالدین بدو اختصاص فراوان داشت و همواره مغازی وفتوحات اورا بنظم میآورد و اتابك اورا بر غم قزل ارسلان که باخسیکتی عنایت میکرد بر میکشید وصلت میداد لیکن حسودان فرصتی جسته او را بافشای (٢)

(١) و این سخن از تذکره آتشکده نیز مستفاد است و از سفر دوم او باصفهان و دوستی با جمال الدین مؤلف مجمع الفصحاء آگاهی میدهد (صفحه ٥١١)

(٢) درضمن سوگند نامه بسیار فصیح وبلیغی که مطلعش اینست :

ز دار ملك جهان روی درکشیده وفا چنانکه زو نرسد هیچگونه بوی بما

میگوید .

نگفتم و نگذشته است بر دلم هرگز نکرده هیچکس از بنده این سخن اصغا
حدیث من ز مفاعیل فاعلات بود من ازکجا سخن سر مملکت زکجا
بیك دروغ که حاسد بگفت وشاه شنید ز خشم شاه فتادم ز صدر شاه جدا

اسرار جهان پهلوان متهم داشتند تا بروی خشم آورد و از دیدار و نواخت خود مهجور کرد ومجیر سوگند نامه ای بنظم آورد و از عفو اتابك پوزش طلبید وظاهراً اتابك دوباره برسرلطف آمد وگناهش ببخشید

چنانکه آثار مجیر گواهی میدهد او درحدود سال ۵۵۶ بجهان پهلوان راه یافته بود و هم در زمان ایلدگز بدو تقرب میجست و چون نصرةالدین بالاستقلال فرمانروای عراق گردید باز در حضرت او روز میگذاشت چنانکه به نگهداری اتابك از طغرل سوم ۵۷۱ ـ ۵۹۰ اشاره (۱) میکند

۵ ـ قزل ارسلان عثمان بن ایلدگز ۵۸۱ ـ ۵۸۷ مجیرالدین (۲) ابتداء از خاصان او بود وسپس در مدح جهان پهلوان یکجهت گردید و قزل ارسلان علی‌رغم او اثیراخسیکتی و جمال‌الدین اشهری را بمزید اختصاص منظور کرد وبقربت وصلت مخصوص گردانید ومجیر درپشیمانی خود از ترك حضرت قزل ارسلان قطعه ای گفت که آغاز آن چنین است

شاها بدان خدای که آثار صنع او

جان بخشی ووجود دهی وبنده پروریست

و بهمین جهت قصائد او درمدح قزل ارسلان معدود ومحدوداست هرچند بنا بروایت (۳) دولتشاه قزل ارسلان پس‌از وفات برادر بامجیر

---

(۱) گوید ،

ملك عراق را ز بد کرد لواش حارسی بچه شیررا بجان داد زخیل مور امان

و بچه شیر طغرل بن ارسلان وشیرپارسی ارسلان میباشد که بترکی نام شیر است

(۲) لباب الالباب جلد دوم طبع‌لیدن صفحه ۲۲۳

(۳) تذکره دولتشاه طبع لیدن صفحه ۱۱۴

بر سر لطف آمده وچون نصرةالدین ابوبکر بن محمد ظهیر فاریابی را بخویش‌خواند وصلت وعطاداد اوهم مجیررا تربیت‌های کلی کرد «چنانکه هرهفته اورا جامهٔ کمخاب واطلس بخشیدی ومجیرآنرا بتفاخرپوشیدی» ولی هیچ یك ازقصائدیکه مجیر درمدح قزل ارسلان سروده براختصاص او بممدوح دلیل نیست و هم بدان ماند که همه آنها را در موقعیکه ایلدکز و جهان پهلوان زنده بوده‌اند برشته نظم کشیده است

و امین احمد رازی گوید (۱) که مجیر از ملازمت قزل ارسلان استعفا خواسته وبسلطان طغرل پیوست و در قصائد مجیر نام طغرل‌بنظر نیامد و ظاهراً حکایت اتصال مجیر بجهان پهلوان بروی مشتبه شده و چون طغرل بن‌ارسلان از سنه ۵۷۱ تا سال ۵۸۱ در تحت حضانت جهان پهلوان بوده ونامی ازسلطنت داشته گمان میکند که مجیر بطغرل پیوسته است وگرنه باحتمال اغلب مجیر از مدح سرایان طغرل نبوده چنانکه مؤلف راحةالصدور هم درضمن حوادث شهریاری‌طغرل از وی نام نمیبرد.

شعراء معاصر ـ خاقانی که بروایت تذکره نویسان استاد مجیر بوده ولی بعدها میانه این دو بهم خورده وخاقانی ویرا دزد (۲) بیان خودخوانده و مجیر هم خاقانی‌را وقتی که بکنجه رفته بود هجوکرده

---

(۱) تذکره هفت اقلیم نسخه مدرسه عالی سپهسالار

(۲) خاقانی در قصیده ای که بمعذرت مردم اصفهان سروده گوید:

دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم　　　گردم طغیان زد از هجای صفاهان

و غرض او مجیرالدین است چنانکه (رجیم) نیز بدو اشاره تواند بود

گفت (۱) وخاطر استاد را بیازرد

اثیر اخسیکتی که با هم رقابت داشته وبیکدیگر طعنه ها زده اند

جمال اشهری که نامش درضمن اشعار مجیر دیده میشود و در ملازمت قزل ارسلان با اثیر همدست بوده است

جمال‌الدین اصفهانی (۲) و شرف شفروه که در هجای او ابیات گفته اند .

وفات او ـ بروایت مجمع‌الفصحا او بسال ۵۷۷ وفات یافت و مؤلف شاهد صادق وفات اورا بدو طریق نقل کرده یکی آنکه در سال ۵۸۶ بقتل رسید و امین احمد رازی نیز گوید که عوام و اوباش اصفهان او را ازخلعت حیات عاری کردند ولی سال حادثه‌را بدست نمیدهد و دیگر اینکه بسال ۵۸۹ باجل طبیعی درگذشت و گویا سخن اول بصواب نزدیکتر باشد چه در دیوان مجیر اشاراتی که زندگانی او را پس‌از این ثابت کند نتوان دید

فلك چراغ در انگشت کرده میگردد
که گنج خانه عمر تو چون کنند یغما
بکش بآه سحرگه چراغش از پی آن
که دزد سخت حریص است و خانه پر کالا

---

(۱) این قصیده بمدح افضل‌الدین از علما ومدرسین که در گنجه اقامت و مجلس تدریس داشته ختم میشود ومطلعش اینست :

تر دامنی که ننك وجوداست گوهرش دریا نشسته خشك لب از دامن ترش

والحق اگر مجیر شاگرد خاقانی بوده این هجو گفتن سخت نامنصفی است

(۲) رجوع شود بمجمع الفصحاء جلداول چاپ طهران صفحه ۵۱۱ *

نه وقت تکیه و خوابست ومار بربالین
نه جای نزهت و عیش است و مرگ بر بالا

عهد خاک ار بود روزی استوار امروز نیست
این سخن نابوده دان چون نیست اندر عهد ما
جهد کن تا همدم کروبیان باشی چو عقل
تا شوی زین همدمی با سر حق چشم آشنا

بهیچ گوش نوائی ز خوشدلی نرسید — که شد ز ساز بیکبار ابا عنون وفا
بدانکه تا نرسد مژده مراد بکس — نشسته اند بعزل مسافران صبا
زمانه را چکند چون زمانه نااهل است — دلی ز اهل زمانه شکایتست مرا

مساز حجره وحدت در این مضیق خراب
که روی صبح سلامت بماند زیر نقاب
بنقد عمر قناعت بخر که نیست خطا
یکی نفس بدو عالم مده که نیست صواب
بطمع همنفسی جان مکن که از پی این
بسی دوید و ندید آفتاب گردونتاب
ترا بدست تو سر می برد زمانه از آنک
عقاب را نتوان خست جز بپر عقاب
مده عنان قناعت ز دست خود توهمی
که پای بوس خسیسان شوی بسان رکاب

دل بعشق تو دل زجان برداشت — جان امید از همه جهان برداشت

پاسبان صبر بود بر در دل دزد غم ساز پاسبان برداشت
عافیت وقتی ار چه قاعده بود ترکتاز غم تو آن برداشت
خاك راه تو ام از آنکه مرا عشقت از خاك رایگان برداشت
گفته ای سایه از تو بردارم سایه ازخاك چون توان برداشت
عافیت دیده از جهان برداشت مکرمت رخت از جهان برداشت
آفتابی که خاك را زر کرد سایه زین تیره خاکدان برداشت
نرسم من بهمرهان وفا زانکه شب رفت و کاروان برداشت

باد صبح است که مشاطه جعد سمن است
یا دم عیسی پیوند نسیم چمن است
نکهت نافه مشکین نه پس چیست بگو
اثر آه جگر سوخته ای همچو من است
نفس سرد سحر گرم روان بهر چراست
یادم آمد ز پی آنکه رسول چمن است
یارب این شیوه نو چیست که ار جنبش باد
طره ژاله پر از نافه مشك ختن است
باد با دست تهی بر سر گل تاج نهست
ابر با دامن تر بر در گل نوبه زن است
دیده مردم نرگس همه گریان نگرد
بسوی ژاله که او زنده دل اندر کفن است
بوی شیر از دهن سوسن از آن می آید
که هنوزش سر پستان صبا در دهن است

ده زبانست ونگوید سخن وحق با اوست
با چنین عمر که اوراست چه جای سخن است
برق نا جخ زن باغ است و صبا حلقه ربای
ابر ناورد کر و صاعقه زوبین فکن است

رخش امل متاز که ایام توسن است	برك سفر بساز که رحلت معین است
بی شفقتی چرخ ازین دان که از شفق	هر شامگه بخون توآلوده دامن است

خون به آن سینه که فرسوده غمهای تو نیست
کم به آن سر که سراسیمه سودای تو نیست
دست فرسود بلابه بسر اندازی غم
سرآن سر زده کو خاك کف پای تو نیست
دل رنجورم از امروز بفردا مرساد
گرش امروز غم وعده فردای تو نیست
خلقت عمر گرامی که ببالای منست
بتو بخشم چکنم گرچه ببالای تو نیست
چکنم راحت آن دل که ببالای هوا
رنج فرسود گل غالبه فرسای تو نیست
چرخ منشور وفا می دهدم لیك چه سود
که براو شکل قبول از خط طغرای تو نیست
ماه زیبا است ولی چون رخ زیبای تو نه
سرو یکتاست ولی چون قد یکتای تو نیست

دل رسوای مرا عشق تو سودائی کرد
گرچه سودا زده‌ای نیست که رسوای تو نیست
زلف شبگون تو از مهر تو شیدای تو شد
کیست کز مهر تو چون زلف تو شیدای تو نیست
تا بدان حد بغم عشق تو بر راه شدم
که دلم را ز غم عشق تو پروای تو نیست
گفته بودی ز وفا روی چرا تافته‌ای
کافرم کافر اگر رای دلم رای تو نیست

در آشیان دو عالم نگنجد آن مرغی   که او زشیوه عشق تو بال و پر سازد
غرامتست بر انکس که خاك پای تو یافت   اگر ز قرصه خورشید تاج سر سازد
فلك حریف تو شد در جفا و این بتر است   که با دو حادثه یکدل چگونه در سازد

رفتم اندر کوی او در خون من رفت آسمان
وان شفق دان خون من کز آسمان آمد پدید
عاشق گردون پیرم خود نپرسی تا چرا
زانکه از دوران آن پیر این جوان آمد پدید

سرو سلامت شکست و برچمن افتاد   گلبن راحت در آتش محن افتاد
شمع امید ازسموم قهر چنان سوخت   کاتش ازآن درگذشت و درلگن افتاد
دور وفا رفت و من شکسته دلم زانك   عهد بد اندر جهان بعهد من افتاد
لطف سخا در ادیم خاك چرا نیست   گرنه سهیل سعادت از یمن افتاد
یوسف دلها بروزگار عزیزان   با خبر مصر و بوی پیرهن افتاد
صبحدم از آه سرد سوختگان دوش   درسر زلف سیاه شب‌شکن افتاد

راست از آنکه که‌شب روان فلك را بهر رحیل اتفاق انجمن افتاد
تا بسخن در عزای کشور هفتم روح قدس با سپهر هم سخن افتاد
حادثه درشب چوصبح تاختن آورد ملك ملائك بدست اهرمن افتاد
دامن باد آن زمان که راهگذر جست برجگر تشنگان بی کفن افتاد
خسته جگر هفت کشورند ولیکن صاعقه در چار رکن این چمن افتاد
چون تو ببحر عدم هزار نوآموز برلب این خشك ساحل کهن افتاد
کارامان جزسخن مجو که دراین دور کار امان و نجات با سخن افتاد

نداست سوی من از دل بهر نفس صد بار
که پای مرغ قناعت بدست صبر در آر
چو سایه خاك درش را ببوس از آنکه ترا
فتاده پرتو خورشید فقر بر دیوار
گذرکن از فلك ایرا که بر سرای نجات
دریست جرم فلك لیکن آتشین مسمار
زروی صورت و معنی جهان خوش است و ترش
چنانکه پای ورم کرده فربهست و نزار
مباش غره صورت که موم رنگین است
شکوفه ای که برد نخلبند در بازار
جهان تیره بچشم تو روشن آید از آنك
سر تو نیست برون از دریچه پندار
تو تا توئی نروی راه راست در گیتی
که پایکی است تورا چون درخت و دست هزار

عنان دل بکف صدق ده که انجم چرخ
سپیده دم همه بر صبح صادقست نثار
بهای یکشبه وصل عدم بروح مده
که رایگان بخسان رخ نمی نماید یار
مباش همره کس چون دل تو یافت صفا
که آینه سیه از همنفس شود ناچار
بدیده خار همه گل نگر که اندر چشم
شناسی اینقدر آخر که گل به است ازخار
کف ترازو اگر پر زراست شاید از آنك
ستاند و دهد او بی دروغ و بی آزار

دوش که شد ماه نهان در غبار
آن مه نو روی نمود آشکار
بوی گلش فتنهٔ صد گلستان
قند لبش آفت صد قندهار
بر گهر از لعل بر آورده در
بر قمر از زلف فرو هشته تار
یك نفس وصد سخن رشك سوز
یك نظر و صد مژه اشکبار
گفت زهی غمزده اشتیاق
گفت زهی شیفته روز گار
غمزدگانرا نه چنین است رسم
شیفتگانرا نه چنین است کار
من ز برت دور وتو ازمن صبور
شاد زی ای عاشق پرهیزگار
یار بصد غمزه ملالت شمر
من بصد اندیشه غنیمت شمار
هم وی از آوازه خود شرمگین
هم من از اندیشه خود شرمسار
او شده بر زخم دلم تیز دست
زخمهٔغم ریخته بر من هزار
من شده در پرده دل تنگ عیش
زار سرایان بغزل زیر زار

وای من خسته ز هجران یار نزغم دل دور و نه دل دو کنار
بار جفا بر من و من مستمند سوز عنا در دل و دل سوگوار
تن ز دل و دل ز هوس بر کران او ز من و من ز طرب بر کنار
محنت جان یافته محنت نشان انده دل ساخته انده گسار
که دل از ارزم من اندوه جوی که من از آرزم دل اندوه خوار
ای منم این از غم جانان خویش با جگر خسته و جان فکار

نه دل ز یار شکیبد نه می بسازد یار
بغم فرو نشود نیز گر سرارم کار
مرا چو جرعه اگر خون دل بریزد دوست
چو جرعه خاك ببوسم به پیش او ناچار
نه خار عشق ویم گرچه بهر دشمن و دوست
چو گل بخنده خونی درم شبی صد بار
وصال او نکنم آرزو که قاعده نیست
که عاشقان بشوند از زمانه بر خور دار
کدام لب که از او بوی جان نمی آید
ز بس که جان بلب آورد بوی فرقت یار

غافل منم ز عالم جان در بسیط خاك
مانند آفتاب هم آنجا هم ایدرم
کلکم عجب مدار اگر درد سر کشم
شمعم شگفت نیست اگر خون دل خورم

در راه من یکی است اثیر وهوا که من
وقتی اگر سمن بدم اکنون سمندرم

تا دست خوش جهان شدم من — در دست قضاء تمکن
بگریزم ازو که من غریبم — وین بی سرو بن غریب دشمن
بی سر بزیم چو مردم چشم — با مردمی از همه جهان من
محنت شودم سپر ز محنت — کاهن شود آینه ز آهن
شب دوست از آن شدم که درشب — خورشید نیا بدم بروزن
گر شمع فلك نسازدم قوت — چون شمع کنم نواله از تن

ای رخ تو رنگ نوبهار گرفته — بر رخ تو نیکوئی قرار گرفته
جور مکن زینهار بر دل آنکو — دامن عشقت بز ینهار گرفته
آن گل صدبرگ من بیك شکن زلف — چون من شوریده دل هزار گرفته

اگر رجوع برین در نیاورم چکنم
که در زمانه جزانم نماند هرجه گاه
سرم ز خدمت این آستان بعرش رسید
سر از عبادت او بر زنم معاذ الله
ترا بروح مطیعم خدای میداند
بدین حدیث خدای جهان بس است گواه
مرا خود از همه عالم پناه درگه تو است
چه درگهی که فلك را بس است پشت و پناه
جمال روی ترا رشوه می گذارد ماه
بدو نمای رخ ای جان و هیچ عشوه مخواه

عجب مدار که بر من سپاه تاخت غمت
هر آینه سیه آید چو بر نشیند شاه
من ازتو دور و زپیوند من روان دوراست
حدیث دوری من میرود بدوری راه
اگر چه نور بخورشید بردن از جهل است
روا بود که بدریاست باز گشت میاه
ترا بهر قدمی صد هزارهمچو منی است
منم که جز تو ندارم حدیث شد کوتاه

ربود چشم من از لعل تو گهر ریزی
گرفت زلف تو ازکار من پریشانی
همیشه رشک من از آفتاب و سایه بود
که با تواند چو در مجلسی و میدانی
بحسن یوسف عهدی و این عجب که مرا
دلی بچاه زنخدان تو است زندانی
ز من شنو سخن حسن خود که کس نکند
حدیث یوسف مصری چو پیر کنعانی

چه برم از توجان ودل چومیدانم که نتوانم
غم دل باتو چون گویم چو میدانم که میدانی

نیست روزی که بمن از تو جفائی نرسد
وز فراقت بدلم رنج و عنائی نرسد

دل بدرد تو اگر خوش نکنم خوش نبود
چون یقین شد که مرا از تو دوائی نرسد
می زیم با تو گر از بخت خطائی نبود
می کنم جهد گر از چرخ قضائی نرسد
عمر در کار وصال تو کنم ترسم از آنکه
برسد عمرم و این کار بجائی برسد
در زبانم بشب و روز دعای لب تو است
چکنم دست من الا بدعائی نرسد

کیمیا می کنند با خورشید | تا زبانش چو سایه بر فکنند
کار خاك از نهیب آتش مرگ | رفته از آب و رنگ خویشتنند
چون چراغند روز مرده ز غم | شب روانی که شمع انجمنند
نیزه بر کرده صفدران قضا | بر تهی گاه عمر مرد و زنند

چرخ بین ره بر آفتاب زده | خاك بین راه نا صواب زده
موج خونابه بین ز دیده خاك | بر گریبان ماهتاب زده
از پی کین خواجه در دل شب | آسمان حربه شهاب زده
صبح دراعه چاك کرده ز غم | شب سر گیسوان بتاب زده
باد بی سایه مبارك او | خاك در چشم آفتاب زده
بر سر خاك او ز ساغر چشم | آسیای سپهر آب زده
آهوان در غمش ز سینه گرم | شعله در ناف مشکناب زده
زهره تازخم خورد ماتم اوست | نیست یك زخم بر رباب زده

روح را چاك بر جگر فکنید　　عقل را خاك در بصر فکنید
شاز راحت چو ذره ذره‌شکست　　زخمه بر روی قرص خور فکنید
خواجه‌شدازجهان‌چه‌تن زده‌اید　　بجهان شور و فتنه در فکنید
آفتاب ار دلی دهد پس ازین　　بجفا خونش در جگر فکنید
سایه با مایه تر بود ز سما　　گر بخورشید سایه بر فکنید
چرخ را خرقه بر کشید ز تن　　مشتری را ردا ز سر فکنید
گر ز تیغ قضا جگرتان خست　　تیر تسلیم بر قدر فکنید
ور از ین بام نیلگون بغمید　　کار خود با در دگر فکنید

ای‌دل نه‌سنگ خاره‌ای آخر فغان کجاست
وی دیده گر نسوختی اشک روان کجاست
ای جان خسته آن نفس نیم سرد کو
وان نا لها که آید ازو بوی جان کجاست
ای صبر سر گرفته اگر زنده ای هنوز
از سوز سینه نوحه و از غم فغان کجاست
ای شب اگر پلاس نپوشیده ای بسوك
لبهای‌خشک و دیده‌چون ارغوان کجاست
عالم سیاه ماند مگر صبحدم بسوخت
ورنه ز دود در همه عالم نشان کجاست

ای مرغ بر پریده ببالا چگونه‌ای　　وی در باز رفته بدریا چگونه‌ای
اینجا بماتم تو جهانی سیاه شد　　معلوم‌مابکن که توآنجا چگونه‌ای

تا عالمست امید کسی زو وفا نشد　　تا خاك بود دردل از وی دوا نشد

بر ساحل سعادت کلی که اوفتاد آنکس که از مشیمه عالم جدا نشد
دهر دورنك وچرخ دوکیسه چکار کرد کان گرچه بد صواب بآخر خطا نشد
عالم بقول هیچکس از فتنه سر نتافت آهن بجهد هیچکسی کیمیا نشد

یکدل ز تیر حادثه بی‌غم که یافته است
یکدم زصرف دهر مسلم که یافته است
زیر سپهر آینه گردان چو آینه
صافی دلی مطابق وهمدم که یافته است
من تا منم دلی ز غم ایمن نیافتم
گوئی برغم من دل بیغم که یافته است
زیر فلك مگوی دو صد خسته یافتم
یك خسته را بگوی که مرهم که یافته است
از هر بنا که ماند ز ایام یادگار
الا بنای حادثه محکم که یافته است

دیدی که چرخ شیشه زنهار چون شکست
کاری بدست حادثه در کار چون شکست
در کام عقل خورده الماس چون فشاند
در چشم نطق ناوك خونخوار چون شکست
ای خار در دو چشم فلك رسته تا بقهر
در نرگس شکفته او خار چون شکست
دلها بسی شکست درین غم که آسمان
گوهر در آن دو لعل شکربار چون شکست

آن شب که خاك بر سر او شد بماتمش
بدرید هفت پرده گردون فغان خاك
گردون زینهار شکن خون ز دیده ریخت
از بسکه زینهار شنید از زبان خاك
روحش فلك بروح امین داد و باز رست
کان نقد جان برای فلك بد نه زان خاك

آن زلف پراز پیچ وشکن را چه توان گفت
وان چهره چون برگ سمن راچه توان گفت
هرچند سخنهاش همه تلخ چو زهر است
شیرینی آن تلخ سخن را چه توان گفت

خود عشق چه در خوراست مارا مارا نه دلی نه روزگاریست
شادم که مجیر را غم تو از حد بگذشت ویادگاریست

صبر میزد لاف چون طوفان غم بالا گرفت
کشت عاجز زانکه کشتی در خور طوفان نداشت
شحنه عشق تو تا سرحد جان آتش بزد
پیشتر میشد ولی زان بیشتر فرمان نداشت

دلم عشق ترا چون جان نهان داشت
مسوز آن دل که عشقت را چو جان داشت
زبانم سوخت چون نام غمت برد
تو گفتی نامش آتش در دهان است

عقل با درد تو از درمان گریخت
حجره چون بد تنگ سلطان بر نتافت
دیده چون از خون دل پر شد بریخت
تنگ دریا بود طوفان بر نتافت

برچمن روزگار پی چه نهم کاندرو خوب‌نهالی نرست مهر گیائی نماند
قافله خرمی زآنسوی عالم گذشت وزپی واماندگان بانگ درائی نماند

بجان زخم ترا مرهم که یابد اگر زخم تو هم مرهم نگردد
زپشت جهان هرنفس عاشقانرا غم آید ولی غمگساری نیاید

مه را چه سود گرد فلك تاختن که او
با حسن خود بگرد جمالت نمیرسد
دل کو نبود خاك تو بی سایه تو سوخت
جان خاك تو است از سر او سایه برمگیر
آخر نه در غم تو شبی روز کرده ام
طوفان آب دیده و آه سحر مگیر

توچه دانی که من از دست شکر خنده تو
چند بر مجمر غم همچو شکر سوخته ام
مرغ عشق تو منم زآنکه در آتشکه غم
بهتران روز شمردم که بتر سوخته ام
سوز عشق تو دریغ است بهر خام دریغ
هم مرا سوز که صد بار دگر سوخته ام

من از وی برخورم کس اینچنین هرگز نیندیشد
دلش بر من نبخشاید من این هرگز نپندارم

چو تو زخمم زدی بر دل من افغان بر فلك بردم
فلك را پشت و ما را دل چنین آسان شکست ایجان

تا نیاید خیال وصل بشب ره خوابم بغمزه بربستی
کارگر نیست ناوك سحرم که ره ناوك سحر بستی

گره مشک بر سمن چه زنی لشکر زنك برختن چه زنی
صد گریبان دریده شد ز غمت چاك بر طرف پیرهن چه زنی

هرکه او برکران نشست ازبد باوی انصاف در میان ننهند
کاشکی داندی که پر هنران هنر خویش در هوان ننهند
تا تنور آتشین زبان نشود نانش البته در دهان ننهند
تخت خورشید اگرنه تیغ زند بر سر چارم آسمان ننهند

زانروز که چشم من بروت نگریست
نگذشت شبی که در غمت خون نگریست
بشتاب که دل بی تو نمیداند ساخت
دریاب که جان بی تو نمیداند زیست

شبها که من از وصل تو بودم سر مست
مسکین تنم از روز غم ایمن بنشست
امروز ز هجران تو معلومم شد
کز بعد چنان اینچنین روزی هست

سایه نه نیستم نه هستم بی تو وز سایه خویشتن نشستم بی تو
یه وصل بر گرفتی ز سرم چون سایه بخاك درنشستم بی تو

(٥٤) فلکی شروانی

نامش بروایت اکثر تذکره نویسان و بشهادت برخی ازابیات (١) خود او محمد ولقبش (٢) نجم‌الدین یاافصح‌الدین و کینتش(٣) ابوالنظام میباشد وفلکی (٤) تخلصی است که دراشعار خود وی مکرر آمده و معاصرین‌هم اورا بدین نام خوانده‌اند وگویا علت شهرت‌وی بفلکی‌اطلاع و تبحر وی در علم نجوم و هیأت بوده چنانکه بعضی هیأت شناسان و منجمان را فلکی گویند

مولد اصلی او شماخی دارالملك شروان است و تذکره نویسان‌را درین باب خلافی نیست و اختصاص او از آغاز بشراونشاهان و اینکه در دیوان او مدح شهریاران دیگر نواحی وجود ندارد واتفاق گذشتگان بر اینکه‌وی ستایشگر شروانشاهان است ممکن است مؤید این احتمال شمرده شود

فلکی سخنگوئی نغز گفتار و نازك خیال است و هرچند معاصرین واقران وی در سخنگوئی در اغلاق وسخن دور ازذهن عموم پیچیده اند

---

(١) گوید :

بنده محمد بدیحت شها گوی سخن برد بشعر دری

(٢) مجمع الفصحا جلد اول چاپ طهران صفحه ۳۸۱

تذکره هفت اقلیم نسخه مدرسه عالی سپهسالار و در سر آغاز یکی از نسخ خطی دیوان خاقانی وشرح عبدالوهاب حسینی ویرا مؤیدالدین خوانده اند

(٣) تذکره تقی‌الدین کاشی نسخه آقای میرزا صادق خان انصاری

(٤) مانند

گرچه در دائره عشق تو جان درخطرست فلکی راکس از ایندائره بیرون نکند

اودر حدامکان ازعبارات نامعمول احتراز کرده وافکاریکه بتأمل واندیشه بسیار احتیاج دارد کمتر آورده است در تغزلات که بیشتر درپایان قصائد میآورد بمعانی باریك علمی که بتفسیر ارسطو و افلاطون یا بقراط و جالینوس و اقلیدس نیازمند است کمتر توجه میکند برخلاف این در ضمن وصف یامدح ازمعلومات ومطالعات خویش مدد میجوید وبا رویه معتدلی بکار میبرد و راستی باید گفت که فلکی اصول ثابت علوم خاصه نجوم رادر نظر میگیرد واز آنها نتائج شاعرانه بدست میآرد وگاهی نیز اندیشه های برهانی و تخیلی را با یکدیگر میآمیزد واو درین صنعت چندان چیر دست ونغز کار است که بحسن بیان راه خیال خودرا ازچشم خوانندگان و شنوندگان چنان نهفته میدارد که در نظر نخستین پندارند او نیز مانند سخن سرایان ساده اندیش از دیدار خویش سخن میگویدو بدانسته های خود نمیپردازد لیکن بااندیشه دقیقتری بدست میآید که او نیز از مبادی شعر قدم فراتر میگذارد و باصول برهانی روی میآرد بااین تفاوت که درهمه قسمتها این رویه رابکار نبرده ومانند بعضی درلفظ ومعنی اشعار تأثیر واضح نداده است

• اشعار او تاحدی روان و از تکلفات ادبی برکنار و برویه مسعود سعد نزدیك است وگویا فلکی (۱) بمسعود معتقد بوده ومیخواسته است روش او را از دست ندهد ولی سلیقه ادبی آنزمان با عصر مسعود تفاوت

---

(۱) دولتشاه سمرقندی در ضمن شرح حال مسعود سعد (تذکره دولتشاه طبع لیدن ص ٤۷) گوید وفضلا و اکابر اشعار اورا معتقدند چنانکه فلکی شروانی در منقبت خود میگوید وذکر سخن مسعود میکند

گراین طرز سخن درشاعری مسعودرا بودی بجان صد آفرین کردی روان سعدسلمانش

بسیار داشته وفلکی بدینجهت سبك مسعود رابتمام وکمال تقلید نتوانسته‌و باهمه‌اهتمامی که درسهولت عبارت وروانی سخن خودکرده بازهم باقتضای سلیقه وتربیت ادبی عهد خود ازالتزام ردیفهای‌مشکل وپاره‌ای(۱)صنائع خودداری نکرده وازینرو بمقصود اصلی‌خویش دست نمی یابد

ـ حادثه ناگوارزندان وبند وخشم شروانشاه‌که مایه خرمی وسرمایه زندگانی‌فلکی بود درمغز ودل‌وی سخت مؤثرشده وطبعش نرمترگردیده وراجع بحال خود درحبس ابیات غم انگیزی سروده که قطع نظر ازلطف خیال بروانی لفظ هم امتیاز دارد چنانکه گوئی پای بند آهنین شروانشاه زنجیر صنائع وتکلفات ادبی را ازدست وپای فکرش برداشته واو را بکلی آزاد کرده است

ـ دراشعار فلکی موضوعات تازه وجود ندارد ولی مضامین و معانی تازه بسیار است ونیز کنایات (۲) وتعبیرات بدیع ونیك دارد وپاره‌ای از افکار والفاظ اوخوب ودلپسند نیست

---

(۱) مانند

صنعت تکرار در قصیده ای که آغاز آن چنین است

ناریست شعله شعله رخ دلبرم زتاب مارست عقده عقده دو زلفش برآفتاب

زین شعله شعله شعله آتش نهفته روز زآن عقده عقده عقده تنین گرفته تاب

(۲) مانند

سوی فرشتگی‌کشد مردمی تودیورا خوی پیمبری دهد معرفت تو ضال را

که خوی پیمبری کنایه از هدایت و این نیك ودقیق است ومانند این بیت

ز بهر نان غم انبان بو هریره شدی

ز بهر آب بلا کوزه بیناسی

که نان غم و آب بلا خوب نیست چه نان وآب در نظر عرف موضوع‌آسایشند وشاعر دررنج بکاربرده واین برخلاف قانون مجاز وکنایه میباشد

دیوان فلکی به پنجهزار (۱) بیت میرسیده ولی تقی‌الدین کاشی هم آنرا بدست نیاورده و مقداری از اشعار ویرا از سفینه ها و جنگها گرد آورده است

فلکی بروایت تقی‌الدین کاشی درفن نجوم کتابی پرداخته وچنانکه آثارش گواهی میدهد ازعلوم ریاضی بهره کافی واز علم اعلی هم آگاهی داشته و خطی (۲) نیك مینوشته و بعربی نیز شعرمیسروده و چند بیت عربی دراشعار خود آورده است واوخویش (۳) رادر سخن سوم ابوتمام و ابونواس میشمارد

اخلاق او ازآثار فلکی آنمقدارکه برای تحقیق مفصلتر درآراء و ومبانی عمل وی کافی باشد تاکنون بدست نیامده ولی رویهمرفته از اشعارش برمیاید که وی چندان زهد پیشه نبوده وبا ظاهر (٤) بنیان هم میانه‌ای نداشته وبخود ومعلومات خود هم بدان نظر واعتقاد که دیگران دارندوچشم‌داشت وتوقعشان بسیاراست وبدانجهت گیتی راباهمه پهناوری

(۱) تقی الدین گوید «دیوان اشعار وی میگویند قریب بپنج هزار بیت است مشتمل برقصائد وغزل ورباعی لیکن الیوم نایابست و مسود این اوراق زحمت بسیار کشید وازاو این چند قصیده پیدا کرده) واخیراً مقداری ازاشعار فلکی به اهتمام جناب پروفسور هادی حسن از دانشمدان هندوستان انتشار یافته است

(۲) گوید :

مکر که مایه روحند خط وشعر توزآنك بهر دو محیی کلكو دواتو قرطاسی

(۳) وهم گفته است :

چه زاری ای فلکی زین نوائب ایام که در سخن سیوم بو تمام ونواسی

(٤) گوید :

ای زاهد مزور از خود حلال داری کاندر چنین بهشتی میرا حرام بینی

برخویشتن زندان میکنند ننگریسته ودر اشعار بذوق طبیعی وعلوم کسبی فخر نیاورده وبخود نبالیده است

درمدح و ستایشگری هم دست بالا نمیگیرد وجان پاك وتن آزاد را بخوش آمدگوئی بسیار وبیرون ازرویه کمتر میآلاید و بخواهشهای پست خودرا خوار نمیگرداند

تقی‌الدین کاشی ومؤلف آتشکده داستانی ازعشقبازی وگرفتاری او نوشته‌اند واز آنجا که گوئی تقی‌الدین میانه شاعری و عاشقی تلازمی قائل است وبدینجهت برای همه شعرا داستانی میآورد صحت روایتش مورد تردید میباشد

سلاطین معاصر - ۱ - خاقان اکبر (۱) فخرالدین ابوالهیجا

---

(۱) این القاب از اشعار خاقانی و فلکی مستفاداست چنانکه در اشاره به نخستین خاقانی گوید :

خاقان اکبر کزدها بگشاد نیلی پرده ها

دیدآتشین هفت اژدها درپرده ماوی داشته

و فلکی راست :

فخر دین‌خاقان اکبر کاسمان چون بیندش گوید آنجاه و جلال‌و امروفرمانش نگر

وخاقانی گوید :

جلال ملت و تاج ملوك فخر الدین سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق

پس منوچهر فخرالدین لقب داشته واینکه بعضی اورا جلال‌الدین خوانده اند اشتباه است و جلال‌الدین لقب اخستان پسروی میباشد وکینه منوچهر هم‌در ضمن اشعار خاقانی وفلکی آمده خاقانی گوید :

جام‌است یاجوزاست آن‌یانی یدبیضاست آن یاتیغ بوالهیجاست آن‌درقلب هیجا داشته

وفلکی راست :

بوالهیجا فخردین منوچهر کز خدمت اوست افتخارم

منوچهربن فریدون شروانشاه‌تاریخ زندگانی اینخاندان (۱) ایرانی‌که

(بقیه پاورقی صفحه قبل)

ونام پدر او که فریدون است مکرر دراشعار فلکی آمده مانند

شه‌شروان منوچهربن افریدون که‌هست اورا قدومیدان‌قضا مرکب‌فلك‌جوشن زحل‌مغفر

جهان فر و فراست خجسته پور فریدون که از سموم نهیبش شود نسیم سماسم

و قاضی احمد غفاری در تاریخ جهان آرا وامین احمد رازی بتقلید و نقل ازوی درکتاب هفت اقلیم در انتظام نسب منوچهر در اشتباه افتاده و چنین گفته اند

« منوچهر که ملقب بود بخاقان وخاقانی شاعر شروانی بدو منسوب است بن‌کسران بن‌کاوس بن‌شهریار بن‌گرشاسف بن‌آفریدون بن‌فرامرز » ونام جد اوهم چنانکه از اشعار خاقانی در مدح عصمة الدین خواهر منوچهر بر میآید فریبرز بوده است گوید :

میوه شاخ فریبرز ملك　　سرباغ ملك آبادیده ام

گوهر کان فریدون‌شهید　　برفراز تاج دارا دیده ام

(۱) اگرچه پس‌از هجوم عرب‌اکثرناهضین ایران‌خودرا بیکی ازشهریاران یابزرگان عهد ساسانی بازبسته اند چندانکه بعضی نسب محمود غزنوی را هم که درترك بودنش هیچگونه شك نبوده بیزدگرد میرسانند

واکثر محققان در صحت آن انساب تردید کرده اند با اینهمه نسبت سامانیان وآل زیار وشروانشاهان را مسلم داشته اند ابوریحان بیرونی در الاثار الباقیه درشمردن انساب درست‌گوید «وکشاهان خوارزم الاصلیتین الذین کانوامن اهل بیت الملك وشاهان شروان فان الا جماع واقع من جمهور الناس غلی انهم من‌نسل الا کاسرة وان لم یحفظ ولا ، انسابهم الا ثار الباقیة صفحه ۳۹) ولی مورخین درکیفیت انتساب آنان بساسانیان خلاف کرده‌اند

مسعودی مؤلف مروج الذهب در ذکر جبل فتح یادی از محمدبن یزید شروانشاه کرده و گفته است « وهومن ولد بهرام جور لا خلف فی نسبه » و قاضی بیضاوی بنقل دولتشاه ایشانرا ازنژاد بهرام چوبینه میشمارد تذکره دولتشاه صفحه ۷۱

(بقیه پاورقی صفحه قبل)

و چون مسلم است که شروانشاهان دست نشانده خسرو انوشیروانند پس این سخن و گفته قاضی احمد غفاری که نسبت آنرا بهرمز بن انوشیروان میرساند درست نخواهد بود .

بروایت مسعودی درمروج الذهب انوشیروان پس از آنکه شهر الباب والابواب را ساخت شهریارانی درآن نواحی مرتب کرد که ازآنجمله شهریاری بنام شروان بود که مملکت منسوب بد وراشروانشاه گویند ولی مسعودی در این سخن اشتباه کرده چه شروان نام ولایت وشروانشاه نام شهریارآن ولایت میباشد چنانکه اشعار شعرا وگفتار جغرافیون براینسخن گواهست

مسعودی از دو شروانشاه نام میبرد یکی در آغاز قرن سوم بنام علی بن الهیثم ودیگر معاصر خود وی که محمد بن یزید نام داشته و بسال ۳۳۲ یعنی موقع تألیف مروج الذهب زنده بوده و او از حدود شروانشاهان تجاوز کرده و بر دربند و دیگر نواحی مسلط شده است

وشاید بهمین جهت که یزید پدر ابن محمد ازنیاکان منوچهر وپسرش اخستان میباشد خاقانی آنهارا آل یزید میخواند

عماد الدین کاتب هم از شروانشاه فریبرز خبر میدهد که در عهد ملکشاه بن الب ارسلان ۴۶۵ — ۴۸۵ بوده ووقتی ملکشاه باران رفته او بنزد وی آمده و مقرر شده که هرسال ۷۰۰۰۰ دینار بپردازد واین قرارداد بتدریج تخفیف یافته تا به ۴۰۰۰۰ دینار رسیده است

و همواز حبس شروانشاه که نام اورا ذکر نمیکنند بامر محمود بن محمد بن ملکشاه ۵۱۱ ـ ۵۲۵ سخن میراند (مختصر تاریخ السلاجقه طبع مصر صفحه ۱۲۷ — ۱۲۸) و اینواقعه یعنی شورش شروان و گرفتاری شروانشاه مقارن سنه ۵۱۶ اتفاق افتاده و احتمال قوی میرود که فریبرز پدر فریدون و جد منوچهر و ظاهراً حادثهٔ اخیر هم راجع بفریدون پدر منوچهر باشد و بیت خاقانی (گوهرکان فریدون شهید) میرساند که فریدون کشته شده و معلوم نیست که کشنده او سلطان محمود یا دیگر کس بوده است

پس از انجام کار فریدون فترتی واقع شده و پدید نیست که ملک شروان بدست کدام کس افتاده لیکن پس از چندي منوچهر سر برآورده و

بیش ازده‌قرن درناحیه شروان (۱) شهریار بوده‌اند بخصوص تاقرن‌هفتم پوشیده مانده ودرست معلوم نیست

در کتب اسلامی نام شروانشاهان دیده میشود شعراء بزرگ قرن ششم چون خاقانی و نظامی با آنان پیوستگی داشته اند ولی هیچیک از نویسندگان چنانکه باید تاریخ این دودمان اصیل ایرانی را مورد دقت و تأمل قرار نداده‌اند

ابوالهیجا منوچهر یکی از افراد اینخاندان است که بیش از همه مشهور شده وچندتن از شعراء نامدار اورا ستوده‌اند

آغاز و انجام شهریاری او معلوم نیست ولی اشعار (۲) خاقانی

(بقیه پاورقی صفحه قبل)

ملك نیاکان را از نو تسخیر کرده چنانکه اشعار فلکی وخاقانی گواهی میدهد

بعد ازین نسبةً تاریخ اینخاندان روشن میگردد و بخصوص تاریخ آنان از اواسط قرن هشتم تا حدی مرتب است و در ضمن حوادث امیر تیمور و اشعار قرن نهم اطلاعات وسیعتری بدست میآید

- آخرین شروانشاهان شاهرخ بن سلطان فرخ بن شیخشاه بوده که با شاه طهماسب اول صفوی زد وخوردی کرد و در سنه ۹۴۵ اسیر گردید و درسنه ۹۴۶ فرمان یافت و این سلسله منقرض شدند .

(۱) شروان بدون یا و ظاهراً با فتح اول اسم شهر یا ولایتی است از نواحی دربند و اینکه بعضی آنرا شیروان با یا میخوانند گویا درست نباشد چه در اشعار خاقانی اشاراتی هست که نظر نخستین را تأیید میکنند مانند

عیب شروان مکن که خاقانی هست از آنشهر کابتداش شراست

و در کتب قدیم نیز همه جا بدون یا نوشته میشود

(۲) خاقانی در مدح منوچهر گوید :

چون جم از اهرمن نگین بازستانی از غزان

تاج سر ملکشهی خاتم دست سنجری

گواهی میدهد که او بتحقیق میانه سال ۵۴۸ ـ ۵۵۵ شهریاری بنام بوده و ظاهراً دوران فرمانروائی او بطول انجامیده لیکن در سفر دوم خاقانی بمکه مابین ۵۶۵ ـ ۵۷۵ زنده نبوده است

از جزئیات زندگی او هم بشهادت گفته های خاقانی و فلکی این اندازه بدست میآید که او از پدر (۱) یتیم مانده و درآغاز زندگانی وی

(بقیه پاورقی صفحه قبل)

و فتنه غز در سنه ۵۴۸ آغاز شده وتا سنه ۵۵۵ روز افزون بوده و هم ازین بیت خاقانی در ذکر سدی که منوچهر ساخته :

بود در احکام خسرو کز پس سی و دوسال
خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما

استفاد میشود که منوچهر در سنه ۵۵۰ فرمانروائی داشته زیرا این بیت اشاره بواقعه قرانست که در سال ۵۸۲ بوده و۳۲ سال پیش از آن مطابق سال ۵۵۰ میباشد و هم در قصیده ای که بعد از سفر حج سروده گوید :

من یار نزد کعبه رساندم سلام شاه ایام عید نحر که بودم مجاورش

و چون این مسافرت بسال ۵۵۱ واقع شده پس این قصیده را باید بسال ۵۵۲ سروده باشد .

و ازآنجا که خاقانی درمرثیت منوچهر از ملك سی‌ساله وی یادکرده گوید :

شاها سریر و تاج شهان چون گذاشتی
سی ساله ملك ملك جهان چون گذاشتی

پس باید سلطنت وی دراز کشیده باشد ولی چون ممکن است لفظ سی ساله را بمعنی ظرف گرفت هرچند احتمال دوری است یعنی در سی سالگی که موقع کامرانی میباشد ملك جهان چون‌گذاشتی حکم قطعی نتوان کرد واحتمال اول قویتر است :

(۱) فلکی گوید :

ای از پدر یتیم فرومانده و بتو کام جهان و نام نیاگان بر آمده

و درین قصیده نام منوچهر مذکور نیست ولی بعضی از ابیات خاقانی

دشمنان دست ستم و تعدی بملك موروثی شروانشاهان دراز کرده وقسمتی نیز بتصرف خود آورده اند منوچهر بیاری خدای بردشمنـان چیره شد و « ملك آرشی (۱) » را دیگر بار بدست میآورد

این شهریار جهانگیر و جهاندار بود ودرعمران حوزه فرمانروائی خود میکوشید و بگفته (۲) دولتشاه « چراغ دودمـان سلاطین شروان بوده است شعرا را دوست داشتی و علما و فضلادر مجلس اومحترم بودندی » و بدینجهت سخن سرایان بزرگ در حضرت او گرد آمده بودند

یکی از آنجمله فلکی است که عمده اشعار موجود او بمدح همـین شاه انجام می یابد و از آنگاه که شاعری کم عیار (۳) بود مدح منوچهر

(بقیه پاورقی صفحه قبل)

دلیل است که این قصیده در مدح منوچهراست چنانـکه گوید :

چون از عدم در تاخته دیده فلك دست آخته
انصاف پنهان سـاخته ظلم آشکـارا داشته

ملکت گرفته رهزنان برده نگین اهریمنـان
دین نزد این تردامنـان نه جا نه ملجا داشته

شاه اسب عدل انگیخته دست فلك بر بیخته
هم خون ظالم ریخته هـم ملك آبا داشته

(۱) فلکی و خاقانی شروانشاهان را به آرش پهلوان تیر انداز ایرانی که نامش در داستانها میآید منتسب میشمارند و اصطلاح ملك آرشی از خاقان است که گوید :

مگذار ملك آرشی در دست مشتی آتشی
خوش نیست گرد ناخوشی برروی زیبا ریخته

(۲) تذکره دولتشاه طبع لیدن صفحه ۷۱

(۳) اشاره بدین ابیات فلکی است :

میگفت و میخواست شاعر خاص وی باشد

شروانشاه منوچهر فلکی را می نواخت و زرکانی (۱) و گوهر مکنون می بخشید ولی یکچند هم بسعایت دشمنان که اورا ببد نیتی (۲) و افشاء اسرار متهم کرده بودند در بند آهنینش کشید و او چند قصیده در شکایت از دوری شاه سرود و گویا آنچه داشت (۳) پیشکش کرد تا منوچهر دو باره (٤) بر سر لطف آمد و اورا که بیم جان داشت از بند

(بقیه پاورقی صفحه قبل)

ز اول که سخن بنظم کردم	کم بود بشاعری عیارم
ز آموزش و از قبوات امسال	بنگر که چه بر سخن سوارم
هر سال ز فر دولت تو	در گفتن مدح به ز پارم
کام وی آنست که گویند تو	شاعر خاص ملك کشوری

(۱) گوید :

جز تو کس دست و دل ما بسخا و بسخن
پر زرکانی و پر گوهر مکنون نکند

(۲) گفته است :

شها و شهر کشایا نموده اند ببدعت که بنده بندگی توگذاشت مهل ومبهم

و این قصیده در ازاست و در آن اشاره بحسد دشمنان و پاکی خود میکند و در قصیده دیگر گوید

با دل رنجه و تن رنجور طاقت بند شهریارم نیست

(۳) گوید :

محنت من زملك و مال منست هر دو گر عاقلم بکارم نیست

(٤) واین معنی از این ابیات بدست میآید

ایعجب گردون بعزم کشتنم	زود صعب آهیخت شمشیر ازنیام
چرخ چون برکشتنم بفشردپای	مهربان بخت از برم برداشت گام
لطف شروانشاه جانم بازداد	زغم آن کو گفت من یحیی العظام

و زندان سخت آزاد کرد

فلکی باحتمال نزدیك بیقین در زمان شهریاری اخستان هم زنده بوده ولی در ضمن اشعاریکه بدست آمده ازاخستان نامی‌نیست

شعراء معاصر ابوالعلاء گنجوی که استاد (۱) فلکی است ولی در دیوانش نام او نیست خاقانی که بروایتی (۲) شاگرد فلکی بوده و قطعه ای در رثاء فلکی گفته است

وفات او فلکی بنقل تقی الدین کاشی در سنه ۵۸۷ و بگفته بعضی (۳) بسال ۵۷۷ درگذشت

تا رخ تو بدلبری دائره جمال شد
ساخت زمانه از رخت نقطه فتنه خال را

عین کمال بسته باد از رخ با جمال تو
زانکه کمال عاشقست آن رخ با جمال را

گر بهزار جان مرا دست رسد بجان تو
کز پی تو فدا کنم شکر شب وصال را

(۱) تذکره دولتشاه طبع لیدن ص ۷۰

(۲) مجمع‌الفصحا جلد اول چاپ‌طهران صفحه ۳۸۱ وقطعه خاقانی این‌است

عطسه سحر حلال من فلکی بود — بود بده فن رزاز نه‌فلك آگاه
زود فروشد که عطسه دیر نماند — آه که کم عمر بود عطسه من‌آه
جانش یکی عطسه‌داد وجسم بپرداخت — هم ملك‌الموت گفت یرحمك‌الله

و عطسه در اصطلاح خاقانی بمعنی نتیجه و فرزند میاید واز این قطعه نتوان استدلال کرد که خاقانی شاگرد فلکی بوده چه اوهمه شعراء را عیال و روزی خوار و زاده طبع خرد میخواند .

(۳) صادق بن صالح اصفهانی در کتاب شاهد صادق

نی نه منم که وصل تو روزی چون منی شود
طبع تو کی محل نهد این سخن محال را
با غم هجر تو مرا تاب نماند و کی بود
طاقت باز تیز پر کبک شکسته بال را

چهره او آفتاب چشمه حیوان لبش
چشم مرا زان دو شکل آفت طوفان رسید
گر چه ز ظلمت رسید خضر بآب حیات
دوش بمن زافتاب چشمه حیوان رسید
دوش خیالش بخواب کرد گذر بر دلم
عقل ولایت سپرد گفت که سلطان رسید

شب نباشد که فراق تو دلم خون نکند
و آرزوی تو مرا رنج دل افزون نکند
هیچ روزی نبود کاندہ شوق تو مرا
دل چو آتشکده و دیده چو جیحون نکند
هر کجا عشق من و حسن ترا وصف کنند
هیچ عاقل صفت لیلی و مجنون نکند
سایه زلف تو چون فرّ همایست بفال
چون که فال من دلخسته همایون نکند
گرچه لعلت بوفا وعده بسی داد مرا
نکند وعده وفا تا جگرم خون نکند

گرچه دردایره عشق توجان در خطر است
فلکی را کس ازین دایره بیرون نکند

دلم نماند ز عشقش ولی بماند غم دل
بدان دلی که ندارم بچند گونه خورم غم

سودا زده فراق یارم — بازیچه دست روزگارم
ناچیده گلی ز گلبن وصل — صد گونه نهاد هجر خارم
بی آنکه شراب وصل خوردم — از شربت هجر در خمارم
اندیشه دل نمیگذارد — یکلحظه مرا که دم برارم
نتوانم گفت کز غم دل — ایام چگونه میگذارم
از بهر خدای را نگوئی — ای دل که زدست توچه دارم
یکباره سیاه گشت روزم — یکباره تباه گشت کارم
این جامه صبر چند پوشم — وین تخم امید چند کارم
کارم همه انتظار و صبرست — من کشته صبر و انتظارم
دل دادم و رفت دلنوازم — غم دارم و نیست غمگسارم
عیدآمد وشد جدازمن یار — عیدم چه بود چو نیست یارم
ای آنکه ز بیم خشم نامت — گفتم بزبان همی نیارم
جز نقش خیال تو نجویم — بر هرچه دو دیده بر گمارم
دریاب ز بهر روز فردا — امروز مرا که سخت دارم

ای دل بعشق زوی تو از جان برآمده
جان در هوای تو ز تن آسان بر آمده

آبی که آن ز چشمه حیوان بر آمدی
بر چهره‌ات ز چاه زنخدان بر آمده
بر عکس چرخ کرته پیروزه ترا
خورشید و اختران ز گریبان بر آمده
در درد فرقت تو من مستمند را
دور از تو دل فرو شده و جان بر آمده

نه مهر من طلبی نه سر وفا داری
چو دوستدار توام دشمنم چرا داری
بدست مهر تو جانم اسیر شد شاید
ببند هجر دلم چند مبتلا داری
مرا ندیده کنی چون گذر کنی بر من
ترا نگویم و دانم که سر کجا داری

هیچکس چاره ساز کارم نیست / چکنم بخت ساز کارم نیست
کشته صبر و انتظارم و باز / چاره جز صبر و انتظارم نیست
جز بتأثیر نحس انجم را / نظری سوی روزگارم نیست
باغ عیش مرا خزان دریافت / آه کامید نوبهارم نیست
با همه رنج و محنت این بترست / که غمم هست وغمگسارم نیست

سوری که حور در وی پیرایه بر گشاید
رضوان که نثارش عقد گهر گشاید
بر عزم خدمت او حورا میان ببندد
وز شرم زینت او جوزا کمر گشاید

رضوان اگر جنان‌را هر هشت در ببندد
زین بزم دست دولت هشتاد در گشاید
مطرب بوزن زیبا نقش نشاط بندد
شاعر بنظم شیرین تنگ شکر گشاید
از عکس روی هامون اندر هوای صافی
هر صبحدم تو گوئی سیمرغ پر گشاید

ازبس که روی نیکو بینی بهر کناری عاجز شوی ندانی کاول کدام بینی
آنرا که بود دائم دعوی پارسائی اکنون مدام بر کف جام مدام بینی
ای زاهد مزور ازخود حلال‌داری کاندر چنین بهشتی می را حرام بینی

ای دیده دران شکل و شمایل نظری کن
گر زانکه ترا آرزوی دیدن جانست
روئیست در آن چشم جهانی متحیر
زلفی که پریشانی احوال جهانیست

جانا بجز غم تو دلم را هوس مباد جز تو کسم زجور توفریاد رس مباد
گفتی که تا زنزد تو دورم چگونه‌ای دور از تو آنچنان که منم هیچکس مباد
تا خاطر من دست چپ از راست شناخت
یکدم بمراد مرکب عمر نتاخت
ترسم که بدین رنج بامید نواخت نا یافته کام رفتنم باید ساخت

ای غمت برده شادمانی من بی تو تلخست زندگانی من
از جوانی‌وحسن خویش‌بترس رحم کن بر من و جوانی من

حاصل آید چو حاضر آئی تو مایه عمر جاودانی من

جز می صرف در جهان چیست که از صروف او
رای طرب قوی شود رایت غم نکون بود
روح درو سبك رسد چونکه ازو گران خورد
عقل ازو قوی شود گرچه روان زبون بود
سرخ میی که طعم او طبع ستم رسیده را
هم مدد طرب دهد هم سبب سکون بود
جام نه اختریست کآن نور بخوی بد دهد
باده نه گوهریست کان در خور طبع دون بود

ناکرده وداع از بر دلدار شدم دور نزدیك شدم باغم و از یار شدم دور
تیمار دل افزود مرا چرخ جفاجوی تا من ز نوای یار وفادار شدم دور

۵۵ ــ خاقانی شروانی

نام وی باحتمال قویتر بدیل (۱) و بنقل عده ای از تذکره (۲) نویسان ابراهیم وبروایت بعضی عثمانست (۳) ولقبش چنانکه در اشعار معاصرین وی میاید افضل الدین (٤) بوده و همین لقب باحذف مضاف الیه مانند تخلص در اشعار (۵) وی دیده میشود

گاهی خود را حسان (٦) عجم نیز مینامد و گویا از جانب عم خود کافی الدین عمر بن عثمان این لقب یافته ولی شهرت و تداول لقب اول

(۱) چنانکه این بیت خاقانی

بدل من آمدم اندر جهان سنائی را　　بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

شاهد اینسخن است و جامی در نفحات الانس برین عقیده رفته است

(۲) رجوع شود بتذکره دولتشاه طبع لیدن صفحه ۷۸ و تذکره تقی الدین نسخه آقای میرزا صادق خان انصاری و مجالس المؤمنین تالیف قاضی نور الله ششتری و تذکره آتشکده و مرآة الخیال طبع هند صفحه ۲۹ و مجمع الفصحاء جلد اول صفحه ۲۰۰ و ریاض العارفین طبع طهران صفحه ۱۸۸

(۳) این عقیده محمد بن داود علوی شادی آبادی است در مقدمه شرحیکه بردیوان خاقانی نوشته و نسخه آن درکتابخانه مدرسه عالی سپهسالار محفوظ است ·

(٤) چنانکه ابوالعلاء گنجوی گوید :

تو ای افضل الدین اگر راست پرسی　　بجان عزیزت که از تو نه شادم

(۵) مانند این بیت :

افضل از زین فضولها راند　　نام افضل بجز اضل منهید

(٦) چنانکه گوید :

مصطفی حاضر وحسان عجم مدح سرای　　پیش سیمرغ خمش طوطی گویا بینند

و در تحفة العراقین آنجا که محبت و تربیت عم خودرا بیان کرده گفته است :

چون دید که در هنر تمامم　　حسان عجم نهاد نامم

یعنی افضل الدین در عصر خود وی بیشتر بوده و معاصرینش بدان لقب یاد کرده اند

بنقل بعضی (۱) شروانشاه اخستان او را سلطان الشعرا لقب داده بود و تا آنجا که یاد دارم در اشعار خاقانی و همعصران وی این لقب نیامده است واو درآغاز حال یعنی پیش از آنکه بخاقان اکبر منوچهر شروانشاه بپیوندد حقائقی (۲) تخلص میکرده و پس از آن بمناسبت اختصاص بخاقان منوچهر خاقانی تخلص کرده چنانکه همه معاصرین وتذکره نویسان او را بهمین نام شناخته اند و اینکه عوفی (۳) گوید « خاقان ولایت بیان بود از آن سبب خاقانی لقب یافت » وجه مناسبی است که مأخذ واقعی ندارد

پدر خاقانی علی (٤) نام داشته و درودگر بوده و خاقانی بشغل پدر خود

---

(۱) شادی آبادی در شرح این بیت خاقانی :

شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید　　　شاه سخا سخن ز فلك دید برترش

گوید « و نیز شروانشاه اختسان بن منوچهر مرامام خاقانی را بخطاب سلطان الشعراء مخاطب گردانیده بود » و نیز در ضمن این بیت :

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا　　　در جهان ملك سخن راند مسلم مرمرا

قریب بهمین مضمون گفته است :

(۲) رجوع شود بمجمع الفصحا جلد اول صفحه ۲۰۰ و تذکره آتشکده

(۳) لباب الباب جلد دوم طبع لیدن صفحه ۲۲۱

(٤) در مدح او گوید :

شیخ مهندس لقب پیر درودگر علی　　　کآرزو اقلید سند عاجز برهان او

و هم گفته :

بخوان معنی آرائی براهیمی پدید آمد　　　زپشت آزر صنعت علی نجار شروانی

وگویا حجت آنانکه نام خاقانی را ابراهیم دانسته اند همین بیت باشد با اینکه مقصود از ابراهیم لازم عرفی معنی یعنی بت شکن و یاء وحدت قرینه آن است که به آخر اعلام متصل نگردد .

چندین جا اشارت کرده و مضامینی از روی آن بدست آورده و گویا پدرش میخواسته است که خاقانی هم کار پدر را از دست ندهد وبدینجهت خاقانی را رنجیده خاطر داشته است

مادرش عیسوی (۱) نسطوری بوده وبر فرزندخود رفقی تمام داشته وخاقانی همواره از مهر و عطوفت مادر یاد میکند و در سفر های دور درازهم ویرا بیاد فراموشی نمیدهد و با اینکه از شروان و شروانیان دلتنگ است بخاطر مادر بدان ناحیه اشتیاق دارد

کافی الدین (۲) عمر بن عثمان عم خاقانی طبیب و فیلسوف بوده وخاقانی

---

(۱) گوید :

کارم ز مزاج بدترستی ... گر نه دعوات مادرستی
نسطوری و موبدی نژادش ... اسلامی و ایزدی نهادش
پس کرده گزین بعقل و الهام ... بر کیش کشیش دین اسلام

و در قصیده که بعراق و خراسان اظهار اشتیاق کرده گفته است :

ای عراق الله جارك نیك مشغولم بتو ... وی خراسان عمرك الله سخت مشتاقم ترا
گرچه جان باروزن چشم از شما بی روز یست ... از دریچه گوش می بیند سعادات شما
عذر من دانید کاخر پای بست مادرم ... هدیه جانم روان دارید بردست صبا

(۲) در تحفة العراقین میگوید :

بگریخته ام ز دیو خذلان ... در سایه عمر بن عثمان
هم صدرم و هم امام و هم عم ... صدر اجل و امام اکرم
برهانی و هندسی مقالش ... افلاطن و ارسطو عیالش
داده بکفم کتاب اصلاح ... آموخته سقط زند ارواح
فرموده مطالعات و تکرار ... در حل رموز و عین اسرار
طبعم بسه علم ساخته راست ... آن سه که زوهم وعقل وحس خاست
چون پای دلم بگنج درکوفت ... سالم در بیست و پنج درکوفت
دانست که زاهل نطق بیشم ... از شادی آن بمرد پیشم

و خاقانی در حجر تربیت وی بار آمده و بر فنون فلسفه آگاهی یافته و خاقانی را بدو اعتقاد و محبتی بیحد بوده و از مرگ او که با بیست و پنج سالگی شاعر مصادف شده تافته خاطر گردیده و مراثی سوز ناک و غم انگیزی درین واقعه سروده است

خاقانی از سخنگویان قوی طبع و بلند فکر و یکی از استادان بزرگ زبان پارسی و در درجه اول از قصیده سرایان عصر خویش میباشد و او از آنسخن سرایان است که بنیروی طبع بلند و اندیشه توانا و قریحه سرشار خود برآوردن هرگونه معنی (مانوس و نامانوس) ونمایاندن همه مضامین در کسوت الفاظ توانا بوده و در رام کردن معانی صعب اقتداری بنهایت داشته اند

توانائی او در استخدام معانی و ابتکار مضامین از هر قصیده او پدید است چه اینگوینده استاد اگر چه در انجام دوره قصیده سرائی که گذشتگان بیشتر معانی ، افکار مناسب آنرا بدست آورده و تقریباً بروبوم معنی را رفته بودند ظهور کرد و میبایست مانند اکثر همعصران خود از کالای فکر و سرمایه الفاظ پیشینیان مایه ای بدست آرد و با تصرف مختصر یا بی هیچ تصرفی بازار سخن خویش را رواجی دهد و گرمی بخشد ولی فکر بلند پرواز و قریحت معنی آفرین و لفظ پرداز او پا از درجه تقلید برتر نهاد و آنمعانی و مضامین که قدما از نظم کردن آن بواسطه وجود زمینه های روشن‌تر تن زده یا برای آن ظفر نیافته بودند بنظم آورد و در عرصه شاعری روش و سبکی جدید بظهورآورد که مدتهاسر مشق گویندگان پارسی بشمار میرفت

التزام ردیفهای (۱) مشکل وتصریع درقصائد بلند و طولانی باحفظ صحت

(۱) یکی از ممیزات سبک خاقانی التزام ردیف است در قسمتی از

و تناسب معانی که برای کمتر کس از شعرا بدان پایه از حسن و متانت میسر گردیده هم دلیل توانائی طبع فیاض او تواند بود

جنبه وصفی دراشعار خاقانی بویژه وصف صبح و صبوحی کشان و بزم باده گساران و صفت بزمهای زمستانی و اسباب آن و آلات طرب وتوصیف بهار و خزان سخت قوی و دلرباست و او درین جهت سر آمد سخن سرایان عهد خویش است و دقت فکر وی از همین قسمت بخوبی روشن میگردد زیرا بر خلاف بسیاری از شعر گویان در هر چیز و هر منظرهٔ با نهایت دقت و باریك بینی مخصوص نظر می افکند و جزئیات آنرا چنانکه رسم نگارگران و نقش پردازان چیردست است چنان جلوه می‌دهد که پنداری نقاش چین است و اگر عبارات وی در مقام وصف بجهت وضوح همدوش اندیشه او میرفت جا داشت که اورا درین طریقه از اکثر متقدمان برتر شمارند

بقیه پاورقی از صفحه قبل

قصائدکه بواسطه آن توسعاتی در الفاظ مرتکب شده و بدانها معانی و طرز استعمالی نو بخشیده و بهمین جهت بعضی ادبیات وی از نظر لفظی و معنوی ناقص است چنانکه گوید :

گر کمندی وقتی اندر حلق سکساران روم سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده اند

بندگان شه کمند از چرم شیران کرده اند درکمرهای پلنگان جهان افشانده اند

زآتشین تیغی که خاکسترکند دیو سپید شعله در شیر سیاه سیستان افشانده اند

چه کمند و شعله افشاندن توسعی شاعرانه است و سبب آن التزام ردیف است که معنی آن باتمام قوافی بیمدد توسعی درست نمیآید و مثل آ نکه گوید :

ظل حق است اخستان همتاش مهدی چون نهی ظل حق فرداست همتا برنتابد بیش ازین

که بواسطه ردیف معنی ناقص شده است چه ظل حق هرگز همتا برنتابد و جای بیش ازین نیست .

میتوان گفت(۱) که بسیاری اطلاع و احاطه خاقانی بر لغات فارسی و عربی و اصطلاحات فلاسفه و اطبا و دقت ادبی او در ترکیب الفاظ سبب پوشیدگی آراء و افکار ساده وی گردیده چندانکه گمان میرود مضامین ابیاتش نیز سراسر پیچیده و فکر او از حد طبیعی بیرون است و این خیال اگر هم در قسمتی از ابیات او با واقع مطابقت کند ولی در بسیاری از آن باحقیقت سازگار نیاید

واز اینجا پدید گشت که آشنا نبودن اکثر ارباب ذوق باشعار خاقانی نه از آنست که پیچیدگی واغلاق در افکار او می بینند یا اینکه اصل خیال بیرون از محیط خیال عموم است چه این اگر در بعضی ابیات پذیرفته آید ولی آنجا که خاقانی در وصف مناظر طبیعی یا انتقاد اخلاق معاصرین یا مدح سخن میراند بهیچ روی درست نیست زیرا این اصول بذهن عموم آشنا و خیالات اصلی خاقانی هم در حد فکر عامه میباشد بلکه سبب دوری و نا آشنائی بدیوان او از جهت الفاظ و کیفیت تعبیرات اوست که بر اصول علمی و ذوقی متکی است و پسندیده ارباب فضل تواند بود و در برابر عامه که رعایت حد فهم و درجه تدبر آنان در ادراك لطائف کمتر شده و مقدمات دریافت آن لطائف و دقائق هم که در نظر خاقانی

---

(۱) مسلم است که خفام معنی بر شنونده یا خواننده از جهت دقت معنی یا ندانستن مقدمات آن یا پی نبردن بمعانی الفاظ و انتقال بمراد گوینده است میدهد مثلا پی نبردن بمعضی بافکار مولوی از جهت نداشتن مقدمات است نه نقصان تقریر و گاهی نیز برای دقت معنی میباشد ولی افکار خاقانی بیشتر محتاج اکتساب مقدمات نمیباشد چه حسی است و ادراك آنها مؤنتی جز دیدن موضوع ندارد پس ناچار سبب پی نبردن بمعضی بمقاصد او در آن قسمت همان عدم انس بالفاظ و مراد گوینده از تعبیرات جدیدی است که خود ایجاد میکند و استعمال آنها در آن مفاهیم بسرحد شهرت نرسیده است ـ

وامثال او روشن است حاصل نکرده اند از آن ابیات فاضلانه برخوردار نمیگردند
واسنی او در این روش یعنی بیان معانی ساده با عبارات عالمانه
بدان ماند که پیوسته با خود سخن رانده یا همه شنوندگان را در داشتن
مقدمات ادب و فلسفه و طب همتای خویش پنداشته است و الا شاعر یکه
خود را در محیط عمومی تصور کند ناچار است که درخور ادراك
اکثریت سخن راند مانند فردوسی و حافظ و سعدی و مولوی که مطالب
آسمانی و بلند را ازاوج رفعت برحد فهم زمینیان متنزل ساخته و با
بیانی هرچه روشنتر بنظم آورده اند.

خاقانی شاعریست که محیط سخن خود را محدود ساخته و معانی
عادی را درعبارات بلند پایه جلوه داده است و اگر بشعرا حق توان داد که
با طبقه مخصوص هم زبان شوند و این کار با اصل شاعری یعنی نمایاندن
افکار شخصی یا حقائق مطلق بطریق تخییل که مناسب عامه است منافات
نداشته باشد اعتراض بعضی منکران برسخن خاقانی بکلی باطل خواهد بود.

بعضی متقدمان (۱) پنداشته اند که بیش از پانصد بیت از ابیات
استاد دارای معنی محصل نیست و این سخن بیرون از انصاف است چه
بعد از آشنائی بلهجه و طرز تعبیر او (که در ادراك مقصود هر نویسنده
و شاعر بدست آوردن آن ضروری است) معلوم میگردد که هیچ بیت
بیمعنی نمیباشد ولی هم بقضیت انصاف باید گفت رنج خوانندگان در ادراك
مقاصد او با نتیجه ایکه پس از غور و دقت و مراجعه مشروح حاصل میکنند

---

(۱) مقصود عرفی شیرازیست که عبدالوهاب حسینی در مقدمه شرح
دیوان خاقانی (تألیف خود او) اینسخن برون از انصاف را بعرفی نسبت می
دهد و دوست فاضل آقای میرزا محمدعلیخان ناصح در مقاله متتبعانه ایکه برای
اطلاع از احوال خاقانی نوشته اند این روایت را مورد تردید شمرده اند

برابر نیست و از نیروی همه خوانندگانرا آن لذت که از تفکر در ابیات حافظ و مولوی دست میدهد در مطالعهٔ دیوان خاقانی میسر نمیگردد و گویا بهمین نظر است که استاد حقیقت‌جوی شرق مولوی منطق‌الطیر (۱) خاقانی را بصدا و انعکاس صوت تشبیه کرده است

جای هیچ سخن نیست که خاقانی از جهت ابداع تراکیب وایجاد کنایات دلپذیر همپایه ودر ردیف بزرگترین شعرای ایرانست و کمتر بیتی از ابیاتش توان دید که بر یك یا چند ترکیب تازه مشتمل نباشد و شاید

---

(۱) خاقانی در چند مورد سخن خود را منطق‌الطیر مینامد (و گویا مرادش آنست که فهم آنرا سلیمانی باید و آن در عدم است) در قصیده ای گوید

ز خاقانی این منطق‌الطیر بشنو — که به زو معانی سرائی نیابی

و ملك منطق‌الطیر طیار داند — ز زاژ مطین که طیان نماید

و مولوی در آخر جزو دوم مثنوی صفحهٔ ۱۸۹ از چاپ علاء الدوله فرماید

منطق‌الطیران خاقانی صد است — منطق‌الطیر سلیمانی کجاست

و بقرینه منطق‌الطیر سلیمانی که بنا بتعریف خود مولوی بیان معانی بر وفق استعداد و بتناسب حال مستمع میباشد توان گفت که غرض از تشبیه منطق‌الطیر خاقانی بصدا توجه آن باکفاء خود وی و عدم انطباق آن بر افق جمهور مستمعان است چه در اینصورت از حیث عدم انتفاع بحکم اغلب بصدا شبیه خواهد بود و ابیات مولوی در تعریف منطق‌الطیر سلیمانی چنین است

منطق الطیر سلیمانی بیا — بانك هر مرغی که آید می سرا

چون بمرغانت فرستاده‌است حق — لحن هر مرغی بدادستت سبق

مرغ جبریرا زبان جبر گو — مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابرراتو خوش‌دارو معاف — مرغ عنقارا بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز — باز را از حلم گوی و احتراز

کبك جنگی را بیاموزان توصلح — مر خروسانرا نما اشراط صبح

همچنین میرو ز هدهد تا عقاب — ره نما والله اعلم بالصواب

جزؤ چهارم مثنوی صفحه ۳۴۷ چاپ علاء الدوله

اگر دیوانش را فرهنگ جامع لغات ادبی محسوب دارند

عمده براعت او درترکیب مفردانست و اورا دراین زمینه دقائقی است که هیچیك ازپیروانش بدان دست نیافته وبدینجهت از عهده تقلید سبك او چنانکه باید و شاید برنیامده اند

معلومات خاقانی درقوت وی برابداع این تراکیب دستیاری قوی بوده است چه پس ازتتبع ونظر ژرف بدین نتیجه میرسیم که رابط معنوی(۱) بسیاری ازآنمفردات درحال ترکیب زاده تدبرعلمی واطلاعات وسیع گوینده آنها میباشد

سبك اودرحقیقت ازروش سنائی منشعب است وقسمتی ازقصائدش بتقلید سنائی است ومیرساند که خاقانی مدتی بتقلید او سخن سرائی کرده تدریجاً بهایجاد رویه خاصی که بزیادی تراکیب وغلبه لفظ برمعنی امتیاز دارد موفق شده است

قصائدش بیشتر بوصف بهار یاخزان از نظر نجومی وصفت صبح و صبوحی کشان آغاز وآخر بمدح منتهی میگردد و غالب زمینه آنها مکرر است چنانکه صفت صبح و بزم صبوحی بیش ازبیست بار تکرار شده و صفت اسباب طرب بدون تصرف لفظی و معنوی آن اندازه تکرار میباید که جزملال خاطر ثمره‌ای بخواننده نمی دهدو گوئی ممدوحان بدان زمینه ها دلبستگی زیاد نشان میداده و استاد را بتکرار آنها وا میداشته اند

افکار صوفیانه وابیات اخلاقی او اگرچه بعضی درزندگانی اجتماعی

---

(۱) مانند این بیت :

سنبله چرخ را خرمن شادی بسوخت — کاتش خورشید کرد خانه باد اختیار

خانه باد کنایه از برج میزانست که بعقیده ارباب تنجیم از بروج هوائی است و ایجاد این ترکیب بی سابقه علمی میسر نگردد

سودمند است ولیکن بیشتر آنها (۱) خاصه آنچه در انتقاد اوضاع عهد اوست با احساسات شخصی آمیخته و اگر هم برای زندگی فردی نافع باشد دستور و سرمشق زندگانی اجتماعی نخواهد بود

تشبیهات تازه که ظاهراً هیچ سابقه ندارد در اشعارش بسیار است و اگرچه بعضی (۲) از آنها بر اثر فکر علمی حاصل شده لیکن قسمتی (۳) هم نتیجه احساس و قوت تخیل خود اوست که از همین معانی عادی و پیش پا افتاده استخراج کرده و با تصرف ماهرانه موضوعهای معمولی و متداول ادبی را از حد ابتذال بیرون آورده و بگفته (٤) خود پیرایه کهنه

---

(۱) چه نتیجه آنها ترویج گوشه نشینی و بدبینی نسبت بعالم و مردم از عهد آدم تا انقراض عالم است و برای زندگانی اجتماعی و آسایش خیالی بشر مضر میباشد.

(۲) مانند این بیت :

زان رخش جوزا پاردم چون جوز هر بر بسته دم
گلگون چرخ افکنده سم شبرنگ هرا ریخته

چه تشبیه اسب که دم آنرا گره زده باشند بجوزهر یعنی عقده رأس و ذنب الا از اطلاع بر آراء منجمین حاصل نشود.

(۳) مانند این بیت :

حلقه دیدستی بپشت آینه حلقه مه همچنان بنمود صبح
وچون نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوز از قیاس
یا دو پیروح الصنم از یك مکان انگیخته

که مشبه به در تشبیه حلقه ماه برگوشه آسمان بحلقه آینه و تشبیه جوزا به مغز گردو مکرر بر حس میگذرد ولی بمناسبت آن با ماه یا جوزا اندیشه باریك امثال خاقانی تواند رسید.

(٤) اشاره بدین بیت خاقانی است :

سخن پیرایه کهنه است و طبع من مطرا گر مرا بنمای استادی کز نسان کهنه پیراید

معطرا کرده وهرچند ریشه و جنس اینگونه افکار درسخن گذشتگان یافت شود بدون هیچگونه شك وشبهت توان گفت که این نوع مخصوص آفریده و زاده فکر خاقانی است

اکثر تشبیهات او نیك و دلپذیر و بیحد شگفت آور است و الحق تخیلات اودر موضوعات حسی که مشترك است وبفردی مخصوص اختصاص ندارد نوعی ازساحری یاوحی والهام است زیرا اودرآنچه همه بینند دقائقی ادراك میکند و میان آنها روابطی می یابد که عقل و ادراك عادی را از اینمایه دقت حیرت بر حیرت میافزاید که در آنچه میدید این لطائف و روابط چگونه پیدا شد و اهمیت شعرا در همین است که آنان در مانوسات عرف و جمهور نکاتی احساس میکنند که اندیشه مردم از دریافت آن کوتاه است و چون بموضوعات هم آشنائی داشته و با اینهمه بروح آن پی نبرده‌اند ناچار سرانگشت حیرت بدندان میگزند.

یقین است که دقت وباریك اندیشی بسیار که خیال راازحد طبیعی بدانسو کشاند مطلوب نیست وبدین جهت گاهی اندیشه(۱) خاقانی بنظر بیرون ازاعتدال میآید وبمعمی ولغز میماند هرچند درهمین حال توانائی طبع وی محسوس است ولی خواننده را به غرض اصلی که تأثر از خیال گوینده باشد دسترسی نیست

با اینهمه ژرفی فکر گمان میرود که استاد بمسامحه وسهل انگاری درمقام تشبیه هم گاهی متمایل میشده وباموافقت پاره‌ای جهات ازتخلف

(۱) رجوع شود به تشبیهات قصیده خاقانی در صفت بادیه که مطلعش اینست
شبروان از صبح صادق کعبه جان دیده‌اند   صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده‌اند

بعض دیگر صرف نظر میکرده است چه در دیوانش ابیاتی (۱) دیده میشود که همه دقائق تشبیه را دارا نیست و بپایه دیگر تشبیهات خاقانی نمیرسد

اگرچه خاقانی باندازه برخی از همعصران (۲) خود پای بند صنایع لفظی نیست و اعمال صنعت درنظر وی اصل و بنیاد فضیلت و برتری شعر را نمیباشد و غرض او بیشتر پرورش معانی و ایجاد ترکیبات تازه است بهر وسیلتی که ممکن گردد با اینهمه بپیرایه ها صناعی هم توجهی داشته و گاهی (۳) هم بکلفت هرچه تمامتر باوردن محسنات بدیعی مقیدمیگردد تبرز و قوید ستی او در همه یا غالب علوم اسلامی بخصوص در فلسفه و ریاضی که همواره در اشعار خود از آنسرچشمه مدد میجوید واطلاعش از عادات و رسوم طبقات مختلف دانشمندان و پیشه وران ومذاهب فلاسفه و ارباب دیانات و از همه بیشتر آراء مسیحیان بهیچ روی قابل انکار نیست

(۱) مانند این بیت :

خیك است زنگی خفقان داردکز جگر وقت دهان گشا همه صفرا براقکند

یا این بیت :

خم صرع دار آشفته سرکف براب آورده زیر

وآن جیك مستسقی نگر در سینه صفرا داشته

که تشبیه خیك و خم در محل تزیین مشبه بزنگی خفقان دار یا مستسقی و مصروع و تشبیه باده بکف یا صفرا اگر چه از حیث رنك مشکل نیست ولی از جهت تحصیل غرض و نمایاندن مشبه در بهترین صورت دلپسند که مقتضای اینمورد یعنی تزیین است بهیچ روی امکان ندارد و این با غرض تشبیه منافی و بضد آن یعنی تشویه مناسبتر مینماید

(۲) مانند رشید الدین و طواط و عبدالواسع جبلی که از ائمه صناعت بشمارند .

(۳) مانند تکلف تجنیس دراین بیت که از بیمزه ترین اشعار مجنس است

هات غلغل حلق خامانرا که باخیرالعمل غلغل حلق صراحی را برابر ساختند

و تأثیر آن در قصائدش لفظاً و معنی آشکار است و جز براهنمائی و کمك آن علوم و اطلاعات بمقاصد او راه نتوان یافت

اکثر معاصرین بعلم و اطلاع و تقدم او در فنون فضل گرویده و ویرا فیلسوف (۱) و آیت حق میخواندهاند و او نیز خود را دبیر (۲) و مفسر و ادیب و در شعر عربی همپایه حسان و برتر از لبید و تجری و در نثر بهتر از جاحظ و در شعر پارسی بالاتر از رودکی و عنصری و سنائی و معزی میشمارد و آنان را ریزه خور خوان خویش می پندارد و این سخن به

(۱) رشید وطواط گوید :

افضل‌الدین بوالفضائل بحر فضل فیلسوف دین فزای کفر کاه

و عمدةالدین ابو منصوربن حفده که ذکر وی بیاید خاقانی را آیت حق خوانده بود چنانکه خاقانی در رثاء وی گوید :

او سوره حقائق و من کمتر آتیش ز آنم بنامه آیت حق کرده بود نام

(۲) در صفت خود و تعریض به عنصری گوید

ادیب و دبیر و مفسر نبود نه حسان بعربی زبان عنصری

و هم گوید :

گرچه بدست پیش از این در عرب و عجم روان
شعر شهید و رودکی نظم لبید و تجری
در صفت یگانگی آن صفت چهارگانه را
بنده سه ضربه میدهد در دو زبان شاعری
عنصری گویا معزی یا سنائی کین سخن
معجزست از هر سه گرد امتحان انگیخته
اگر معزی و جاحظ بروزگار منندی
بنظم و نثر همانا که پیشکار منندی
شاعر مفلق منم خوان معانی مراست
ریزه خور خوان من عنصری و رودکی

و در برتری او برمعزی شکی نیست ولی تقدم او بر دیگران مورد شك و بحث بلکه دلیل برخلاف آن قائم است

ادعاهای شاعرانه شبیه‌تر و خاقانی بخوبی از قدر و قیمت آن بزرگان که رهبر او و دیگرانند آگاهی داشته است

غزلیات خاقانی اگرچه یکدست نیست وپست بلند آن بیشمار است وبعضی الفاظ (۱) واوزان ومعانی آنهاباغزل چندان مناسبت ندارد ولیکن متضمن ابیات لطیف و شور انگیز هم هست و میتوان ویرا ازغزل سرایان خوب عهد خویش پنداشت

رویه غزل سرائی او که آنهم زاده سبك غزلیات سنائی است محل توجه آفتاب دانش و معرفت استاد متفکرین مشرق جلال‌الدین مولوی بلخی گردیده و نزدیك بدان رویه غزل سروده است چنانکه در جای خود گفته آید

نباید تصور کرد که استاد خاقانی فقط از علوم و اطلاعات خویش متأثر بوده واز ذوق طبیعی ووجد روحانی خود مدد نمیجسته چه‌بعضی از قصائد (۲) و غزلیات او گواه و شاهد ذوق و شوق خاطر وی میباشد و از آن مایه توان دانست که از آن پرتو یزدانی هم دلی تابناك و خاطری

---

(۱) مانند این ابیات :

بدو چشم آهوی تو که بدولت تو گردون همه عبده نویسد سگ پاسبان مارا

که لفظ عبده نویسد شایسته غزل نیست وگاهی بواسطه التزامات الفاظ غزل‌را بزشتی و تنافر میکشاند مانند غزلی که مطلعش اینست

دلبر آن به که کسش نشناسد نو بر آن به که خسش نشناسد

وصلت اندیشه چون کنم کامروز دولت از ناکسان بکس نرسد

چه ناکس خواندن دوست در رویه غزل سرایان روا نباشد

(۲) مانند قصیده‌ای که مطلعش اینست :

چون صبحدم عید کند نافه گشائی بگشای رگ خم که کند صبح نمائی

و در این قصیده شور عجیب می انگیزد و بر طرز قدما سخن میراند

روشن داشته است

اخلاق او – آراء ومعتقدات و بالنتیجه اخلاق خاقانی باختلاف ادوار زندگانی او تفاوت بسیار یافته است

بروایت تذکره نویسان خاقانی در آغاز زندگی شاعری مدح سرای بود واز ممدوحات صلات (۱) شایان ودر خور میستد و باظرافت (۲) و لطف طبعی هرچه نیکوتر و تجملی هرچه (۳) تمامتر میزیست و از اوازم محتشمی هیچ کم نداشت تا اینکه درد طلب دامنگیر او گردید و از درگاه شاهانش فارغ کرد و توبت و انابت پیش آورد و حج اسلام بگزارد ودامن ازصحبت امیران درچید وتا آخر عمر بکنج عزلت بنشست

هرچند جزئیات اینروایات مورد تردید است ولیکن اصل و ریشه آن یعنی اختلاف سلیقه خاقانی درآغاز وانجام شاید انکارپذیر نباشدچه ابیات و تاریخ احوال او شاهد است که این گوینده جزستایشگری و زر پرستی وکامرانی آرزوهای معنوی هم داشته و در طلب جست و جوی آن عمری

---

(۱) عوفی گوید « تا هر قصیده‌ای که بحضرت پادشاهی فرستادی هزار دینار عین صله آن بودی و تشریف و انعام فراخور آن » جلد دوم ازلباب‌الالباب طبع لیدن صفحه ۲۲۱

(۲) تقی‌الدین کاشی مینویسد که « لطافت و نزاکت طبعش بمرتبه‌ای بوده که در مجلس اوییه نسوخته اند آورده اند که خانه‌ای از جام ساخته بود و در آن خانه چراغ میسوخته و او درخانه دیگر از پرتو شعاع آن مطالعه میکرده » تذکره تقی‌الدین نسخه آقای میرزا صادق خان انصاری

(۳) هم تقی‌الدین گوید « مجملاً همچنانکه در فن شعر خاقانیست بحسب دنیا نیز ثانی خاقانست اسباب و اموال تمام داشته و قبول حکام اورا میسر بوده » تذکره خلاصة‌الاشعار نسخه آقای انصاری

سپری کرده‌است چنانکه خود وی، بسیار جای‌گوید (۱) غرض‌او ازمدح پردازی تهیه پوشش و خورش نبود و شهرت و نام از نان و جامه بیش میخواسته و ازینروی هرگاه بی التفاتی میدید مناعت وشهامت نفسانی اجازت قرار و اقامت بوی نمیداد و با کمال بی اعتنائی از عطا و لقای ممدوح چشم میپوشید و بدیگر جای سفر میکرد

علت توجه‌او درعنفوان‌جوانی بحضرت شاهان این بود که مکنت و مقدرت‌پدر ومادرش باهمت بلند وطبع افزون طلب‌وی مناسبت نداشت و اگرچه ریزه روزی (۲) ازریزش ریسمان مادروکفاف عیشی ازنوکرنده پدر بدست میآورد لیکن حاسدان ودشمنان نیرومند وهمتی‌گردون نشین داشت وناچاربود پشتیبانی قوی. بدست آرد تابهمراهی وپشت‌گرمی وی از کینه‌توزی‌خصمان‌آتش‌نهاد برهد وآنمایه از اعراض دنیوی فراهم‌آردکه خود محتشمانه معاش‌کند وبدوستان وهواخواهان (۳) زربخشد و سیم پاشد

یکچند از عمرگرانبهای خاقانی بدینطریق گذشت و آخرمعلوم وی گردید که حشمت وجاه دنیوی باریختن آبرو ودل مشغولی بسیار مقرون و در(٤)حقیقت غنای مادی وسلطانی بندگی‌است ودرویشی یعنی‌استغنای

---

(۱) چنانکه گوید :

ما دحیم گاه سخن بی نظیر	در طلب نام نه دربند نان
طبع نبینی به بر طبع من	پیل که بیند بسر نردبان

(۲) اشاره است بدین بیت خاقانی :

ای ریزه روزی تو بوده	از ریزش ریسمان مادر

(۳) برای اطلاع از کرم وزربخشی خاقانی رجوع شود بداستان ملاقات او با شرف‌الدین نسفی جلد اول از لباب‌الالباب طبع لیدن صفحه ۱٦۸ - ۱٦۹

(٤) خود وی گوید :

پس‌ازسی‌سال‌روشن‌گشت برخاقانی اینمعنی   که‌سلطانیست درویشی‌ودرویشی‌است‌سلطانی

معنوی سلطانی دائم و حقیقی است وبدینجهت بزهد وگوشه نشینی راغب گردید و ظاهرا بدبینی (۱) او بستایش و مدح امیران عهد و رغبتش بزاهدی واعراض ازخدمت بعد از چند سال مداحی بحصول پیوست ولی باحتمال قویتر او جز در اواخر عمر بدینمقصود نرسید

همین تمایل خاقانی بزهد و آخرالامر بتصوف در افکاروی تاثیر قوی کرد و یکچنداو بروش زاهدانه رغبت بسیار واعتقاد بلکه تعصب دینی بسیار داشت و از باده گساری اجتناب میکرد و حتی در اشعار خود بر باده (۲)پرستان انکار بلیغ می نمود وبااینکه خود ازفلسفه آگاهی داشت فیلسوفان را(۳) بیدین وفلسفه را ضلال می‌پنداشت ولی تصوف تا حدی

(۱) چه اینمعانی در قصائدی که پیش از نخستین سفر حج وتحفةالعراقین که در سوانح آنسفراست بنظم آورده و مدتها بعد ازآن بدربار شاهان میشتافت و مدح سلاطین میگفت و از آنجا که وعظ و زهد در نظر خاقانی جزو فنون شعری محسوب است (رجوع شود بصفحه ۲۱۵ از همین کتاب) و بواسطه تناقض دعاوی او با عماش درمدتی از زندگانی که تاریخ آن روشن است نگارنده را در تحقق او بدینمعانی تردید بسیار است و اگر توافق آراء تذکره نویسان و عدم اطلاع نگارنده از یکقسمت زندگانی او نبود اورا عملا متصوف نمیشمرد

(۲) چنانکه گوید :

باده را بر خرد مکن غالب — دیو را بر ملك مکن سالار
فیض ابن‌السحاب خورچوصدف — حیض بنت‌العنب مخور زنهار
زآب رنگین حجاب عقل مساز — شعله ناز پیش شیر میار

(۳) گفته است :

علم تعطیل مشنوید از غیر — سر توحید را خلل منهید
فلسفه در سخن میامیزید — وآنگهی نام آن جدل منهید
وحل گمرهیست بر سر راه — ای سران پای در وحل منهید
زحل زندقه جهان بگرفت — گوش همت برین زحل منهید

فکر و دماغ ویرا تعدیل و ترو تازه کرد و از تعصب او کاست و بادیر (۱) و پیر مغانش آشنا ساخت هر چند اعتقادش بفلسفه و فلسفیان بواسطه دوری واجتناب صوفیان از ارباب استدلال بعنی حکما بصورت نخستین باقی ماند ظاهراً سفر های خاقانی بحجاز و قطع بادیه و رنجهائیکه (۲) از

بقیه پاورقی از صفحه قبل

مرکب دین که زاده عربست — داغ یونانش بر کفل منهید

قفل اسطوره ارسطو را — بر در احسن الملل منهید

نقش فرسوده فلاطن را — بر طر از بهین حلل منهید

فلسفی مرد دین مپندارید — حیز را جفت سام یل منهید

(۱) راجع به پیر و دیر مغان مدح و قدح هردو بنظر میرسد و بیشتر از قصائدیکه پس از سفر حج سروده و شواهد تاریخی بر تأخر آن قائم است وصف ومدح پیر مغان وجود دارد

و در غزلی گوید :

مرا غم تو بخمار خانه باز آورد — ز راه کعبه بکوی مغانه باز آورد

هزار کوه و بیابان برید خاقانی — سلامتش بسلامت بخانه باز آورد

و در ترکیب بند هائی که در مدح اخستان و قزل ارسلان گفته تعظیم پیرمغان بسیار کرده است

(۲) چنانکه در قطعه‌ای میگوید :

ز کام نهنگان برون آمدیم — ز غرقاب دریای خون آمدیم

نه از بادیه بل ز طوفان نوح — بکشتی عصمت برون آمدیم

و هم در قطعه ها دیگر است :

چه شد که بادیه بربود رنگ خاقانی — که صبح فام شد از راه شام گون آمد

میار طعنه در آن کش سموم بادیه سوخت — که آن سفر زعذاب سقر فزون آمد

خدنگ غمزه ترکان نکرد بادلم آنك — نهیب رنج عرب میکند بسینه من

اگر نه کعبه بدی در عرب چکار مرا — که نیست در عجم امروز درقرینه من

و بعضی ابیات خاقانی میرساند که دزدان عرب بقصد غارت بر وی تاخته اند

بقیه پاورقی از صفحه قبل

و راجع بخدام بیت‌الله وعرب مکه گوید :

کعبه در شوی عرب چون قطب درتنگی صدف
یا صدف در بحر ظلمانی گروکان آمده

کعبه گنج است و سیاهان عرب ماران گنج
گرد گنج آنک صف ماران فراوان آمده

کعبه شان شهد و گنج زر درستست ای عجب
خیل زنبوران و مورانش نگهبان آمده

(و ظاهرا ماراش صحیح است) و در قصیده که آنهم دروصف منازل مکه و کعبه است گوید

کعبه در دست سیاهان عرب دیده چنانك
چشمه حیوان بتاریکی گروکان دیده اند

آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغی بسنك
دوستان کعبه ار غوغا دو چندان دیده‌اند

بهترین جائی بدست بدترین قومی گرو
مهره جان دار و اندر مغز ثعبان دیده‌اند

نی ز ایزد شرم و نی از کعبه آزرم ایدریغ
جای شیران را سگان عور سکان دیده‌اند

و بقویترین حدس شاید گفت که انقلاب حقیقی و تردماغی بفاصله چندی از سفر حاصل شده زیرا او تامدتی از اینسفر و برکات آن و شرف استعلام حجر سرمست بوده و آنرا عذر ترك ساغر و دستبوسی شاهان کرده خودوی گوید سنگ سیاه کعبه را بوسه زده پس آنگهی

دست سفید سفلگان بوسه زنم دریغ من

و دروقتیکه عذر ترك می‌گفته هم بشب زنده داری گرد کعبه توسل جسته است

گفتم پسندد داورم کز فیض عقلی بگذرم
حیض عروس رزخورم در حوض ترسا داشته

خاصه که خضرم در عرب ازآب زمزم شسته لب
من گرد کعبه چند شب شب زنده تنها داشته

عرب در طی بادیه و ازسدنه بیت امنه در ایام حج بدو رسید درکاهش تعصب باعثی قوی بود و او را چندین چامه در اشتیاق اینسفر با سوزگداز تمام بنظم آورد چنان کوفته و رنجیده خاطر ساخت که بی اختیار زبان بهجای عرب گشود و از کعبه (۱) ستائی دست باز داشت و محرم می‌شد وروی به پیرمغان وخرابات آورد و چون از حجاز با دل رنجور باز آمد و چشم برمدائن افکند بیاد نیاکان خویش افتاد که سالیان دراز برعربان فرمانروائی کرده و پرچم عظمت بر آسمان برده بودند و بوجه عبرت بدانکاخ بلند که بدست بیگانگان ویران شده بود نگریست و خوناب دل از راه دیده بر چهره خاك آلود بیفشاند

اگرچه تعصب دینی خاقانی بسیار بود ولی بروطن و نژاد ایرانی

---

(۱) اشاره بدین ابیات است که درمدح قزل ارسلان گوید

گر محرم عیدند همه کعبه ستایان	تو محرم می باش مکن کعبه ستائی
کعبه چه کنی یاحجرالاسود و زمزم	هان عارض وزلف ولب ترکان سرائی الخ
بامدادان سوی مسجد می‌شدم	پیری از کوی مغان آمد برون
من ببانگ مؤذنان کز خمکده	بانگ مرغ زند خوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته همچو من	از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت و درمیخانه برد	بامن از راز نهان آمد برون
گفت می‌خورتا برون آئی زپوست	لاله نیز از پوست آن آمد برون
میخوری به کز ریا طاعت کنی	گفتم و تیر از کمان آمد برون

و این قصیده ترکیب بند در مدح اخستان است و در قصیده دیگر بصراحت میخانه را قبله میخواند

مرا قبله‌گه بیت بنت‌العنب به	که از بیت ام‌القری میگریزم

ام‌القری لقب مکه و مقصود از بیت ام‌القری کعبه است

نیز مهر داشت و از ترکتاز ترکان (۱) به آتش اندوه میگداخت و اینکه بعضی اوراغریق دریای تعصب وخامی واز دوستی ایران بیخبر میپندارند لااقل در همه ادوار زندگی وی مبنی برتحقیق و تتبع کامل نیست

تصوف او متوسط است و مانند سنائی و عطار در عالیترین درجه نمیباشد و بدین جهت مانند صوفیان متوسط بتاویل ظواهر(۲) میگراید و بدان پای‌بند و سخنان صوفیانه‌اش بیشتر بیان احوال‌خویش وبذوقیات این‌طبقه شبیه‌تر و کمتر متضمن حقائق و مطالب سودمند تصوف است

(۱) در قصیده‌ای که بمدح اسپهبد لیالواشیر انجام می‌پذیرد فرموده‌است

ملك عجم چو طعمهٔ ترکان اعجمی است
عاقل کجا بساط تمنا بر افکند

تن گر چه سو و اکمك ازایشان طلب کند
کی مهر شه به اتسز و بغرا بر افکند

زال ار چه موی چون پر زاغ آرزو کند
بر زاغ کی محبت عنقا بر افکند

یعقوب هم بدیده معنی بود ضریر
گر مهر یوسفی بیهودا بر افکند

(۲) چه صوفیان متوسط بهیاکل عبادت ار آنجهت‌که مظهر لطائف معنوی است پای بندند و برای هریك از آنها تأویلی قائلند و تا سالك زنده است بحفظ صورت مکلف است برخلاف صوفیان قلندر که بگفته خود در معانی غرقند و پروای صورت ندارند و صورت را طریق میدانند و چون بسر منزل وصول یعنی حصول کمال آنصورت و غیر آن رسند. اشتغال نفس را بدان نوعی اسیر فهقرائی میشمارند وگویا مولوی در اشارت بدینمعنی فرماید:

چونکه با معشوق گشتی همنشین   دفع کن دلالگانرا بعد ازین

و خاقانی که تمایلش بطبقه نخستین واضح تر است مثلا برای حج لطیفه‌ای قائل شده و باز جای دیگر سنت را طریق نجات میداند و از مجموع این دو نوع فکر تصور میرود که خاقانی بمشرب صوفیان متوسط متمایلتر بوده‌است

عالم (۱) در نظر او تاریك و بدردهای گوناگون آمیخته بلکه سرشت و نهاد آن از هرگونه خیر ونیکی برکنار واز انواع شرور مایه‌ور است و جهان ومردمی از وفا تهی‌واهل ودوستان راست پیشه جایگزین عدمند وتنها روی‌و عزلت طریق سلامت است

این افکار و تعالیم(با آنکه خاقانی حکیم و صوفی مشرب و ناچار آگاه است که بر اصول حکما نظام عالم در نهایت اتقان و وجود منشاء بل عین خیر و جمال وشرور اعدام‌است و بعقیده صوفیان عالم همه جلوه خدا و نیك وبد آن بنسبت وبحقیقت معشوق ومطلوب سالك‌است وواصل الاحق و خیر نبینند که از حیز نسبت برتر وانتزاع بدی ازاشیا واشخاص از بدی و نقصان نفس ناشی است) ظاهرا فرط اعتقاد خاقانی بفضائل و مقامات خود و بی اعتنائی بگذشتگان و معاصرین پیدا شده باشد چه یقین است که با این عقیده توقع و انتظار بسیار انسانی را حاصل‌است و همه مردم چنانکه او می‌خواهد به برتریش اعتقاد و بر وفق انتظارش عمل نمیکنند ودر اینصورت رنجش ضروری وشکایت طبیعی است ولی مستلزم فساد عالم وجود در واقع هم نیست و بهمین جهت خاقانی با کمتر کس از هممصران خود سازگارشده و با اکثرآنان زد و خورد شاعرانه داشته‌است

اخلاق‌عمومی بجهت نقصان‌تربیت و انتشار تعصب و اوضاع مملکت ایران هم بواسطه سرکشی امراودسته بندی رؤساء مذهبی ومحلی‌ونبودن حکومت مقتدر و ثابت که آنهم در تغیر اخلاق تاثیر داشت نسبت بزمانهای گذشته پست و آشفته شده بود و استاد تا حدی حق داشت‌که از اوضاع

---

(۱) مثلا میگوید :

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس تا اوست اندر او دل خرم نیافت‌کس

و نظائر این اندیشه بیرون از حساب در ابیاتش توان دید

روزگار و فساد اخلاق و بیوفائی مردم شکایت کنند ولی حکم او به تباهی نهاد بشر و سرشت عالم و تجنب وی از راهنمائی خلق که وظیفه امثال اوست جز براثر غلبه احساس نتواند بود.

آثار او - ۱ - دیوان قصائد وغزلیات معروف بکلیات خاقانی که بزرگترین نسخ خطی آن حاوی بیست و دو هزار بیت است و یکبار هم درهند بطبع رسیده ولی درضمن آن اشعار دیگران هم(۲) بخطا آورده اند بواسطه اشکالی که اشعارخاقانی دارد شروح متعدد برآن نوشته‌اند واز اینمیانه دو شرح (۲) بنظررسیده است

مطالبیکه شارحین در تبیین و شرح ابیات آورده اند مشتمل بر فوائد بسیار است ولی آنچه راجع به مذاهب نوشته اند اغلب شایسته قبول نیست

- ۲ - **تحفة العراقین** که منظومه ایست بطرز مثنوی و خاقانی حوادث نخستین مسافرت خود را بمکه و منازلیکه پیموده شرح میدهدو وصف میکند و درصفت هرشهر وناحیت بزرگان آنرا که‌از دیدارشان‌بهره

---

(۱) از آنجمله قطعه هائی که در مدح خاقانی گفته اند جزو دیوان بنام خاقانی طبع شده و برای مثال ایل قطعه را

گنجها بر دل خاقانی اگر عرضه کنند　　نه فلك ده یك آن چیز بود کو بدهد

که مسلما از حسام‌الائمه محمدبن ابی‌بکر نفی است (رجوع شود بجزو اول از لباب‌الالباب طبع لیدن صفحه ۱۶۹) و در دیوان خاقانی طبع هند صفحه ۸٤۸ بنام وی ضبط شده است

و قسمت بسیاری از غزلیات و رباعیات که بخاقانی نسبت داده اند بحکم حدس ادبی و قرائن دیگر از وی نیست و باشتباه در دیوان او آورده اند

(۲) یکی شرح محمدبن داود علوی شادی آبادی و دیگر شرح عبدالوهاب حسینی مؤلف در سنه ۱۰۱۸ که در مدرسه عالی سپهسالار وجود دارد

یافته نام میبرد و به بیان مقامات ومشاغلشان میپردازد ودر آخر منظومه راجع بخاندان و سوانح عمر خود اطلاعات مفیدی بدست میدهد و آنرا بنام وزیر (۱) جمال الدین ابو جعفر محمدبن علی اصفهانی از اکابر قرن ششم که تحفة العراقین را باو تقدیم کرده بانجام میرساند

در آغاز تحفة العراقین مقدمه ایست منثور از انشاء خاقانی که در هر نسخ دیده نمیشود و پس از آن منظومه بمخاطبه آفتاب شروع و این قسمت در آغاز هر فصل مکرر میگردد.

اگرچه این منظومه که شاید اولین سفرنامه منظوم باشد ابیات فصیح وقوی بسیار دارد ومتضمن مطالب مفیدی راجع ببزرگان آنعهد میباشد ولیکن از حیث نتیجه و هم از جهت اشتمال بر قضایای کلی چندان مهم نیست

سلاطین معاصر -۱- خاقان اکبر ابو الهیجا فخر الدین منوچهر بن فریدون شروانشاه خاقانی از آغاز عمر و ابتداء مدح سرائی بوساطت استادخود ابوالعلاء (۲) گنجوی که مدح گزار شروانشاه بود وباحتمال (۳) قویتر میانه ۵۴۰ - ۵۵۰ بدو راه یافت ولی استاد بر وی برتری داشت

(۱) برای آگاهی از حال وی رجوع شود بجزو (۱۱) تاریخ ابن الاثیر حوادث سنه ۵۵۹ و مختصر تاریخ السلاجقه تألیف عماد کاتب طبع مصر صفحه ۱۹۲ـ۱۹۴ و خاقانی را در حق وی مدح و مراثی بلند است و اینکه دولتشاه گوید خاقانی بهمراهی وی سفر حجاز پیش گرفت (تذکره دولتشاه طبع لیدن ص ۷۹) خطا است و از اشعار خاقانی بر میآید که وی را در موصل دیدار کرده است.

(۲) ابوالعلاء گنجوی از شعرائی است که نسبتاً مشهورند و شهرت او بسبب شاگردان وی خاقانی و فلکی است ولی از اشعار و احوالش اطلاع کافی بدست نیست در تذکره عرفات نام او بدینطریق آمده « الحکیم نظام الدین

و آخر الامر خاقانی مقدم گردید و صلتهای گران می گرفت و استاد بر وی حسد میبرد و خاقانی که عنصری و رودکی را ریزه خور خوان خود می پنداشت بوالعلاء و دیگران را بهیچ نمی شمرد و آتش کینه آنانرا بباد

بقیه از پاورقی صفحه قبل

ابوالعلاء » و مؤلف مجمع الفصحا نام وی را نظام الدین میشمارد و کنیت او یعنی ابوالعلا مسلم است و در اینکه او از اهل گنجه بوده تردیدی نیست و اشارات خاقانی در انتساب وی بدامغان از جهت متهم کردن او است پیروی اسماعیلیان که یکی از قلاع مهم و مناطق نفوذ ایشان قلعه گرد کوه واقع در نزدیکی دامغان بوده است و ظاهرا او ما بین سنه ۴۹۰ و ۵۰۰ متولد شده چه در قصیده‌ای میگوید

چو شد روان عمادی بمن گذاشت شرف　　چو رفت جان سنائی بمن بماند سنا
تبارك الله پنجاه و پنج بشمردم　　به شست ناشده پشتم چو شست گشت دوتا

و چون مقرر است که سنائی در سنه ۵۴۵ در گذشته و وفات ابوالعلا هم بروایت صادق بن صالح اصفهانی در کتاب شاهد صادق بسال ۵۵۴ واقع شده و ابوالعلا از ۶۰ سالگی خود در این بیت خبر داده

مرا شست سالست کز خاك ایران (اران ظ)　　بود شانزده تا بشروان فتادم

پس پنجاه و پنج سالگی ابوالعلا از سنه ۵۴۹ متأخر نتواند بود و بنا برین فرض مذکور نزدیك بواقع بشمار تواند رفت و اگر در موقع شصت سالگی از اقامت وی در شروان ۱۶ سال میگذشته پس میتوان گفت که حرکت وی به شروان هم درحدود سال ۵۳۸ و باحتمال قویتر میانه سنه ۵۳۰ و ۵۴۰ واقع شده است

و اینکه او وسیله توجه شروانشاه بخاقانی شده قطع نظر از اتفاق تذکره‌نویسان ازین بیت بوالعلا هم بر میآید

چو شاعر شدی بر دمت نرد خاقان　　بخاقانیت من لقب بر نهادم

(۳) چه در اشعار خاقانی هیچگونه اشاره تاریخی که بر فرض مذکور مقدم باشد نتوان یافت

بی نیازی دامن میزد وایشان‌هم ازسعایت و کینه توزی دست برنمیداشتند خاقانی بهمه آداب (۱) ندیمی عمل‌نمیکرد ودر بزمها و مجالس طرب با حریفان همداستان نبود و شروانشاه او را نیز بمیگساری میخواند واو تمکین نداشت و گویا بر اثر حسد ورزی دشمنان و تکالیف سخت ممدوح که بر خاطر وی گران میآمد بعزیمت خراسان آهنگ عراق کرد و چون بری (۲) رسید بیمار گشت وحادثه غز هم درخراسان پیش آمد واوضاع آنمرز

(۱) در قصائدیکه بمدح منوچهر منتهی میگردد بطریق تعریض ازمیخواری استعفاء میجوید چنانکه در قصیده‌ای که بشهادت قرائن تاریخی در مدح اوست گوید

گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنونک حجله‌برانداخت صبح حجره‌بپرداخت خواب
گفتمش ای صبح دل سکه کارم مبر ز رو سرا نیك ز من سکه رخ بر متاب
من نکنم کار آب کو ببرد آب کار صبح خرد چون دمید آب شودکارآب

و این پس از توبه گفته است

(۲) خاقانی راجع به بیماری خود در ری بسی سخن رانده و بویژه‌ابیاتی در مذمت آب و هوای ری گفته بدین مطلع

خاك سیاه بر سر آب و هوای ری دور از مجاوران مکارم نمای ری

و در مرثیت محمد یحیی و نومیدی از رفتن خراسان گوید

عزمت که زی جناب خراسان درست بود برهم شکن که بوی امان زان جناب شد

و بعضی اشارات خاقانی حاکی است که از حادثه غز در شروان خبر یافته ولی مسلم است که تاری و عراق آمده و بجهت بیماری و فتنه خراسان از آنسفر باز مانده وگویا مخالفان مسافرتش را بر وجه صحت حمل نکرده و اورا بفتنه انگیزی و تطمیع امرای خراسان بمالك عراق متهم داشته اند چنانکه گوید

روضه پاك رضا دیدن اگر طغیان شد شاید ار بر ره طغیان شدنم نگذارند
فتنه‌از من چه نویسد که مرا دانش‌ودین دو رقیبند که فتان شدنم نگذارند
ترس جاه وغم جان دارم‌واین‌هردوسبب بخراسان سوی احزان شدنم نگذارند

و قصیده دیگر در اینسفر سروده بدینمطلع

بخراسان شوم انشاءالله آن ره‌آسان شوم انشاءالله

هرچه آشفته تر گردید و دولت سنجری به محنت بدل شد و بدین جهت خاقانی را از سفر خراسان که در اشتیاق آن بیتها گفته بود باز داشتندو او بوطن بازگشت و در این هنگام شروانشاه به بستن پل (۱) باقلانی مشغول بود خاقانی چنانکه خود گوید برهنمونی مرشد خرد و قاصد بخت که اورا دل میداد و از سهم شاه ایمنی می بخشید با همه کوفتگی و خستگی که از رنج راه و تف آفتاب داشت بعزم خدمت وی کمر بست بشرط آنکه با امّ الخبائث رجعتش نفرماید لیکن چیزی نگذشت که بقصد حج و ظاهراً دیدن امرای عراقین اجازت خواست ودرعراق بخدمت سلطان (۲) محمد سلجوقی رسید و هم در موصل جمال الدّین محمدبن علی اصفهانی وزیر صاحب موصل را دیدار کرد و خلعت (۳) و هزار دینار صلت یافت و گویا (۴) ملاقات او با جمال الدّین پس از انجام حج دست داد

---

(۱) در قصیده‌ای که مطلعش اینست

از سر زلف تو بوئی سر بمهر آمد بما جان باستقبال شد کایمهد جانها تاکجا

بدینمعانی اشارت میکند و چون امام محمد یحیی بنقل ابن الاثیر در شوال ۵۴۹ بقتل رسیده و پل باقلاني هم در سنه ۵۵۰ بنا شده (رجوع شود بصفحه ۲۹۱ از همین کتاب) پس مسافرت خاقانی هم باید در اینفاصله اتفاق افتاده باشد

(۲) ذکر ملاقات وی در آغاز تحفة العراقین میکند :

(۳) در قصیده‌ای که بمعذرت مردم اصفهان سروده در سپاس انعام جمال الدین گوید :

در سنه ثانون الف بحضرت موصل	راندم ث نون الف ثنای صفاهان
پادشه اصفیا جمال محمد	کز کرمش دارم اصطفای صفاهان
داد هزار اخترم نتیجه خورشید	آن بگهر شعری سمای صفاهان

(٤) چه در تحفة العراقین از موصل در انجام سفر حج ووصف حرمین اد میکند و علت تردید نگارنده آنست که خاقانی پس از ذکر جمال الدین در

این سفر که اولین حج خاقانی است از روی اشارات دیوان (۱) و تحفة العراقین بسال ۵۵۱ اتفاق افتاد و از راه بادیه بمکه رسید وقصیده‌ای (۲) که در صفت مکه و راه آن گفته بود خواص مکه بزر نوشتند و

بقیه پاورقی از صفحه قبل

قصیده مردف به صفاهان گوید

پس چو بمکه شدم شدم زبن گوش حلقه بگوش ثنا سرای صفاهان

و لفظ (پس) که مفید ترتیب مع‌الفصل است میرساند که ملاقات جمال الدین پیش از زیارت مکه واقع شده مگر اینکه ترتیب بخود جمله نه مضمون آن راجع باشد .

(۱) چه در قصیده اي که بوصف حج و مناسك آن در سفر دوم سروده گوید

من بدور مقتضی دیدم بدی مه بادیه کاندراو زآب وگیاقحط فراوان دیده‌اند

و چون خاقانی مطابق گفته خود ماه ذی‌القعده بادیه میسپرد و روز اول ذی‌القعده موافق استخراج و محاسبه دانشمند معظم آقا سید حسن طبسی که در تطبیق سنین قمری و شمسی هجرت رنج فراوان برده و تقویم جامعی تألیف کرده اند در سنه ۵۵۱ مطابق بوده است با یکشنبه دوم دیماه سنه ۵۳۵ شمسی پس او باید بسال ۵۵۱ بانجام حج موفق شده باشد و در تحفة‌العراقین که در انجام سفرحج بنظم آورده در اشارت بواقعه قران گوید

در گوش مقلدان اقوال دادند خبر که بعد سی سال

سریست بسیر اختران در خسفی است به بیست ویکقران در

و قران کواکب بسال ۵۸۲ واقع شده و سی سال قبل ازآن مطابق است با سال ۵۵۲ که تحفة‌العراقین در همانسال یا اواخر سال ۵۵۱ منظوم گردیده و بهرحال سفر حج در سنه ۵۵۱ اتفاق افتاده چه خاقانی در مراجعت برلب دجله بغداد بخیال نظم آن افتاده است

(۲) بشهادت سر آغاز نسخ قدیمی این قصیده را بزر نبشتند که مطلعش اینست

صبح از حمائل فلك آهیخت خنجرش کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش

بازگشت او بسال ۵۵۲ واقع گشت و هماوقت (۱) که سلطان محمد سلجوقی بغداد را بمحاصره گرفته بود و المقتفی بالله محمد بن المستظهر ۵۳۰-۵۵۵ خلیفه عباسی بدفاع می پرداخت

جمال الدین خلیفه را از دانش و فضل خاقانی آگاه ساخته بود و او بدینوسیلت (۲) شرف آستین بوسی یافت و گویا همین خلیفه (۳) ویرا دبیری فرمود و او نپذیرفت چه وضع زندگانی (٤) بغداد و بغدادیان بطبع بلند و پاك او سازگار نیفتاده بود

پس از بازگشت بوطن باز هم مدح شروانشاه میگفت و با حاسدان کشمکش داشت تا اینکه بعلت نا معینی بحبس افتاد

---

(۱) اینمطلب از گفته عماد کاتب مستفاد است که گوید (و فی صفر سنه ۵۵۲ وصلت قافلة الحج فوجد و ادار الخلیفة محصورة) مختصر تاریخ السلاجقه طبع مصر صفحه ۲۳۰

(۲) خاقانی خود گوید :

من ببغداد و همه آفاق خاقانی طلب	نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده
از نشاط آستین بوس امیرالمؤمنین	سعد اکبر بین مرا گوی گریبان آمده
مهدی آخر زمان المقتفی بالله که هست	خاك درگاهش بهشت عدن عدنان آمده

و اینکه در نسخه چاپ هند المستضی بجای المقتفی آورده اند غلط است و درمدح جمال الدین گوید

در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی	گر نیستی مدد ز کرامات مظهرش
ختم کمال گوهر عباس مقتفی	کاغر از یافت جوهر آدم زجوهرش

(۳) گفته است :

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن	که پایگاه ترا برفلك گذارم سر

و از آنجا که راه یافتن وی به المقتفی مسلم است و بدیگر خلفا مسلم نیست احتمال نمیرود که همین خلیفه شغل دبیری را بر او عرضه کرده باشد

(٤) و از اینرو اگرچه دلشیفته بتان بغداد شده آنشهر و مردمش را بنیکی نام میبرد رجوع شود بکلیات خاقانی طبع هند صفحه ۸۰۹ و ۸٤۹

بنا باکثر روایات (۱) خاقانی بازهم میخواست حج اسلام بجاآرد شروانشاه مانع بود بدینجهت فرار اختیار کرد لیکن بدست آمد و بحبس افتاد و بگفته (۲) بعضی او را تکلیف شغل کردند و او نپذیرفت تا پس‌از حبس شدید بدینکار تن در داد.

اینهم مسلم نیست که حبس خاقانی‌بامر منوچهر یاپسرش اخستان بوده چه اتفاق تذکره نویسان و شارحین دیوان بر این است که منوچهر او را بزندان فرستاد و او بشفاعت عزالدوله از بند بر آمد و عزیمت حج کرد لیکـن حبس (۳) وی بشهادت اشعارش پس از سفر نخستین و حج

(۱) مورد اتفاق تذکره نویسانست و بعضی از مصنفان خلاف کرده‌اند چنانکه بیاید:

(۲) قزوینی در آثارالبلاد شرحی راجع بدین قضیه نوشته که خلاصه آن اینست خداوند شروان برای بعضی مشاغل بکسی محتاج بود وزیرش بخاقانی اشارت کرد و او نپذیرفت باشاره وزیر بزندانش فرستادند پس از چندی شاه بوزیر گفت با اینهمه خاقانی بشغل راضی نشد وزیر گفت این غایت آرزوی اوست که تنها بنشیند باید بزندان جنایت‌کاران حبس شود چنین کردند خاقانی برنج افتاد و تسلیم شد رجوع شود به آثارالبلاد در ذیل کلمه شروان و بعضی ابیات خاقانی گواه اعراض وی از قبول خدمت تواند شد مانند این بیت:

گفتی نکنی خدمت سلطان نکنم هم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یك لحظه فراغت بدوعالم نفروشم

و در قصیده‌ای‌که متضمن شکایت زندان‌است و بامطلع ذیل شروع میشود

صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون‌شفق‌درخون‌نشیند‌چشم‌شب پیمای‌من

به اعراض از مال و جاه اشاره میکند:

(۳) چه درسوگندنامه‌ای‌که درحبس بنظم آورده گوید:

که بعد طاعت قرآن و سجده درکعبه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پس از درود رسول و صحابه در محراب

و دریکی ازحبسیات گوید:

پس ازمیقات و حج وطوف‌کعبه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جمار و سعی و لبیك و مصلی

(۱) دوم بالقطع والیقین در زمان اخستان واقـع گردیده و ازینرو اشکالات بسیار بهم (۲) میرسد و گویـا فرض دوم یعنی حبس وی بامر اخستان بصواب نزدیکتر باشد

آنچه ازاشعارخاقانی برمیآید آنست که شروانشاهمنوچهر رادشمنان بروی بد گمان کرده بودند و او نیزکه یکروز بیکجا نمی نشست و شاهان دیگر را که همسایه و نزدیك بملك شروان بودند میستود برای تهمتهای حاسدان سند بدست میداد وبدینجهت میانه او و شروانشاه رشته ارتباط

---

(۱) چه درقصیده‌ای که مطلعش اینست و دربازگشت از حج بنظم آورده ؛

صبح وارم کـافتابی درنهان آورده‌ام　　آفتابم کـزدم عیسی نشان آورده‌ام

نام اخستان مذکور است ؛

(۲) از آنجمله اینکه بشهادت‌نامه خاقانی شماره ۱و۲ سال ششم ارمغان او در زمان اخستان بقصد مسافرت حج ازشروان بیرون آمده و اخستان بوی نامه‌نوشته و بازخوانده‌وخاقانی‌درجواب‌آن نامه‌رانوشته واینقصیده هم منظوم‌ساخته‌است؛

کوی عشق آمد شد مابرنتابد بیش‌ازین

دامن تر بردن آ نجا برنتابد بیش‌ازین

ودر همین قصیده بنامه مزبور بدینطریق اشاره میکند ؛

ازبس تحریر نامه کرده‌ام مبدا بسحر　　معجز آوردن بمبدا برنتـابد بیش ازین

وهم درین نـامه مذکور مینویسد « و بحکم آ نکه بنده را در جنـاب مکه حفهاالله بالعدل والاحسان در بیضه غرا و غره بیضا عظم‌الله قدرها نذری بلیغ رفته بود کـه تازیارت سفر شام و سفر قدس برنیارد بمقام زادو بود مراجعت نکـنند »

واین مطابق است باآنچه درحبسیه مشهور ؛

فلك کجروتر است از خط ترسـا　　مرا دارد مسلسل راهب آسـا

خطاب بعزالدوله گوید ؛

کـه بهر رفتن بیت‌المقدس　　مرا فرمان بخواه از شاه دنیا

و بنابرین بنظر میرسد که خاقانی بتبریز مسافرتی کرده وپس از بازگشتن بتهمت موافقت مخالفـان شروانشاهان ویرا حبس فرموده اند واین باگفته تذکره نویسان موافق نمیآید دوم آنکه خاقانی بگفته خود

می پیوست و می گسست و بااینهمه صلتهائی که منوچهر بدو می بخشید

بقیه پاورقی از صفحه قبل

مرا از بعد پنجه ساله اسلام　　نه زیبد چون صلیبی بند بر پا

در موقع حبس پنجاه سال تقریبی و ٤٥ تحقیقی داشته و این بطوریکه خواهیم گفت مصادف میشود باسال ٥٦٠ که اخستان فرمانروای شروان بوده است سوم بفرض آنکه منوچهر بحبس وی فرمان داده باشد سفر دوم خاقانی باجازت اخستان ودر زمان وی بوده ودراینصورت ترتب حج دوم برآزادی از بند باطل خواهد گشت و گفته تذکره نویسان برخلاف این میباشد و ظاهراً بعضی از تذکره نویسان میانه منوچهر و اخستان فرق نمیگذاشته‌اند و قزوینی در آثارالبلاد اخستان‌را لقب شاهان شروان پنداشته است :

و در برابر این ادله دواشکال موجود است یکی آنکه خاقانی در مرثیت منوچهر گوید :

گر برتو رنج خاطر من‌ناخجسته بود　　ازبود من مباد اثر کز تو باز ماند
ور در عذاب خشم تو دل زدتظلمی　　بس بادش این عذاب دگرکزتوبازماند

و شاید رنج خاطر خاقانی و عذاب خشم منوچهر کنایه اززندان باشد دوم آنکه در قسمنامه گفته است :

بسکه و بطراز ثنای او که برآن　　خدیو اعظم و خاقان اکبر است القاب

زیرا منوچهر بخاقان اکبر واخستان بخاقان کبیر ملقب بود ولی ایندو با اشکالات سه‌گانه مقاومت نمیکنند چه رنج خاطر اعم است واگر مسلم باشد که حبس خاقانی بامر منوچهر صورت گرفته آنگاه بظن اقوی بیت سابق حکایتی از آن خواهد بود و اطلاق خاقان اکبر براخستان اگر چه مطلقاً در اشعار خاقانی جریان ندارد ولی بااینهمه چون شعرا درالقاب توسعاتی قائلند دلیل قطعی یا ظنی هم محسوب نمیشود.

خوار مایه نبود و رسم سالیانه (۱) او هم به ۳۰۰۰۰ درم میرسید

۲ـ خاقان کبیر (۲) جلال الدین ابوالمظفر اخستان بن منوچهر

آغاز و انجام شهریاری او پدید نیست ولی باحتمال قویتر او (۲) بسال ۵۶۳ (۳) فرمانروائی شروان داشته و گویا اینهنگام از وفات منوچهر چندان بدور نبوده و میانه سالهای ۵۹۰ و ۵۹۷ آنگاه که نظامی شرف نامه اسکندر یرا بهم می پیوست در گذشته (٤) است

اخستان هم برسم پدر بخاقانی نظر داشت و ویرا اکرام بیحد میکرد

---

(۱) در ترکیب بندی که بظن قوی بعداز وفات منوچهر درآغاز شهریاری اخستان منظوم ساخته گفته است :

گفتی ازرسم سی‌هزار درم — کم زسی نیزه گیر نتوان یافت

لیکن ازصد هزار نیزه وتیر — این قلم را نظیر نتوان یافت

پدرت‌دیده‌ایکه چون میداشت — ساحری را که شد زبان ملوك

(۲) خاقانی القاب واسم اوبدینطریق میآورد :

خاقان کبیر بوالمظفر — سر جمله شده مظفران را

جام و می رنگین بهم صبح و شفق را بین بهم

تخت و جلال‌الدین بهم کیخسرو آثار آمده

و کلمه اخستان درکتب بتقدیم سین و تا بریکدیگر هردو دیده میشود ولی این ابیات خاقانی میرساند که بتقدیم سین برتا باید خواند

او بلبل است ای دلستان طبعش چو شاخ گلستان

در مجلس شاه اخستان لعل وززش بار آمده

با دولت شاه اخستان منسوخ دان هر داستان

کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده

یقین است که وقتی اخستان قرینه‌گلستان وغیره میباشد که سین را برتا مقدم دارند و در سکه‌ای که از زمان اخستان بدست آمده و صورت آنرا نزد محقق فاضل آقای کسروی دیده‌ام نام وی همچنان است که در دو بیت مذکور

چنانکه بگفته (۱) شاعر هرچه از خشك و تر دارد انعام اوست ولی خاقانی باهمت برتر از کیوان بدین رتبه‌ها سر فرود نمیآورد و عرصه شروان‌را با فضای همت و عرصه آمال خویش بس تنگ مجال میدید و گاهی آهنگ عراق و وقتی قصد خراسان داشت و از اینروی اگرچه در این هنگام دشمنان او ضعیف شده بودند وقویترین دشمنانش ابوالعلارخ درنقاب خاك کشیده و از رنج گیتی برآسوده بود بازهم شروان در نظر خاقانی نحوس (۲) خانه وشرالبلاد می نمود وازدربار شروانشاه کرانه میگرفت وپشیمانی از مدح شاهان اظهار میکرد و وقتی هم از اخستان اعراض نمود و وی نامه ای بخط خویش نوشت و خاقانی‌را باز گردانیدن میخواست لیکن او نپذیرفت و بشروان باز نیامد

بقیه پاورقی از صفحه قبل

(۳) چه در قصیده‌ای که بردیف (آمده) مردف و مطلعش اینست :

عیدست و پیش از صبحدم مژده بخمار آمده
برچرخ دوش از جام جم یکنیمه دیدار آمده

باقتران عید فطر و سرطان اشاره کرده و عید فطر در سال ۵٦۳ مطابق بوده است باسه شنبه ۲۵ سرطان سنه ۵٤۷ شمسی و نیز درسال ۵٦٤ در شنبه ۱٤ سرطان ۵٤۸ شمسی و بسال ۵٦۵ در پنجشنبه ٤ سرطان سنه ۵٤۹ شمسی واقع میشده و این محاسبه از روی تقویم دانشمند محترم آقای سید حسن طبسی استفاده شده است

(٤) نظامی در شرفنامه اسکندری که بنابرمشهور آنرا بسال ۵۹۷ و قطعاً میانه سالهای ۵۹۰ و ۵۹۷ برشته نظم کشیده از اخستان و مرگ وی یاد میآرد و میگوید :

اگر شد سهی سرو شاه اخستان
تو سر سبز بادی در این گلستان

---

(۱) اشاره بدین بیت ازنظم خاقانیست در مدح اخستان

هرچه دارم ترو خشك من همه انعام اوست
کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام

خاقانی باحتمال قویتر (۱) در سنه ۵۶۹ بشفاعت و میانجی گری عصمة الدین (۲) دخت فریدون اجازت سفر حج یافت و هلال ذوالقعده را بر کنار دجله رؤیت کرد و از بغداد بر داشت و براه بادیه بمکه رفت و ایام باحورا در بادیه بود و رنج بسیار از گرمی بادیه بدید وپس از زیارت کعبه و انجام مناسك حج هم در این سفر و حج نخستین بزیارت مرقد نبوی در مدینه سر فراز آمد و دو قصیده (۳) که نهایت اعتقاد ویرا میرساند بر سر بالین پیغمبر انشاء کرد

بقیه پاورقی صفحه قبل

(۲) این الفاظ مأخوذ ازگفته خاقانیست :

از آسمان بیافتمی هر سعادتی	گر زین نحوس خانه شروان بجستمی
یارب ازین حبسگاه بازرهانش که هست	شروان شرالبلاد خصمان شرالدواب

---

(۱) چه در قصیده‌ای که بوصف مناسك حج ساخته و نام المستضئی بامرالله حسن بن یوسف المستنجد ۵۶۶ ـ ۵۷۵ درآن دیده میشود از توافق عیداضحی با جمعه سخن رانده وگفته است :

حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم
خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده‌اند
ای برید صبح سوی شام و ایران برخبر
زین شرف کامسال اهل شام و ایران دیده‌اند
وی زبان آفتاب احرارکیهان را بگوی
دولتی کز حج اکبر حاج دوران دیده‌اند

وعید اضحی هم برحسب محاسبه آقای طبسی بسال ۵۶۹ با جمعه مطابق بوده است .

(۲) چندین چکامه درمدح وی دارد وازآنجمله قصیده ایست بمطلع ذیل که ویرا بشفاعت برمیانگیزد :

حضرت ستر معلی دیده‌ام ذات سیمرغ آشکارا دیده‌ام

(۳) رجوع شود بقصیده‌ای که مطلعش چنین است :

شبروان از صبح صادق کعبه جان دیده‌اند
صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده‌اند

ظاهراً بعد از این سفر خاقانی بشروان باز آمد و چیزی نگذشته یعنی در سنه ۵۷۱ پسرش رشیدالدین (۱) که نزدیك به بیست سال داشت وفات یافت و هم بر اثروی امام (۲) عمدة الدین محمد بن اسعد از ائمه شافعیه در گذشت و روزگار خاقانی از مرگ پسر و امام تیره و تار شد و با دلی سوزناك و چشمی پرسرشك مرثیت پسر و تعزیت امام آغاز کرد باز در سنه ۵۸۰ (۳) خاقانی را هوای خراسان در سر افتاد و باحتمال قویتر بقصد خوارزمشاه تکش بن ایل ارسلان ۵۶۸ـ۵۹۶ که

بقیه پاورقی صفحه قبل

(٤) مقصود این دو قصیده میباشد :

شیروان چو نرخ صبح آینه سیما بینند — کعبه را چهره درآن آینه پیدا بینند

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند — بختیان رازجرس صبحدم آوا شنوند

---

(۱) عمروی از این بیت خاقانی استفاده میشود :

دریغ میوه عمرم رسید کز سرپای — به بیست سال درآمد بیکنفس بگذشت

و پس از رشیدالدین مادر و خواهر خرد سال وی فرو شدند و درد و رنجش طبع خاقانی بیفزود و چندین قطعه و ترکیب بند که ازمراثی جانگاه است بیادآنان نظم کرد.

(۲) ابومنصور محمد بن اسعد معروف بحفده از علما و وعاظ قرن (٦) محسوب است که بسال ۵۷۱ درگذشت برای آگاهی از حال وی رجوع شود بهوفیات‌الاعیان‌لابن خلکان جزو دوم ص ٤۵ طبع ایران و خاقانی قصیده‌ای که مطلعش اینست :

آن پیر ما که صبح لقائیست خضر نام — هر صبح بوی چشمه خضرآیدش زکام

در مرثیت وی گفته و مطالعه آن برای تحقیق احوال امام مفید است .

باد بیروی (۱) بهاءالدین محمد مربوط شده بود آهنك خوارزم داشت و میخواست از راه (۲) طبرستان بدان ناحیت رود چه در سفر نخستین ری بروی مبارك نیامده و خاقانی نالان و ناتوان شده و ممالك خراسان بر اثر فتنه آشفته گردیده بود و ظاهراً این سفر از قوه خیال بحیز فعلیت نکشیدو او بخوارزم نرفت.

بقیه پاورقی صفحه قبل

(۳) این تاریخ از قصیده‌ای که در اشتیاق خراسان سروده و آغازش چنین است :

رهروم مقصد امکان بخراسان یابم　　تشنه‌ام مشرب احسان بخراسان یابم

بر میآید و مورد استشهاد این بیت میباشد :

چند گوئی که دو سال دگر است آفت خسف

دفع را آیت رحمان بخراسان یابم

که غرض وی سال قران یعنی سنه ۵۸۲ بوده و دو سال پیش ازآن مطابق سال ۵۸۰ است

(۱) خاقانی اینقصیده :

طفلی و طفیل تست آدم　　خردی و زبون تست عالم

در ستایش وی گفته و ازو خواسته است که ابیاتش برشاه عرضه دارد و درین باب گوید :

در قالب آدم امیدم　　ای همدم روح روح دردم

یعنی برسان بحضرت شاه　　این عقد جواهر منظم

و مسلم است که مقصود وی بهاءالدین محمد بغدادی دبیرخوارزمشاه صاحب‌التوسل الی‌الترسل است نه بهاءالدین ابومحمد خرقی چنانکه درآغاز همین قصیده بعضی از نساخ نوشته‌اند چه‌لقب ونام‌وی بصراحت در قصیده خاقانی مذکور است بدینطریق :

ذوالفخر بهاء دین محمد　　مقصود نظام عقد آدم

مختار عجم بهاء دین آنك　　منشورجلال‌ازوست‌معجم

بتحقیق توان گفت که شروانشاهان در پرورش خاقانی سعی وافی داشته اند و اگر هم وقتی او را بزندان فرستاده و بند آهنین برنهاده یا از رسم وی میخواسته اند کم کنند تنها گناه آنان نبوده بلکه خود شاعر نیز اسباب آنرا فراهم میساخته است.

۳ ـ علاء الدین اتسز بن محمد خوارزمشاه ۵۲۱ – ۵۵۱ خاقانی در مدح وی قصیده ای بس فصیح سروده و در این هنگام (۱)

بقیه پاورقی صفحه قبل

(۹) گوید:

از ره ری بخراسان نکنم رای دگر
که ره از ساحل خزران بخراسان یابم
سوی دریا روم و برطبرستان گذرم
کافتی بر طبرستان بخراسان یابم

---

(۱) زیرا درهمان قصیده میگوید:

ساعت روز و شب است سال حیاتم بلی
جمله ساعات هست بیست و چهار از شمار

و چون بالقطع سال ولادت خاقانی معلوم نیست نمیتوان سال نظم این قصیده را هم بتحقیق معلوم ساخت ولی ظاهراً آنرا در حدود سنه ۵۴۴ بنظم آورده و بنا براین ولادت خاقانی هم بسال ۵۲۰ واقع شده است و این تاریخ که شاید از واقع دور نباشد از روی این ادله بدست میآید

(۱) آنکه ابوالعلاء گنجوی در اشاره بزندگانی وعمر خود گوید:

چوشد روان عمادی بمن گذاشت شرف
چو رفت جان سنائی بمن بماند سنا
تبارك‌الله پنجاه و پنج بشمردم
بشصت ناشده پشتم چوشست گشت دوتا

پس بمفاد این ابیات پس از وفات سنائی ابوالعلاء بمرحله پنجاه وپنجمین حیات رسیده و برحسب گفته خود وی در این بیت

بقیه پاورقی صفحه قبل

مرا شصت سالست کز خاك ایران   بود شانزده تا بشروان فتادم

۱۹ سال پیش از آنکه بسن ٦۰ رسد بشروان افتاده بود و اگر ٥٥ سالگی اورا همان سال وفات سنائی یعنی ٥٤٥ فرض کنیم ٦۰ سالگی وی بر ٥٥۰ و سال آمدنش بشروان برسال ٥۳٤ منطبق میگردد و این محقق و محل اتفاق پیشینیان است که خاقانی شاگرد بوالعلاء بوده و بروایت مؤلف تذکره عرفات وقتیکه بدو پیوست هنوز در عنفوان شباب و برنائی نورس بود (رجوع شود بتذکره عرفات نسخه آقای حاج حسین آقای ملك) پس فرض مذکور نباید از واقع دور باشد چه برحسب آن عمر خاقانی آنگاه بچارده میرسید و بروایت مؤلف تذکره عرفات هنوز سبزه گلزار عذارش نادمیده

(ب) دیگر آنکه خاقانی گوید :

چون زمان دور سنائی درنوشت   آسمان چون من سخن گستر بزاد

و مسلم است که غرض او ولادت مادی نیست چه این دروغ و غلط است بلکه ولادت معنوی یعنی حصول کمال نفس و شهرت میباشد و تاریخ هیچیك از قصائد اورا برقصیده‌ای که درمدح اتسز و جواب رشیدالدین گفته ازروی قرائن مقدم نتوان داشت و این آغاز شهرت اوست که تقریباً باوفات سنائی مصادف و برین فرض سال ولادت او در حدود سنه ٥۲۰ واقع میگردد

(ج) خاقانی در قصیده مردف باصفهان گوید :

مدت سی سال هست کز سراخلاص   زنده چنین داشتم وفای صفاهان

و پیداست که اخلاص تمام عمر مقصود اوست و جزسال تولد هیچیك از سنین عمر او باینکه مبدأ اخلاص باشد مخصوص تراز دیگری نیست باینکه بحسب متعارف شعرا دراین موارد تمام عمر را ظرف حکم قرار میدهند مانند (باشیراندرون شد و باجان بدرشود) و چون این قصیده بسال ٥٥۲ یعنی یکسال بعد از نخستین سفر حج منظوم شده پس فرض سابق بواقع نزدیك و ولادت او تقریباً باسنه ٥۲۰ مقارن خواهد بود .

(د) خاقانی در موقع حبس یعنی پیش ازسنه ٥٦۹ که بحج رفت و باحتمال قویتر مابین ٥٦۳ و ٥٦۹ قریب به پنجاه سال داشت چه دریکی از حبسیات گوید :

بقیه پاورقی صفحه قبل

پس از چندین چله درعهد سی‌سال شوم پنجاهه گیرم آشکارا

مرااز بعد پنجه ساله اسلام نزنید چون صلیبی بند بر پا

و یقین است که غیر مکلف چله نمیدارد وازاینرو ۳۰ سال چله داشتن خاقانی پس از ادراک بلوغ یعنی پانزده سالگی و عمر او در تاریخ مذکوره ٤٥ سال تحقیقی و ٥٠ سال تقریبی و ولادتش نیزتقریباً بفرض سابق نزدیک خواهد بود و اینکه خاقانی باشکال مختلف میگوید پانصد سال‌هجرت چون من یگانه نزاد مانند

پانصد هجرت چون من نزاد یگانه

باز دوگانه کنم ثنای صفاهان

از لفظ من که پانصد هجرت چومن نزاد

ماند هزار سال دگر مخبر ثناش

دور کمال پانصد هجرت شناس و بس

کان پانصد دگر همه دور محال بود

خلقند متفق که چو خاقانیی نزاد

این پانصدی که مدت دور کمال بود

دلیل ولادت او درسال پانصد نتوان گرفت زیرا این ابیات درمقام مدح وافتخار است و هیچ افتخاری نیست که در عرض یکسال مانند خاقانی متولدنشده‌باشد و هم ابو العلاء گنجوی در قطعه ای که بسال شصتم زندگانی و هجاء خاقانی سروده گوید:

توای قرةالعین فرزند مائی منت هم پدر خوانده هم اوستادم

و اگر ولادت خاقانی بسال ٥٠٠ تصور شود در اینموقع بلکه در آخرین مرحله زندگانی ابوالعلاء که بعد از مرگ سنائی (٥٤٥) ٥٥ ساله بوده و درسنه ٥٥٤ هم وفات یافته عمر ویرا کمتر از ٥٠سال نتوان پنداشت و هرگز مرد ٦٠ ساله بکسیکه ٥٠ سال دارد قرة العین و فرزند نمیگوید چنانکه عرف و عادت حاکم است

و نیز خاقانی در مرثیت فرزندش رشیدالمتوفی سنه ٥٧١ گفته است:

از سر نقد جوانی چه طرف بر بستیم

کزین کیسه او سود دگر بر بندیم

٢٤ سال از عمر وی رفته بود و در قطعه (١) ای هم او را خراج خواه چارشهر خراسان میخواند و گویا ارتباط وی با اتسز پس از مخالفت او با سنجر و ادعای استقلال که سرمایه شهرت او شد دست داد و رشیدالدین وطواط دبیر اتسز بر اثر آن قصیده چامه ای مشتمل بر ٣١ بیت بخاقانی

بقیه پاورقی صفحه قبل

و اگر ولادت خاقانی بسال ٥٠٠ میبود در اینوقت ٧١ سال داشت و سروبن کیسه جوانی را مدیها پیش از دست داده بود و نمیتوانست گفت «کزبن کیسه او سود دگر بر بندیم» ولی بفرض آنکه در ٥٢٠ متولد شده باشد این اشکال متوجه نیست چه حدود پنجاه سالگی آخرین مراحل توانائی و سیاهی موی است

و نیز خاقانی بیشتر بعقد کامل متوجه است وکسور آنرا توجهٔ ندارد چنانکه گوید :

وز پی حج در چنین روزی بپانصد سال باز
بردرفید آسمان را منقطم سان دیده‌اند

و این بیت در سفر دوم یعنی ٥٦٩ گفته و عقد کامل یعنی ٥٠٠ را منظور داشته و ٦٩ سال را از نظر افکنده است و نیز گوید :

بل ششهزار سال زمان داشت رنگ عید   تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

و این قصیده در مدح منوچهر است و از هبوط آدم تا وقت نظم این قصیده یعنی سنه ٥٥٢ که از این بیت مستفاد میشود

من پار نزد کعبه رساندم سلام شاه   ایام عید نحر که بودم مجاورش

٦٧٦٨ (بنابر مختار ابوالفدا) میگذشته و خاقانی عقد کامل را در نظر آورده است و هم از آن ابیات ولادت خاقانی در سال ٥٠٠ لازم نیست چه ممکن است مقصود آن باشد که در پانصد سال هجرت چونمن که در قرن ششم زاده ام هیچکس متولد نشده است

---

(١) گوید :

تیغش زچار شهر خراسان خراج خواست   از چار شهر چه که ز نه چرخ چنبری

فرستاد و او (١) هم درجواب قصیده ای گفت واز همان قصیده مستفاد است که در آنوقت از عمر خاقانی ٢٥ سال گذشته و این چامه یکسال‌بعد از قصیده نخستین بنظم آمده بود

٤ — نصرة الدین (٢) اسپهبد اعظم ابوالمظفر لیالواشیر از فرمانروایان طبرستان محل حکمرانی وآغاز و انجام شهریاری وی بدست نیامد اینقدر معلوم‌است که اودرمازندران حکومتی‌داشته و با ترکان زدو خورد میکرده و آنان بملك وی میتاخته اند و بنا باشارت (٣) خاقانی دوران زندگانیش پیش از سنه ٥٥٩ بانجام رسیده است خاقانی در مدح او (٤) قصیده ای بس بلند و فصیح سروده که‌از غررقصائدش بشمار است

(١) خاقانی گفته است .

طویله سخنش سی و یك جواهر داشت — نهادمش ببهای هزار و یك اسما
بسال عمرم ازاو بیست و پنج بخریدم — شش دگرراشش روز کون بود بها

(٢) القاب وی از این ابیات خاقانی استفاده شده است

روز ار نه عکس تیغ ملك بوالمظفرست — پس چون کمین بلشگر اعدا برافکند
اعظم سپهبد آنکه کشد تیغ زهر فام — زهره ز بیم شرزه هیجا بر افکند
شمشیر نصرةالدین چون پر جبرئیل — خسف سبا بلشگر اعدا بر افکند
تخت لیالواشیر از نه فلك گذشت — سایه بهشت جنت مأوی بر افکند

و ضبط جزء نخستین این کلمه بتحقیق معلوم نشد ولی ضبط جزو دوم و سوم از این دو بیت خاقانی بتحقیق می پیوندد

آخر نام خویش را برچرخ — نیم نار بلا فرستادی
یعنی شیر گردون که در لفظ با آخر نام سپهبد مساوی است
چون سه حرف میانه نامت — از قبولم لوا فرستادی

(٣) چه گوید :

آن جمال الدین چو اسپهبد نماند — حصن‌سندان‌و آنجوان‌بدرودباد (کذا)

و وفات جمال‌الدین در سنه ٥٥٩ و بمفاد این بیت مرگ اسپهبد پیش از آن بوده است

(٤) مطلعش اینست .

رخسار صبح پرده بعمدا برافکند — راز دل زمانه بصحرا بر افکند

و در آن بترکان بدمیگوید وبآنمز طعنه میزند وایران دوستی بخرج میدهد وهم بگفته خودش (۱) سپهبد دوهزار دینار صلت این قصیده بدو بخشید و او نیز در شکر و سپاس انعام وی قطعه ای سروده و چون سپهبد درگذشت مرثیتی(۲) چانکه ازبنظم آورد که بربسیاری مهرواخلاصش نسبت بوی گواهی میدهد

۵ ـ غیاث الدین محمد بن محمود بن محمد بن ملکشاه از سلجوقیان عراق ۵٤۷ – ۵۵٤ خاقانی آنگاه که بعزم حج بعراق آمد او را دیدار کرد چنانکه در تحفة العراقین نیز درمدح اووصفت لشکرگاه و دارالملك همدان سخن میراند و چند قصیده هم در ضمن دیوان خاقانی بنام وی موجود است

٦ ـ رکن الدین ارسلان بن طغرل ۵۵۵ – ۵۷۱ خاقانی ترکیب (۳) بندی در مدح وی سروده و در آن از جنگ أرسلان باابخازیان یاد میکند و از اینرو بایداین قصیده پس از سال ۵۵٦ بنظم آمده باشد

۷ ـ سیف الدین مظفر دارای دربند خاقانی آنگاه (٤) که از نخستین سفر حج باز گشته بود بخدمت او پیوست و انعام وصلت و جامه

---

(۱) در سپاس عطای سپهبد گفته است

من بجان کشته هوای توام — کشته را خون بها فرستادی
خون بها گر هزار دینارست — تو دو چندان مرا فرستادی

(۲) قطعه بدین بیت آغاز میشود

چراغ کیان کشته شدکاش من — بمرگش چراغ سخن کشتمی

(۳) ابتداش این بیت است

الطرب ای خاصگان خاصه بهنگام صبح — کانك هاو اعراق میدمد ازکام صبح

(٤) رجوع شود بپاورقی صفحه ۲۵۹ و ۲٦۰ ازهمین کتاب

اطلس و مرکب ختلی ووشاقان ترکی بستد و قصیده (۱) ای در مدح و سپاس انعام وی و صفت قلعه دربند بسرود ولی اقامت او در نزد سیف‌الدین دراز نکشید و بفاصله کمی بشروان باز آمدو بدان ماند که روزگار(۲) اقامتش درقلعه دربند ناهموار میگذشت وآخرالامر ازمردم آن ناحیت هم تنگدل شد و شکایت آغاز کرد .

— ۸ — سیف‌الدین اتابك منصور حکمران شماخی نژاد و آغاز و انجام شهریاری وی پدید نیست در بعضی ازنسخ(۳) دیوان خاقانی ابیاتی است که درآنها سیف الدین « سرآل بهرام وخاقان اکبر » خوانده میشود واگر این بیتها الحاقی نباشد اوهم یکی از خاندان شروانشاهان خواهدبود

این مسلم است که سیف‌الدین اتابك منصور درشروان فرمان‌فرمائی و با سلجوقیان پیوند داشته چه خاقانی او را (٤) شاه شروان و افسر آل

(۱) و این قصیده که مطلع آن در صفحه ۲۵۹ ازهمین کتاب ضبط شد درنسخه کلیات طبع هند باقصیده دیگر که در مدح محمدبن محمود سلجوقی میباشد و مطلعش اینست :

ای عندلیب جانها طاوس بسته زیور بگشای غنچه اب بسرای نغنه‌تر

مخلوط گردیده و نگارنده نیز از روی آن بشبهت افتاده و در ضمن ممدوحان مجیر نوشته که نام سیف‌الدین محمد بوده است

(۲) در شکایت در بند گوید :

بشروان گر کرم رنگی نمیداشت ببابالباب هم بوئی ندارد

(۳) مقصود نسخه کلیات طبع هند و اینك ابیات خاقانی است

شهنشاه اسلام خاقان اکبر که تاج سرآل ساسان نماید
سرآل بهرام کز بهر تیغش سر تیغ بهرام انسان نماید

(٤) در این دو بیت

جهان زیورعید بر بندازنو مگر مجلس شاه شروان نماید
سرخسروان افسرآل‌سلجق که سایه‌اش برازآل‌سامان نماید

سلجوق میخواند ولی زمان حکومتش نا معلوم است و در دیوان خاقانی بیش از یکچامه بنام وی نیست

— ۹ — مظفر لدین قزل ارسلان عثمان بن ایلدکز ۵۸۱ — ۵۸۷

خاقانی از آغاز سپهسالاری و تابش اختر بخت قزل ارسلان یعنی از (۱) سنه ۵۵۶ بدو پیوست و قصائد بلند که از غرر مدائح است و ترکیب بندهای فصیح در مدح وی بسرود و گوئی بیشتر سبب توجه او بقزل ارسلان و یادنکردن برادرش جهان پهلوان آن بود که مجیر بیلقانی دشمن خانه زاد خاقانی مدح جهان پهلوان میگفت و نزد او حشمتی داشت و دیگر آنکه قزل ارسلان در آذربایجان حکومت داشت و بخاقانی نزدیکتر بود قزل ارسلان در نگهداشت خاقانی میکوشید وصلت (۲) و انعام از وی دریغ نمیکرد و گوئی میانه مادح و ممدوح رابطه دوستی قلبی بر قرار شده بود و خاقانی قزل ارسلان را از دل و جان دوست میداشت و از روی اخلاص ویرا ستایش میکرد چنانکه قصائد او حاکی است و توان گفت که درجه اول اشعارش همانهاست که در مدح قزل ارسلان سروده است

(۱) چه در قصیده‌ای میگوید :

امید بطالع است کزعمر — هیلاج بقا چنان ببینم

کاندر سنه نون اختر سعد — از طالع کامران ببینم

سنه نون یعنی سال ۵۵۶ و بعدازین از قران کواکب و مدح قزل ارسلان سخن میکنند

(۲) گوید :

تا درت بینم بدیگر جای نفروشم ثنا

کز درت دعوتگه روح مطهر ساختند

چون کف وخلقت بتازی اسب و خاراونسیج

خان من چون حله بغداد و ششتر ساختند

— ۱۰ — علاءالدین تکش بن ایل ارسلان خوارزمشاه ۵۶۸ ـ ۵۹۰

برحسب نقل مؤلف(۱) جهانگشا پس از آنکه خوارزمشاه اصفهان را بسال ۵۹۲ بگشود خاقانی در تهنیت او بدین فتح ابیاتی گفت و ظاهراً پیش ازین تاریخ با دبیر وی بهاءالدین محمد منشی بغدادی رسم دوستی پیش گرفته وقصیده‌ای درمدح او سروده بود و عزیمت خوارزم نیز داشت ولیکن بدین آرزو دست نیافت چنانکه گذشت

خاقانی جز این شهریاران بسیاری از امراء و وزراء و علما را که درایران و بیرون از آن مسکن داشته اند مدح گفته واز دهش وبزرگداشت آنان بهره مند گردیده است .

شعراء معاصر : ابو العلاء گنجوی که استاد خاقانی بود وبوسیلت سازی او بدرگاه شروانشاه منوچهر باریافت و دختر(۲) اوبرسم زناشوئی در خانه خاقانی بود و آخر الامر استاد از شاگرد و داماد خود برنجید و ببد گوئی پرداخت و میانه ایندو استاد مهاجات و بد اندیشی بآخرین حد رسید و خاقانی در بسیاری از اشعار خود خاصه در تحفة العراقین بتعریض وتصریح استادرا به بیمایگی وبدنیتی وبیدینی وبدکیشی یادمیکند(۳) واو را اسماعیلی وگردکوهی میخواند .

---

(۱) جزو دوم از جهانگشا طبع لیدن صفحه ۳۹

(۲) قطع نظر ازشهرت این قصه میان تذکره نویسان این بیت بوالعلا هم شاهد حال است

بجای تو بسیار کردم نکوئی ترا دختر ومال و شهرت بدادم

(۳) رجوع شود بفصل اخیر از تحفةالعراقین که متضمن ابیات بسیاردر مذمت ابوالعلا است

رشیدالدین وطواط که در آغاز کار با یکدیگر طرح دوستی ریخته و رشید قصیده‌ای مشتمل برسی و یك بیت بنزد خاقانی فرستاده و اورا بحر فضل و فیلسوف دین فزای کفرکاه خوانده بود و خاقانی در موقعیکه از مرگ عم کوفته خاطر و تافته جگر بود جواب آن بگفت و در همان قصیده (۱) بر رشید که بفضایل خویش می‌نازید بدین ستایش منت نهاد.

لیکن مودت ایندو سخن سرای فاضل پایدار نماند چه هریك از قیمت و قدر دانش خود آگاه بودند و دانش دیگرانرا وقعی نمی نهادند علی‌الخصوص خاقانی که همه شعرا را عیال وروزی خوار و دزد بیان خود می پنداشت وبدین جهت صفاء مودت بکدورت بدل شد و کار بهجا کشید و رشته دوستی بگسیخت و گویا فرط (۲) اعتقاد خاقانی به استاد بزرك

---

(۱) گفته است :

از این قصیده نمودار ساحری کن از آنك
بقای نام تو است این قصیده غرا
بهر کسی زمن ایندولت ثنا نرسد
خنك توکین همه دولت مسلم‌است ترا

(۲) خاقانی در هجاء رشید گوید :

گواه حمق تو طعن در سنائی بس   که احمقیست سرکرده‌ها شیطانی

واینکه بعضی پنداشته اند خاقانی بمسعود سعد عقیده نداشته و رشید معتقد بوده و این بیت خاقانی را دلیل میگیرند.

مسعود سعد نه سوی تو شاعریست فحل   کاندر سخنش گنج روان یافت هرکه جست
بر طرز عنصری رود وخصم عنصریست   کاندر قصیده هاش زند طعنه های چست

غلط و همین بیت برخلاف آنانست چه غرض خاقانی بشهادت مقدمه ابیات

خاقانیا زدل سبکی سرگران مباش   گوهر که زاده سخن تست خصم تست
گرچه دلت شکست زمشتی‌شکسته نام   بر خویشتن‌شکسته دلی چون کنی درست

آنست که خویش را دلداری دهد و مسعود راکه برطرز عنصری میرود و زاده

وسخنگوی پر اندیشه سنائی غزنوی که وطواط در اشعار او طعن میزددر قطع اینرشته دخالت داشت.

مجیرالدین بیلقانی که از دبستان خاقانی بر آمد و بر روی استاد دویدو همچنانکه خاقانی پاس استاد خویش ابوالعلاء گنجوی را نگهنداشت مجیر نیز حق بزرگی و تربیت خاقانی را رعایت نکرد و خاطر او را بناسزا و ناروا بیازرد.

جمال‌الدین اصفهانی که پس از هجا قصیده معذرت بخاقانی فرستاد و او را بستود و خاقانی نیز (۱) وطن و هموطنان ویرا مدح گفت ونیز بتعریض از جفاء آنان گله پیش آورد

اثیرالدین اخسیکتی که بمعارضه خاقانی برخاست وگویا استاددرصدد جواب بر نیامدفلکی که خاقانی مرثیت اوگفت ونظامی که درثاء (۲) خاقانی ابیاتی بنظم آوردگذشته ازشعراء معروف عصر که باخاقانی مشاعره کرده اندعده‌ای (۳)

بقیه پاورقی صفحه قبل

سخن اوست و با وجود این خصم عنصریست مایه دلداری خویش ساخته و مثال آورده است و حرف نه بمعنی نفی نیست و در محل استفهام تقریریست و در انجام قطعه میرساند که کلیه زادگان بکین پدران خویش کمر می بندند و این قاعده روزگارست

---

(۱) مطلع آنقصیده که از قصائد بسیار فصیح خاقانی میباشد چنین‌است

نکهت حور است یاهوای صفاهان جبهت جوز است یالقای صفاهان

(۲) یک‌بیتش اینست .

همیگفتم که خاقانی دریغا گوی من گردد

دریغا من شدم آخر دریغا گوی خاقانی

(۳) مانند امام مجدالدین خلیل که سه قطعه در مدح خاقانی سروده و خاقانی این قصیده در مدح وی گفته است .

از علماء که بشعر گوئی شهرت نیافته اند ابیاتی در مدح خاقانی سروده اند و او نیز قصائددر جواب آنان پرداخته است .

از این اشارات بدست آمد که سخنگویان عصر بیشتر با خاقانی طرف بوده و بر مقام وی حسد می برده اند و استاد نیز تحمل آزار آنان نداشته و بیبا کانه ایشانرا هجومی گفته است .

وفات او - بعضی وفات او را(۱) در سنه ۵۳۲ و عده‌ای (۲)

بقیه پاورقی صفحه قبل

الصبوح ایدل که جان خواهم فشاند
دست مستی بر جهان خواهم فشاند

و در سرفصل بعضی ازنسخ خطی ویرا مجدالدین جبلی نوشته‌اند و دراینصورت ممکن است جیلی بجای جبلی درست‌تر ومراد همان امام مجد جیلی استادحکمت فخرالدین رازی باشد که اورا برای تدریس بمراغه خوانده‌اند (رجوع شود بوفیات‌الاعیان جزودوم طبع طهران صفحه ۴۹)

و نجم‌الدین احمد سیمگر و افضل‌الدین ساوی که در مدح خاقانی‌ابیاتی گفته و او نیز در ستایش هریك قصیده‌ای بنظم آورده است

---

(۱) مجمل فصیحی بنقل مؤلف مرآةالخیال رجوع شود بمرآةالخیال بمبئی صفحه ۳۰

(۲) تاریخ بناکیتی نسخه آقای میرزا صادقخان انصاری و تذکره دولتشاه طبع لیدن صفحه ۸۲ و مجمع‌الفصحا جلد اول طبع طهران صفحه ۲۰۰ و در تذکره تقی‌الدین نسخه آقای انصاری راجع بوفات وی آمده است که (گویند بسبب اعراض اهل زمان و معارضه اثیر باد فتق پیدا کرده مدتها بآن مرض گرفتار بود آخرالامر آن مرض جانستان برآن ذات شریف استیلا یافت و در شهر تبریز فی‌شهور اثنی و ثمانین وخمسمائه (وفات کرد ظ) و اورا درسرخاب مدفون گردانیدند و مرقد او الیوم معلومست

بسال ۵۸۲ یا ۵۸۱ (۱) نوشته اند و این هر سه باطل است زیرا چنانکه گفته آمد خاقانی سالها پس از سال ۵۳۸ زنده بود و مطابق نقل جوینی زندگانی او تا سنه ۵۹۲ مسلم میگردد و بعضی (۲) وفات اورا بسال ۵۹۵ میداند واین اصح اقوالست .

بدا سلطانیا کو را بود رنج دل آشوبی
خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی
پس از سی سال روشن گشت برخاقانی این معنی
که سلطانیست درویشی ودرویشی است سلطانی



ما بجان مهمان زلف او وجان با ما بجنگ
کین شبستان زحمت ما بر نتابد بیش از این
دل زبستان خیال او ببوئی خرم است
مرغ زندانی تماشا بر نتابد بیش از این

---

(۱) تلخیص الاثار فی عجائب الاقطار تألیف عبدالرشیدبن صالح باکوئی بنقل دانشمند معظم آقای میرزا محمد علیخان تربیت که مقاله سودمندی پس از تتبع دیوان استاد و منابع تاریخی در تحقیق احوال خاقانی نوشته و در تحصیل بعضی منابع چند روز عمر گرانبهای خودرا صرف کرده و این ضعیف را دستیاری فرموده‌اند درشماره هفتم از مجله گنجینه معارف انتشار یافته تبریز صفحه ۲

(۲) مقصود مؤلف نتائج الافکار است که آقای تربیت در گنجینه معارف شماره (۷) صفحه (۲) این سخن از وی نقل کرده‌اند و همین است مختار علامه تحریر آقای قزوینی در حواشی چهار مقاله طبع لیدن صفحه ۲۱۰



نوبر صبح یکدم است اینت شگرف کروهی
داد میی که میدهد صبحدمت بنوبری

فرض صبوح عید را کز تو بخواب فوت شد
صدره اگر قضا کنی تاش صبوح نشمری

نیست ز نامده خبر وز دم رفته حاصلی
حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری

عمر پلی است رخنه سرحادثه سیل پل شکن
کوش که نا رسیده سیل از پل رخنه بگذری

چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ
تا تو ز جرعه بر زمین جامه عید گستری

در کف ساقی از قدح حقه لعل آتشین
در گلوی قدح ز کف رشته عقد عنبری

ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه
او نه رمد ز جام اگر ز آینهٔ می رمد پری

کوی مغان و ما و تو هر سر سنگ کعبه ای
درد تو کرده زمزمی دست تو کرده ساغری

کعبه رسد بزاهدان دیر بما سبوکشان
بخشش اصل دان همه ما و تو از میان بری

زهد شما وفسق ما چون همه حکم داورست
داورنسان خدای بس اینهمه چیست داوری



چون زال بسته قفسم نوحه ز آن کنم
تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم

دشمن مرا شکسته کند دوست دارمش
حاشا که من شکست بدشمن در آورم

تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ
تا چون حلیش دست بگردن در آورم

مرد تو کلم نه زنم درگه ملوك
حاشا که شك به بخشش ذوالمن در آورم

آنکس که داد جان ندهد نان بلی دهد
پس کفر باشد از بدل این ظن در آورم

گر دور ناکسان نخرد فضل من رواست
نقصی چرا بفضل مبرهن در آورم



دین چیست عدل پس تو در عدل کوب از آنك
عدل از پی نجات تو رهبر نکو ترست

عدلست و دین دو گانه ز یك مادر آمده
فهرست ملك ازین دو برادر نکوترست

تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر
عدلش ز فضل عاطفه گستر نکو ترست

افسانه شد حدیث فریدون و بیور اسب
زین هر دوان کدام بمخبر نکو ترست

این دادگر دوان ستم آورد عاقبت
هم حال دادگر ز ستمگر نکوترست

ترجیع بند

صبح گوئی زلف شب را عاشقست کز دم عاشق نشان بنمود صبح
در وداع شب همانا خون گریست روی خون آلود ازان بنمود صبح
جام فرعونی نشان ده تا کجاست کاتش موسی عیان بنمود صبح
تا بر آرد یوسفی از چاه شب دلو سیمین ریسمان بنمود صبح
حلقه دیدستی به پشت آینه حلقه مه همچنان بنمود صبح

☆☆☆

در شبستان چون زمانی خوش بوید از شبیخون زمان یاد آورید
روز شادی را شب غم در قفاست چون درین باشید ازان یاد آورید

☆☆☆

سبحه در کف می گذشتم بامداد
بانك ناقوس مغان بیرون فتاد
مصحفی در بر حمایل داشتم
می فروشی از دکان بیرون فتاد
بند زر از مصحفم در وجه می
بستد و راز نهان بیرون فتاد
پشت خم در خم شدم وز درد جام
خوردم و هوش از روان بیرون فتاد
یك نشان درد بر دراعه ماند
دوستی دید و نشان بیرون فتاد

دشمنان بیرون ندادند این حدیث
این حدیث از دوستان بیرون فتاد
جور میکش همچنین خاقانیا
خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد



نامرادی را بجان بر بسته ام
خدمت غم را میان بر بسته ام

عالمی پر تیر باران جفاست
بر حقم گر چشم جان بر بسته ام

سر بتیغ دشمنان در داده ام
در بروی دوستان بر بسته ام

روز همجنسان فروشد لاجرم
روزن دل ز آسمان بر بسته ام

تادم من گوش من هم نشنود
سوی لب راه فغان بر بسته ام

سایه خودهم نه بینم تا زیم
آن چنان چشم از جهان بر بسته ام

هر چه خواهد چرخ گو میکن زجور
کز مکن گفتن زبان بر بسته ام

راز مرغان را سلیمانی نماند
پیش دیوان زان دهان بر بسته ام

خاك برلب کرد خاقانی و گفت
در فروشی را دکان بر بسته ام



چون رطلها رانی گران خیل نشاط از هر کران
همچون خیال دلبران نا خوانده مهمان آیدت
هست این زمین را نو بنو کاس کریمان آرزو
یك جرعه کن درکار او آخر چه نقصان آیدت
آن نازنینان زیر خاك افکنده چرخند پاك
ای بسکه نالی دردناك ار یاد ایشان آیدت
گر کعبه جوئی با ریا بتخانه سازی سجده جا
ور بت پرستی با صفا کعبه ثنا خوان آیدت

☆☆☆

چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید
ریحانی گلگون را بازار پدید آید
رخسار فلك گوئی بود آبله پوشیده
چون آبله کم گردد رخسار پدید آید
صد جان بمیانجی ده یاری بمیان آور
کاقبال میان بندد چون یار پدید آید
سررشته عیش این است آسان مده ازدستش
کین رشته چو سر کم شد دشوار پدید آید
میکوش که در خرمن دانه طلبی نه خس
خس نا طلبیده خود بسیار پدید آید

☆☆☆

چون فایده سلطان ثانی بود از ملکت
این ملکت یك هفته پندار که من دارم

☆☆☆

لاف از دم عاشقان زند صبح — بی دل دم سرد از ان زند صبح
گر عاشق شاه اختران نیست — پس چون دم جانفشان زند صبح
بازیچه روزگار بیند — بس خنده که برجهان زند صبح
صبح ارنه مرید آفتابست — چون آه مریدسان زند صبح
آن یك دو نفس که دارد از عمر — با شاهد رایگان زند صبح

☆☆☆

یك اهل دل از جهان ندیدم — دل کو که ز دل نشان ندیدم

سر نامه روزگار خواندم عنوان و فا بر آن ندیدم
بیداد بدشمنان نکردم و انصاف ز دوستان ندیدم

***

از عشوه آسمان مرا بس وز چاشنی جهان مرا بس
آن پرده و این خیال بازیست از زحمت این و آن مرا بس
دل ندهد و جان ستاند ایام زین ده دل جان ستان مرا بس
رنجور نفاق دوستانم ز آمیزش دوستان مرا بس

***

ای دل بنوای جان چه باشی بی برگ و نوا نوان چه باشی
تا ریست روان گسسته ده جای چندین بغم روان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان بنگو که تو زین و آن چه باشی
آینده و رفته را نگه کن بشمر که تو در میان چه باشی

***

سر کشان ازعشق تو درخاك و خون دامن کشند
من کیم در کوی عشقت کین رقم بر من کشند
آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب
از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند

***

روزگاری روزگار از فتنه ها آسوده بود
زلف شبرنگ تو آمد فتنه دوران در گرفت

***

شاهد روز از نهان آمد برون خوانچه زرز آسمان آمد برون

چهره آن شاهد زربفت پوش　از نقاب پرنیان آمد برون
نقب در دیوار مشرق برد صبح　خشت زرین ز آن میان آمد بروی
شاه انجم از قبای فستقی　همچو فستق(۱) زاستخوان آمد برون
نعره مرغان بر آمد کالصبوح　بیدلی از بند جان آمد برون
بامدادان سوی مسجد میشدم　پیری از کوی مغان آمد برون
من ببانك مؤذنان کز خمکده　بانگ مرغ زندخوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته همچو من　از طواف خم ستان آمد برون
دست من بگرفت و در خانه برد　با من از راز نهان آمد برون
گفت می خور تا برون آئی ز پوست　لاله نیز از پوست از آن مد برون
می خوری به کز ریا طاعت کنی　گفتم و تیر از کمان آمد برون
پای رندان بوسه زن خاقانیا　خاصه پائی کز جهان آمد برون

***

تیغ خورشید از جهان پوشیده اند　در هوا خفتان از آن پوشیده اند
تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ　آتش سیماب سان پوشیده اند
گرچه از کبریت بفروزد چراغ　زو چراغ آسمان پوشیده اند
وقت سرد است آتشی افروز کان　چشمه آتش فشان پوشیده اند
کعبه ز آتش ساز چون بر فرق کوه　چادر احرا میان پوشیده اند

***

تو آن مشنو که مرغ شوم خواهد جای ویرانرا
گرت گنج دل آبادست سوی گنج ویران شو

(۱) فستق معرب پسته وفستقی یعنی پسته رنگ

***

بکوی عاشقی شرط است راه عقل نارفتن
چو درد عشق پیش آید بصد جان پیشوا رفتن
بکوی عشق هم عشقست رهروزانکه مردان را
بامر پادشا باید بصدر پادشا رفتن
هوا را راه ده لیکن نه آن راهی که تن خواهد
که نزد عاشقان کفرست بر راه هوا رفتن
دل اندربند جان نتوان بوصل دوست پیوستن
بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن
طریق عاشقی چبود بدست خویشتن خود را
بفتراك عدم بستن بدنبال فنا رفتن
زتو تاغایت مقصد چه یك روزه چه یك ساله
چو راهی در میان داری که میباید ترا رفتن
درین منزل ز سربازان پناهی خواه خاقانی
که ره پر لشکر جادوست نتوان بی عصا رفتن

***

ای بهزار جان دلم مست وفای روی تو
خانه جان بچار حد وقف هوای روی تو
رشته جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم
دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو

***

نیست بپای چون منی راه هوای چون توئی
خود نرسد بهر سری تیغ جفای چون توئی

همچو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم
خود بفدا چنین شود مرد برای چون توئی

***

اهل نماند بر زمین اینت بلای آسمان
خاك برآسمان فشان هم ز جفای آسمان
چون پس هرهزار سال اهل دلی نیاورد
این همه جان چه میکند دور برای آسمان
کوه بکوه هم رسد چون نرسد دلی بدل
غصه بیدلی نگر هم ز بلای آسمان
با همه دل شکستگی روی باسمان کنم
آه که قبله دگر نیست بجای آسمان
محنت و حال ناپسند اینت فتوح روزوشب
پلپل وچشم دردمند اینت دوای آسمان

***

از فلك زخمها ست بر دل من
کان همه دست برد نیروی تست
نکنم مرهم جراحت خویش
کان جراحت بمهر بازوی تست

***

زخم هجرت میان جان بگسست
مددم هم از میان بگسست
بر سر کویت از درازی راه
مرکب ناله را میان بگسست
کشته صبرم آشکارا سوخت
رشته جانم از نهان بگسست
بر سر چاه بختم آمد چرخ
مدد چوی عمر از آن بگسست
آب خون کرد و چاه سر بگرفت
داو بدرید و ریسمان بگسست

***

اهل دل کس نیافت زاهل جهان — برو ای دل دل از جهان بر گیر
بس خرا بست لهوخا نه دهر — بنکه عمر از آشیان بر گیر
کل انصاف کار خاقانی — خسك از راه دوستان بر گیر

***

دل بگرد زمانه می نرسد — مرغ همت بدانه می نرسد
پیشگاه مراد چون طلبم — که بمن آستانه می نرسد
آه کز چرخ آه ناوکیان — ناوکی بر نشانه می نرسد
غرقه خون هزار کشتی هست — که یکی برکرانه می نرسد

***

عشقت آتش زجان برانگیزد — رستخیز از جهان برانگیزد
خیل عشقت بجان فرودآید — سیل خون ازمیان برانگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم — که قیامت زجان بر انگیزد
از برونم زبان فرو بندد — وز درونم فغان برانگیزد

***

گربرفت آبروی ترس برفت — گله مردوغم شبان برخاست
کاروان منقطع شد ازدرشهر — وصد ازراه کاروان برخاست
نیك عهدی گمان همی بردم — یاربدعهد شدگمان برخاست
خواری من زکینه توزی بخت — أزعزیزان مهربان برخاست
ای برادر بلای یوسف نیز — أز نفاق برادران برخاست
قوت روزم غمی است سال آورد — که نخواهدبسالیان برخاست
اینت کشتی شکاف طوفانی — که ازین سبز بادبان برخاست



غصه بر هر دلی که کار کند | آب چشم آتشین نثار کند
روزگارم وفا کند هیهات | روزگار این بروزگار کند
چون به نیکیم شرمسار نکرد | ببدی چند شرمسار کند
مرغیم کنک و مور گرسنه چشم | کس چو من مرغ در حصار کند
چنک مرغی چه لشکر انگیزد | صف موران چه کار زار کند
شور وغوغا شمار زنبورست | شور وغوغا که اختیار کند
برد و پایم فلك چو آهن را | حلقها چون دهان مار کند
این دهنهای تنك بی دندان | بردو ساق من آن شمار کند
که بدندان بی دهان همه سال | اره با ساق میوه دار کند
کار ازاین و آن نگردد نیك | کارها نیك کردگار کند



اکنون که کشاد کل کریبان | دست من و دامن کلستان
بی باده زر فشان نباشم | چون باد شدست عنبر افشان
خاصه که بهر طرف نشسته است | صد بار بد از هزار دستان
از شاخ شکوفه ریز گوئی | کردست فلك ستاره باران
رنك سیهی لاله ما ناك | اندر دل مشتریست کیوان
بر قامت کل قباء اطلس | زر بفت نهاده کرد دامان
یا هم کل و سبزه و بنفشه | چون قوس قرح برنك الوان

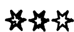


عافیت را نشان نمی یابم | وز بلاها امان نمی یابم
میپرم مرغ وار کرد جهان | هیچ جا آشیان نمی یابم
دل کم کشته را همی جویم | سالها شد نشان نمی یابم

بخت اگر آسمانیست چرا   بر خودش پاسبان نمی یابم
دولت اندر هنر بسی جستم   هر دو را یك مكان نمی یابم
زین گرانمایه نقد کیسه عمر   حاصل الا زیان نمی یابم
یك جهان آدمی همی بینم   مردمی در میان نمی یابم
عهد یاران باستانی را   تازه چون بوستان نمی یابم



زین بیش آبروی نریزم برای نان
آتش دهم بروح طبیعی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان
در خون جان شوم نشوم آشنای نان
چون آب آسیا سرمن در نشیب باد
گر پیش کس دهان شودم آسیای نان
نان خواستم زشه که زبانم بریده باد
بر من خطا گرفت بوقت عطای نان
آدم برای گندمی از روضه دور ماند
من دور ماندم از درهمت برای نان



سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن
گوهر دل را زتف مجمر غم ساختن
عمر نه و لاف عیش سرد بود همچو صبح
از پی یك لحظه عمر چتر و علم ساختن
زر چه بود جز صنم پس نه پسندد خدا
دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن

***

چون بمصاف سران لاف شهادت زنی
زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن
چون بیکی پاره پوست شهر توانی گرفت
غبن بود در دکان کورهٔ غم داشتن
همت و آنکه ز غیر برگ و نوا ساختن
عیسی و آنکه بوام نیل و بقم داشتن

***

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه
ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در داغ دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی
با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه
اندر قمار خانه چرخ و رباط دهر
جنسی حریف و هم نفسی میزبان مخواه
گر در دم نهنگ در آئی نفس مزن
ور در گو محیط در افتی کران مخواه
از جوهر زمانه خواص وفا مجوی
وز تنگنای دهر خلاص روان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور
وز سفره جهان سیه کاسه نان مخواه
در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی
در آب غرقه گرد و ز ماهی امان مخواه
همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی

دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه
خاصانه چون خزینه خرسندی آن تست
عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه
دل را قرابه وار مل اندر گلو مکن
تن را پیاله‌وار کمر بر میان مخواه
در گوشه بسیز و پی توشه حیات
خود را چو خوشه‌پیش خسان‌ده زبان مخواه
وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی
تنها نشین و همدلی از دودمان مخواه
چون دیده‌ای که یوسف ازاخوان چه‌رنج دید
هم ناتوان بزی وزاخوان توان مخواه



بفلك تخته در ندوخته اند — چشم خورشید بر ندوخته اند
دیدبانان بام عالم را — پرده ها بر بصر ندوخته اند
چرخ و انجم پلاس شام‌هنوز — در پرنده سحر ندوخته اند
عالم آن عالم است و دهر آن دهر — از قناشان کمرندوخته اند
پس در داد بسته‌چون ماندست — که به مسمار در ندوخته اند
دیر گاهست تا لباس کرم — بهر قد بشر ندوخته اند
بر تن ناقصان قبای کمال — بطر از هنر ندوخته اند
یك سر سفله نیست کز فلکش — بر کله صد گهر ندوخته اند
جوشن عقل داده اند ترا — صدره کام اکر ندوخته اند
پای در دامن قناعت کش — کت لباس بطر ندوخته اند



صبح چون زلف شب براندازد | مرغ صبح از طرب سر اندازد
کرکس شب غراب وار از خلق | بیضه آتشین بـر انـدازد
کرته فستقی بدرد چـرخ | تـا بمـرغ نو اگـر انـدازد
بـر شکافـد صبـا مشیمه شب | طفـل خونی تجـاور انـدازد
زخمه مطربـان صلای صبوح | در زبـانهـای مزهر انـدازد
زلف ساقی کمند شب پیکر | در گـلوی دو پیکر اندازد
بر قد حهـای آسمان ز نـار | مشتری طیلسان در انـدازد
ادهم شب گریخت ساقی کو | تـا کمند معنبر انـدازد
خار در دیده فلك شکند | خاك در چشمه خور انـدازد
ببرد سنگ ما و آخـر سنگ | بـر سبوی قلنـدر انـدازد
بامدادان که یك سواره چرخ | ساخت بر پشت اشقر اندازد
سپر زرد کرده دیـلم وار | همه ذوبین اصفر اندازد
از در مشرق آتش افروزد | سوی هر روزن اخگر اندازد
این عـروسان عور رعنـا را | بر سر از آب چادر اندازد
زاهد آسا سجـاده زر بفت | بر سر کوه و کر در انـدازد
آه من سـازد آتشین پیکان | تا درین دیو گوهر اندازد
سنگ در آبگینه خانه چرخ | از دل غصه پـرور انـدازد
آتش اندر خزینه خانه دل | چرخ تاکس بـرآور أنداز



صفتی است حسن او را که بوهم در نیاید
روشی است عشق او را که بگفت بر نیاید

ز لبش نشان چه جوئی ز دلم سخن چه رانی
نشنیده‌ای که کس را ز عدم خبر نیاید

***

از آن قبل که سر عالم بقا دارم
بدین سرای فنا سر فرو نمی آرم
نشاط من همه زی آشیان نه فلک است
اگر چه در قفس پنج حس گرفتارم
نه آن کسم که درین دامگاه دیو و ستور
چو عقل مختصران تخم کاهلی کارم
اگر چه زین فلک آب رنگ آتش بار
چو خاک و باد سبک سایه و گران بارم
چو باد از در هر کس نخوانده در نشوم
چو خاک خود را هم بیخطر بنگذارم
نه ام چو آب که با هر کسی در آمیزم
نه ام چو ابر که بر هر کسی گهر بارم
چو طوطی ارچه همه منطقم نه غمازم
چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم
نیاز گر بدرد پیکر مرا از هم
نه بینی از پی کار نیاز پیکارم
چو زر نخواهم خود را اسیر دست کسان
ز حرص آنکه بزر همچو زر شود کارم
هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را
که داد دانش و دین گر نداد دینارم

☆☆☆

کارم از دست پای مرد گذشت | آهم از چرخ لا جورد گذشت
همه عالم شبست خاصه مراك | روزم از آفتاب زرد گذشت
روز روشن ندیده ام ماناك | همه عمرم بچشم درد گذشت
با فغانم ز روزگار وصال | که چو باد آمد و چو گرد گذشت
هیچ حاصل بجز دریغی نیست | زآنچه بر من ز گرم و سرد گذشت

☆☆☆

دور گردون گسست بیخ و بنم | مرگ یاران شکست بال و پرم
چند گوئی که غم مخور ای مرد | غم مرا خورد غم چرا نخورم
با چنین غم محال باشد اگر | خویشتن را ز زندگان شمرم
چابك استاده ام بزیر فلك | مگر از چنبرش برون گذرم

☆☆☆

بس سفالین لب و خاکین رخ و سنگین جانم
آتشین آب و گلین رطل کند درمانم
بوی خاکی که من از رطل گلین می‌شنوم
بر دمد ازین هر هوی گل و ریحانم
همه ماهی تن و آورده بکف جام صدف
من نهنگم نه حریف صدف ایشانم
دوش با رطل گلین و می رنگین گفتم
کز شما کشت غم آباد دل ویرانم

ای می و رطل ندانم ز کدام آب و گلید
کانش درد نشاندن بشما نتوانم
رطل بگریست من از آب و گل پرویزم
می بنالید که من خون دل خاقانم
چون بمی خون جهان در گل افسرده خورم
چه عجب گر نتوان یافت بدل شادانم

***

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
سرو سعادت از تف خدلان زکال گشت
اکنون بر آن زکال جگر ها کباب شد
چل گز سرشك خون زبر خاك بر گذشت
لابل چهل قدم ز بر ماهتاب شد
هم پیکر سلامت و هم نفس عافیت
از دیده نظار گیان در حجاب شد
عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت
نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد
کار جهان وبال جهان دان که بر خدنگ
پر عقاب آفت جان عقاب شد
ماتم سرای گشت سپهر چهارمین
روح الامین بتعزیت آفتاب شد
در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون
کیوان بشکل هند و اطلس نقاب شد

دوش آنزمان که گیسوی شب شانه کرد چرخ
موی سپید دهر معنبر خضاب شد
دیدم صف ملایك بر شرق نوحه گر
چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد
گفتم بگوش صبح که این چشم زخم چیست
کاشکال و حال چرخ چنین نا صواب شد
صبح آه آتشین ز جگر بر کشید و گفت
در دانه کارهای خراسان ز آب شد
گردون سر محمد یحیی بباد داد
محنت رقیب سنجر مالك رقاب شد
ز حبس این خدیو خلیفه دریغ خورد
وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد
ای آفتاب حربه زرین مکش که باز
شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد
وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان
در گردن محمد یحیی طناب شد
ای ذو الفقار دست هدی زنگ گیر زنگ
کان بوتراب علم بزیر تراب شد
خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر زانك
در تنگنای دهر وفا تنگ یاب شد
آن کعبه وفا که خراسانش نام بود
اکنون بپای پیل حوادث خراب شد

عزمت که زی جناب خراسان درست بود
بر هم شکن که بوی امان زآن جناب شد
بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار
چون طالع تو نامزد انقلاب شد
از چاه دولت آب کشیدی طمع مدار
کان دلوها درید و رسنها زتاب شد
معجز عنان کش سخن تست اگر چه دهر
با هر فسرده ای بوفا همرکاب شد
اول بناقصان نگردد هرگز نخست
انگشت کوچك است که جای حساب شد

☆☆☆

تا دور محنت است درین تنگنای خاك
محنت برای مردم و مردم برای خاك
جز حادثات حاصل ازین تنگنای چیست
ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاك
خواهی که درخور انکه دولت کنی طواف
بگریز ازین خرابه نادلگشای خاك
شهبا ز گوهری چه کنی قبه های دود
سیمرغ پیکری چه کنی تودهای خاك
خواهی که جان بشط سلامت برون بری
بر خیز ازین جزیره وحشت فزای خاك
خاصه که بر دریغ خراسان سیاه گشت
خورشید زیر سایه ظلمت فزای خاك

گفتی پی محمد یحیی بماتم افند
از قبه ثوابت تا انتهای خاك

او کوه حلم بود که برخاست از جهان
بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاك

بر دست خاکیان خفه است آن فرشته خلق
ای کائنات واحزنا از جفای خاك

دید آسمان که در دهنش خاك میکنند
و آگاه بد که نیست دهانش سزای خاك

ای خاك برسر فلك آخر چرا نگفت
کین چشمه حیات مسازید جای خاك

☆☆☆

ای قبله جان کجات جویم — جانی و بجان هوات جویم
گر زخم زنی سنانت بوسم — ور خشم آری رضات جویم
دیروز چو آفتاب بودی — امروز چو کیمیات جویم
دوشت همه شب چو بدر دیدم — امشب همه چون سهات جویم
خورشیدی و برنیائی از کوه — هر صبحدم از صبات جویم
توزیر زمین شدی چو خورشید — تا کی زبر سمات جویم
صیاد قضا نهاد دامت — از دامگه قضات جویم
ای گوهر یادگار عمرم — چونت طلبم کجات جویم
ای صبر که کشته فراقی — در معرکه بلات جویم
وی دل که به نیم نقطه مانی — در دائره عنات جویم

☆☆☆

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی
بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی

دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون
تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی
تنگدل مرغم کرم بر باب زن کردی فلك
بر من آتش رحم کردی بابزن بگریستی
کاشکی خورشید از این غم نبودی چشم درد
تا بر این چشم و چراغ انجمن بگریستی
کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی
تا بمرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی
آتش و بادار بدانندی که از گیتی که رفت
آتش از غم خون شدی باد از حزن بگریستی

❀✿❀

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب
کو همنفسی تا نفسی رانم از این باب
بی همنفسی خوش نتوان زیست بگیتی
بی دست شناور نتوان بود بغرقاب
امید وفا دارم هیهات که امروز
در گوهر آدم بود این گوهر نایاب
جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم
جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب
امروز منم روز فرو رفته شب خیز
سر گشته از این بخت سبك پای گران خواب
شب زنده و دل مرده تر از مرغ بشبگیر
لرزنده و نالنده تر از تیر بپر تاب

با اینهمه امید به بهبود تواند داشت

کان قطره تلخست که شد لولوی خوشاب

راحت ز عنا زاید و شك نی که به نسبت

زان حصرم خام است چنین پخته می ناب

خرسندی من دل دهدم گر ندهد خلق

سیمرغ غم زال خورد گر نخورد باب

همت بسرم کرد که جاه آمد مپذیر

عزلت بدلم گفت که فقر آمد دریاب

مگزین در دونان چو بود صدر قناعت

منگر مه نخشب چو بود ماه جهانتاب

تکیه نکند بر کرم دهر خردمند

سکه ننهد بر درم ماهی ضراب

دهرا چه کشی دهره بخون ریختن من

خود ریخته گرددتو مکش دهره و مشتاب

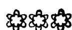
قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی

خود کشته شود ماهی بی حربه قصاب

***

چون چراغید همه درستد و داد حباب

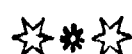
کانچه در شام ستانید سحر باز دهید



بس وفا پرورده یاری داشتم | بس براحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد | گرنه روشن روی کاری داشتم
آن نه یار آن یادگار عمر بود | بس بآئین یادگاری داشتم
رازمن بیگانه کس نشنوده بود | کاشنا دل راز داری داشتم
هرگز ازهیچ اندهم اندُه نبود | کز جهان اندهگساری داشتم
نی بدم کانش زمن در من فتاد | کاندرون دل شراری داشتم



جشم بر دیده امل منهید | جرم بر کرده ازل منهید
جون بنا بود دل قرار گرفت | بود یك هفته را محل منهید
عمر کز سی گذشت کاسته شد | مهر بر عمر ازین قبل منهید
مه بکاهد که از دو هفته گذشت | عمر را جز بمه مثل منهید
شهد کز حلق بگذرد زهرست | نام آن ز هر پس عسل منهید
رزق جستن بحیله شیطانی است | شیطنت را لقب حیل منهید
نامرادی مراد خاصانست | پس قدم در ره امل منهید
حرص بی تیغ میکشد همه را | پس همه جرم بر اجل منهید



صبح چون جیب آسمان بگشاد | هاتف صبحدم زبان بگشاد
پرفرو کوفت مرغ صبحدمی | دم او خواب پاسبان بگشاد
نفس عاشقان و ناله کوس | نفخه صور در جهان بگشاد
چشمه دل فسرده بود مرا | زآتش صبح در زمان بگشاد
دعوت عاشقانه میکردم | بخت درهای آسمان بگشاد

شاهد دل درآمد از در من | بند لعل از شکرستان بکشاد
گفت خاقانیا تو زآن منی | این بگفت آفتاب ازآن بکشاد

***

گیتی تراز حادثه ایمن کجا کند
کورا ز حادثات امان هم نیامده است
آسودگی مجوی که کس را بزیر چرخ
اسباب این مراد فراهم نیامده است
باخستگی بساز که کس را بروزگار
زخم آمده است حاصل و مرهم نیامده است

***

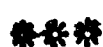
با خویشتن بساز وزکس مردمی مجوی
کان کو فرشته بود کنون اهرمن وش است
عالم نه گشت ما و تو گردنده ایم ازآنك
گردون هنوز هفت و جهت همچنان شش است

***

روی در کش زدهر دشمن روی | پشت بر کن ز چرخ کافرخوی
مردمی از نهاد کس مطلب | خرمی از مزاج وقت مجوی
با بلاها بساز و تن درده | کز سلامت نه رنك ماند نه بوی
دود وحشت گرفت چهره عمر | آب دیده بریز و پاك بشوی
انس خواهی زاهل عصر ببر | انس خواهی میان انس مپوی
چندازین یوسفان گرگ صفت | چنداز ین دوستان دشمن روی



تا جهانست از جهان اهل وفائی برنخاست
نیك عهدی بر نیامد آشنائی برنخاست
گوئی اندر کشور ما بر نمی خیزد وفا
با خود اندر هفت کشور هیچ جائی برنخاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنك
هرگز از کاشانه کرکس همائی برنخاست
باورم کن کز نخستین تخم آدم تا کنون
در زمین مردمی مردم گیائی برنخاست



زهرست مرا غذای هر روزه — زین کاسه سرنگون پیروزه
دهرست کمینه کاسه گردانی — از کیسه او خطاست دریوزه
در کوزه نگر بشکل مستسقی — مستسقی را چه راحت از کوزه



شست تو همت است صید تو مال — صید بدهی رواست شست مده
پایگه یافتی بپای مزن — دستگه یافتی زدست مده
شمع غیبی به پیش کور مسوز — تیغ عقلی بدست مست مده



مسکین درخت گندم از اندیشه ملخ
ایمن نگردد ارچه سرش صد سنان کند



بر حذرم ز آتش اجل که بسوزد
کشت حیاتی که خوشه در دهن آورد

***

سوز غمها کار من کردست خام
خامی گردون روانم سوخته است
دیده‌ای آتش که چون سوزد پرند
برق محنت همچنانم سوخته است
شعر من زان سوز ناك آمد که غم
خاطر گوهر فشانم سوخته است

***

خیاط روزگار ببالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آنرا قبا کند
گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند
کاخر چو صبح اوّلش اندك بقا نکرد
وقتی شنیده‌ای که وفا کرد روزگار
دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد

***

قلم بر کش و بر دو گیتی رقم زن
قدم درنه و رهنمائی طلب کن
خدایان ره زن بسی یابی اینجا
جدا زین خدایان خدائی طلب کن

***

گرم دست رفتی لگام ادب بربن ابلق روز و شب کردمی
کلید زبان گر نبودی و بال کی از خامشی قفل لب کردمی
ادب داشتم دولتم بر نداشت ادب کاشکی کم طلب کردمی

***

هیچ یك خوشه وفا امروز — در همه کشت زار آدم نیست

کشتهای نیاز خشك بماند — کابرهای امید را نم نیست

***

نه عمر از سلامت نشان میدهد — نه عشق از ملامت امان میدهد

قرار جهان بر جفا داده اند — مرا بیقراری ازان میدهد

مگو آسمان میدهد روزیم — که روزی ده آسمان میدهد

***

هر خشك و تر که یافتم از غم بسوختم

هر بال و پر که داشتم از غم بسوختم

از ناله هفت چشمه گردون شکافتم

واز آه چار گوشه عالم بسوختم

چندین هزار نافه مشك امید را

بر مجمر نیاز بیك دم بسوختم

هر جوهری که بود برین سقف لاجورد

از شعله های آه دمادم بسوختم

هر ساعت این خروش بر آید ز دل مرا

کای غم بسوختم ز غم ای غم بسوختم

***

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم

گویند صبر کن نه همانا من آن کنم

درد فراق را بدکان طبیب عشق

بیرون ز صبر چیست مداوا من آن کنم

یاران بدرد من ز من آسیمه سر ترند
ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم

آتش کجا در آب فتد چون فغان کند
در آب چشم از آتش سودا من آن کنم

آن ناله ای که فاخته میکرد بامداد
امروز یاد دار که فردا من آن کنم

***

من وصیت بوفا میکنمت
گرچه امروز وفا در عدمست

دوستی کم کن وچون خواهی کرد
آنچنان کن که شعار کرم است

هر کرا دوست براند تو مخوان
گرنه در چشم وفای تونم است

وانکه رادوست بیفکند ازپای
سرفرازش مکن ارشاه جم است

هر خسی کو بکسی مردم شد
قدر نشناسد کافر نعم است

لطف درحق رهی چندان کن
که خداوندش ازان دل خرم است

کهتری را که تو تمکینش دهی
عامه گوید که زمهتر چه کم است

توغرورش دهی اوخیره شود
ظن برد کونه رهی ابن عم است

هر فروتر به بزرگیست عزیز
هم پیمبر بخدا محترمست

مهتر آن به که درشتست نه نرم
که درشتی صفت فحل رم است

خاریشت است کم آزار و درشت
مار نرم است وسراپای سم است

غصه مغزای سرانرا بستیز
خاصه کانفاس سران مغتنم است

حرز جان ساز ادب کاین کلمه
بر سر افسر کسری رقم است

... تنعم حملا را مستای
که ستودن بعلوم و حکم است

***

در عزلت گزید خاقانی
که به از دار ملك خاقانست

نبرد تا تواند انده رزق
کانده رزق بر جهان بانست

نپذیرد ز کس حواله رزق
که ضماندار رزق یزدانست

مور را روزی از سلیمان نیست
که ز روزی ده سلیمانست

***

خاقانیا بسائل اگر یك درم دهی
خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش

پس نام آن کرم کنی ای خواجه برمنه
نام کرم بداده روی وریای خویش

دانی کرم کدام بود آنکه هر چه هست
بدهی بهر که هست ونخواهی جزای خویش

***

بترس از بد خلق خاقانیا
ولیکن زبد ده امان خلق را

وفا طبع گردان و ایمن مباش
زغدری که طبعست آن خلق را

بدی خلق هر چت فزونتر رسد
نکوئی فزونتر رسان خلق را

همه دوستی ورز با خلق لیك
بدل دشمن خویش دان خلق را

***

فضل درد سرست خاقانی
فاضل از درد سر نیاساید

سروری بی بلا بسر نشود
صفدری بی مصاف برناید

قابله بهر مصلحت بر طفل
وقت نافه زدن ابخشاید

سرو شادابی و کمان بردی
که ترا هیچ غم نه پیراید

هنرت مشك نافهٔ آهوست　　چه عجب مشك دردسر زاید

***

عمر کاهد تن گدازد دور چرخ
اینت چرخ تن گداز و عمر کاه
جز وی از من کم شود جز وی زمین
روزی از من کم شود روزی ز شاه
از گدائی چون من و میری چنو
عمر یکسان می ستاند سال و ماه
آتش سوزان و داس تیز را
یك صفت باشد تر و خشك گیاه

***

هرکه برکس دهد شکستن دل　　شکنند شاخ عمر و برنخورد
بر عزیزان کسی که خواری کرد　　زود گردد ذلیل و درگذرد
هرکه آرد بروی نیکان بد　　هم نتیجه بدش به پی سپرد

***

بر اهل کرم لرز خاقانیا　　که برکیمیا مرد لرزان بود
بمیزان همت جهان را بسنج　　که همت جهان سنج میزان بود
ولیکن فنای بخیلان مخواه　　اگر چه بقای کرم زان بود
مگو برچمن نیست بادا غراب　　مگر نرخ انجیر ارزان بود
ترا از حیات کریمان چه سود　　که ازمردن بخل ورزان بود

***

کهتری را که مهتری یابد　　هم بدان چشم کهتری منگر

خردشاخی که شددرخت بزرك | در بزرکیش سرسری منکر
کاوراچون خدا ببانك آورد | عمل دست سامری منکر

☆*☆

تا تو ناز فروتران نکشی | مر تو را لاف برتری نرسد
ور عطا بخشی وزنی بر سر | هم ترا بر سران سری نرسد

✿✿✿

مشو خاقانیا مغرور دولت
که دولت سایه نا پایدار است
بسا دولت که محنت زاده اوست
که خاکستر ز آتش یادکار است
چوصبح است اول وچون کل بآخر
که این کم عمر وآن اندك قرار است

☆☆☆

ای ریزه روزی تو بوده | از ریزش ریسمان مادر
ای در یتیم چون یتیمان | افتاده بر آستان مادر
با اینهمه هم نکاه میدار | حق دل جان نشان مادر
با غصه دشمنان همی ساز | بهر دل مهربان مادر
می ترس که آنزمان در آید | کارند بسر زمان مادر

☆☆☆

تیر سخن چو باران جوشن کذار باشد
با آنکه بر سر وتن پیکان و پر ندارد
یکرنکی آدمی را پیرایه کمالست
در چشم خوبرویان چندین هنر ندارد



بگداخت مرا مرهم و بنواخت مرا درد

من درد نوازنده بمرهم نفروشم

ای خواجه من و تو چه فروشیم ببازار

شادی نفروشی تو و من غم نفروشم

من نیست شدم نیست‌شدن مایه هستی‌است

این نیست بهستی ابد کم نفروشم

کو تیغ که مفتاح نجات است سرم را

کان تیغ بصد تاج سر جم نفروشم

این یکشبه خلوت که بهر هفته مرا هست

حقا که بشش روز مسلم نفروشم

گفتی نکنی خدمت سلطان نکنم نی

یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشم



در هوای چمن ای مرغ گرفتار منال

شب درازست دمی درقفس و دام بخسب

گر بخورشید رخی گرم شود آغوشی

تا دم صبح قیامت ز سر شام بخسب



رخ تو رونق قمر بشکست — لب تو قیمت شکر بشکست

لشکر غمزه تو بیرون تاخت — صف عقلم بیك نظر بشکست

بر در دل رسید حلقه بزد — پاسبان خفته دید در بشکست

نرسد نامهای من بتو زانك پر مرغان نامه بر بشکست

***

گاهی بدست خواب پیام خیال ده
که بر زبان باد سلام وفا فرست
باری گر این همه نکنی مردمی بکن
از جای برده ای دل او باز جا فرست

***

آنها که محققان راهند در جامه فقر پادشاهند
مستان شبانه‌اند اما صاحب خبران صبحگاهند

***

عشق تو بهر دلی فرو ناید واندوه تو هر تنی نفرساید
درکتم عدم هنوز موقوفست آن سینه که سوزش ترا شاید
از هجر تو ایمنم چه میدانم کو دست بخون من نیالاید

***

بکوی تو از زحمت عاشقانت نسیم سحر که گذر بر نتابد
بلائی که ازعشقت آمد برویم قضا بر نگیرد قدر بر نتابد

***

آنکس که کسی هست خراجی دهد ازخود
ما هیچ کسانیم کس از ما چه ستاند

***

مرا وصلت بجانی در نیاید ترا صدجان بچشم اندرنیاید
بران شرطی فروشد دل بکویت که تا جان برنیاید برنیاید

***

شرطست که در بساط عشقت آن پای نهد که سر ندارد

در درد توام تو فارغ از من کس درد ازین بتر ندارد

وین طرفه که در هوای وصلت آن مرغ پرد که پر ندارد

خاقانی از آن تست دریاب کو جز تو کسی دگر ندارد

***

وصل تو بوعده گفت می آیم آمد اجل او مگر نمی آید

***

دل ازان راحت جان نشکیبد تشنه از آب روان نشکیبد

سینه از زخم سنانش نالد وانگه از زخم سنان نشکیبد

دل چنان باغم او انس گرفت که ز غم نیم زمان نشکیبد

گر چه پروانه کند عمر زیان تا نسوزد ز زیان نشکیبد

چند گوئی که ز وصلش بشکیب من شکیبم دل و جان نشکیبد

***

دل عاشق بجان فرو ناید همتش زین جهان فرو ناید

خاکئی را که یافت پایه عشق سر بهفت آسمان فرو ناید

عشق اگر چند مرغ صحرائیست خود(۱) بصحرای جان فرو ناید

حلقهٔ کاروان عشق آنجاست که خرد در میان فرو ناید

عافیت نیز جز بصد فرسنگ زان سوی کاروان فرو ناید

***

چه روح افزای و راحت باری ای باد

چه شادی بخش و غم برداری ای یاد

---

(۱) جز ظ

به پیوند تو دادم چشم روشن	که بوی یوسف من داری ای باد
بخاکپای او کز خاك پایش	سرم را سرمه چشم آری ای باد
بزلف او که یك موی از دو زلفش	بدزدیدی(۱) بمن بسپاری ای باد
دلم زنهاری است آنجا در آن کوش	که باز آری دل ز نهاری ای باد

***

باغ جانرا صبوح آب دهید	آن شفق رنك صبح ناب دهید
بزبان صراحی و لب جام	هاتف صبح را جواب دهید
توبه را طره وار سر ببرید	عقل را زلف وار تاب دهید
ساغری پر کنید بهر صبح	سر بمهرش به آفتاب دهید

***

دل نام تو بر نگین نویسد	جان نقش تو بر جبین نویسد
خونیکه بتیر غمزه ریزی	هم شکر تو بر زمین نویسد
تیغت که بخون نمیشود سیر(۲)	بر دست تو آفرین نویسد

***

روزم بـه نیابت شب آمد	جانم بزیارت لب آمد
از بسکه شنید یاربم شب	از یارب من بیارب آمد

***

ز خوبان هرکرا بیش آزمائی	ازو جز زشت کرداری نیاید

***

درد عشق تو بوالعجب دردیست	که چو درمان کنم بتر گردد

***

جز خـط مزور شب و روز	حاصل چه ازین سرای تزویر
خوابیست جهان و زهر لقمه	خوابیست حیات و مرگ تعبیر

(۱) بدزدی و بمن ط (۲) تر ط

***

عقل ما سلطان جان میخواندش　　فتنهٔ آخر زمان میخواندش

تا ملاحت را بحسن آمیختست　　هرکه این می بیند آن میخواندش

تا لبش را لب نخوانی زینهار　　زانکه روح القدس جان میخواندش

***

صنم میگو ودر میخانه میرقص　　نوائی میزن و مستانه میرقص

عجب ذوقی بود با رقص مستی　　تو نیز ای باده در پیمانه میرقص

بجان با غیر جانان درمیامیز　　به تن با عاقل و دیوانه میرقص

دل از تمکین شود بی ذوق زنهار　　گهی کودك شو و طفلانه میرقص

***

دانای شهر و ده کیست کز طنز ما برنجد

خندند بر فلاطون اطفال مکتب عشق

***

گر عالم محدث است گو باش　　ما باری عاشق قدیمیم

***

مایه عشق تست چون او حاصلست

شاید ار عمری زیان می آیدم

***

از تف دل آتشین دهانم　　زان نام تو برزبان نرانم

فریاد کز آتش دل من　　فریاد بسوخت در دهانم

***

آتش بخاك پنهان دارند صبح خیزان

من خاك عشقم آتش پنهان چرا ندارم

مهتاب را بویران رسم است نور دادن
پس من سراچهٔ جان ویران چرا ندارم

***

از هم نفسان مرا چراغیست	زان هیچ نفس زدن نیارم
زان بیم که هم نفس بمیرد	در کام نفس شکسته دادم
چون هم نفسی کنم تمنا	بر آئینه چشم برگمارم

***

گر رحم کنی جانا جان بر سرت افشانم
ور زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم
(۱) معلوم من از عالم جا نیست چه فرمائی
بر خنجر تو پاشم یا بر سرت افشانم
بر سوزن مژگانم صد رشته گهر دادم
در دامن تو ریزم یا در برت افشانم
طاوس خرد آرائی (۲) در زیور و زیبائی
گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم

***

رنجی که من از پی تو دیدم	دردی که من از پی تو خوردم
بر کوه بیازمای یکبار	تاچه بشناسی که من چه کردم

***

من در طلب یارم ز اغیار نیندیشم
پایم بسر گنج است از مار نیندیشم

(۱) معلوم باصطلاح صوفیان بمعنی دارائی و مکنت است (۲) درزیور زیبائی ظ

گر با سر تیغ افتد کار سر خاقانی
بر تیغ سر اندازم و ز کار نیندیشم

✿✿✿

پروانه عشقم اوفتان خیزان
کز آتش تیز تر نیندیشم
با دل گفتم که ترك جان داری
دل گفت کزین قدر نیندیشم

✿✿✿

پدر و مادر و فرزند و عزیزان رفتند
وه چه ما غافل و مستیم وچه کوته نظریم
دمبدم میگذرند از نظر ما یاران
اینقدر دیده نداریم که بر خود نگریم

✿✿✿

گر بامیدی که هست دولتیان خرمند
ما بقبولی که نیست از همهٔ خرم تریم
گر تو بکوی مراد راه مسلم روی
ما بسر کوی عجز از تو مسلم تریم
صاف طرب شرب تست چونکه فراهم نیی
دردی غم قوت ماست و ز تو فراهم تریم
گرچه بپهن عمر رفت روز به پیشین رسید
راست چو صبح پسین از همه خوشدم تریم

✿✿✿

دلا با عشق پیمان تازه گردان　　برات عشق برمان تازه گردان

نماز عاشقان بی بت روا نیست | سجود بت پرستان تازه گردان
چه رانی کشتی اندیشه بر خشك | گرت سوزیست طوفان تازه گردان
بهر دردیت درمان هم ز درد دست | بدرد تازه درمان تازه گردان

☆☆☆

باری کبوترا تو ز من نامه‌ای ببر
نزدیك یار پاسخش (۱) آور بسوی من
درد دلم به بین که دلم وصل جوی اوست
آه ای کبوتر از دل سیمرغ جوی من

❀❀❀

ای لعل تو پرده‌دار پروین | وی زلف تو سایه بان نسرین
آهسته تر ای سوار چالاك | بر دیدهٔ ماه‌تاز چندین

☆✱☆

تا دل غم او دارد نتوان غم جان خوردن
با انده او زشتست اندوه جهان خوردن

✱✱✱

تندرسی ورای سلطانی است | از دو تن پرس شرح آن بشنو
یا ز دربان تندرست بپرس | یا ز سلطان نا توان بشنو

✱☆✱

بستهٔ زلف اوست دل ای دل از آن کیست او
خستهٔ چشم اوست جان مر هم جان کیست او
خلق چنان برند ظن کوست بجمله آن من
من شده مست این سخن تا خود از آن کیست او

---

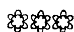
(۱) یار و پاسخش ظ



گلی از باغ وفا آمده ای
خود خس و خارنما آمده ای

هر کجا پای نهی گل روید
تا ندانی ز کجا آمده ای

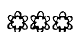
مستی و شوخی و عالم سوزی
چه بگویم که چها آمده ای



آهسته تر نه ملك خراسان گرفته اي
آسوده تر نه رايت سنجر شكسته‌اى

يك مشت خاك غارت كردن نه مشكلست
بس كن كه نی طلسم سكندر شكسته‌اى

در هم شكسته ای دل خاقانی از جفا
تا وان بده ز لعل كه گوهر شكسته ای



كوتاه بود بر قدت ای جان قبای ناز
كامروز پاره دكرش بر فزوده ای



سرمستم و تشنه آب درده — آن آتش چون گلاب درده
در حجله جام آسمان گون — آن دختر آفتاب درده
یا قوت بلور حقه پیش آر — خورشید هوا نقاب درده
آن خون سیاوش از خم جم — چون تیغ فراسیاب درده
تا ز آتش غم روان نسوزد — آن طلق روان ناب درده
تا جرعه ادیم گون کند خاك — آن لعل سهیل تاب درده
كس درده نیست جمله مستند — با نكی بده و خراب درده



در صبوح آن راح ریحانی بخواه
دانه مرغان روحانی بخواه
یک دو جام از راه مخموری بخور
یکدو جنس ازروی یکجانی بخواه
دیده بان عقل را بربند چشم
چشم بندش آن چه میدانی بخواه
جام جم کن جرعه بر جانان بریز
عذر تشویر مسلمانی بخواه



ای دل بجفات جان نهاده — جان پیشکشت جهان نهاده
ترکان کمین غمزهٔ تو — پاسخ همه بر کمان نهاده
تو عاشق صید و تیغ در کف — عشاق تو دل بر آن نهاده



گفتی جفا نه کار من است ای سلیم دل
تو خود ز مادر از پی این کار زاده‌ای



ای راحت دلها بتو آرام جان کیستی
دل درهوس جان میدهد تا دلستان کیستی
ای گلبن نادیده دی اصل توچه وصل توکی
بابوی مشك ورنگ می از گلستان کیستی
با مانی و مارانه‌ای جانی از آن پیدانه ای
دانم کز آن مانه ای گوئی کز آن کیستی

ای سرو غنچه لب ز گلستان کیستی
وی ماه روز وش ز شبستان کیستی
با لعل نیم ذره خندان چو آفتاب
سایه نشین دیدهٔ گریان کیستی

***

دست و ساعد گرفته دو تانرا — بگذری با زوی و فاشکنی
از سر عجب هر زمان با خود — عهد بندی که عهدها شکنی
ننوازی دلی چرا سوزی — نخری گوهری چرا شکنی

***

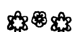
کاریست فروبسته گشادن تو توانی
صد مشکل ازین شکل بیکدم بگشائی
اندیشه مکن سلسلهٔ چرخ نبرد
گر کارچو زنجیر من از هم بگشائی

***

عالم افروز بها را که توئی — لشکر آشوب سوا را که توئی
هم شکوفه دل وهم میوهٔ جان — بوالعجب وار بها را که توئی
اژدها زلفی و جادو مژگان — کافرا معجزه دارا که توئی
تو شکار من و من کشته تو — ناوك انداز شکارا که توئی
کار بر همزده مردا که منم — زلف در هم شده یارا که توئی
زخم بگذاری و مرهم نکنی — سنگدل زخم گذارا که توئی
کشتیم موی نیازرده بسحر — ساحری تا دره کارا که توئی



چه کردم کاستین برمن فشاندی　　مرا کشتی و پس دامن فشاندی
چوخورشید آمدی برروزن دل　　برفتی خاك بر روزن فشاندی



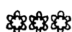
چه کرده ام که مرا پایمال غم کردی
چه اوفتاد که دست جفا در آوردی
چه نوك خار جفا راندی و نیازردم
چو برگ گل سخنی گفتمت بیازردی



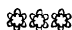
بجان من که در عهد تو ماندم　　زبد عهدی چه باید تا نکردی
مگر لطفی که از تو چشم دارم　　در آن عالم کنی کاینجا نکردی
کجا یك وعده ام دادی که در پی
هزار امروز را فردا نکردی
در آ کز یك نظر جان تازه کردی　　بسا عشق کهن کان تازه کردی
چو می در جان نشین تاغم نشانی　　که چون می مجلس جان تازه کردی
قیامتهاست در زلف تو پنهان　　قیامت را به پنهان تازه کردی
شبانگه آفتاب آوردی از رخ　　مرا عهد سلیمان تازه کردی



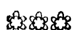
بخرد راه عشق می پوئی　　بچراغ آفتاب می جوئی
تو هنوز ابجد خرد دانی　　وز معمای عشق می گوئی
مرد کامی وعشق میورزی　　درزکامی ومشك می بوئی



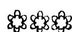
بوفا جمع را چو صابون باش نیست گردی چو گرد هاشوئی



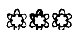
هر کز بود بشوخی چشم تو عبهری
یار است تر ز قد تو باشد صنوبری
یا داشت خوبتر ز تو معشوق عاشقی
یا زاد شوخ تر ز تو فرزند مادری
گر بگذرم ز کوی تو روزی هزار بار
بینم نشسته بر سر کویت مجاوری
یا دست بر دلی ز تو یا پای در گلی
یا باد در کفی ز تو یا خاك بر سری
کردی ز بیدلی تو مرا در جهان سمر
نی بیدلیست چون من و نی چون تو دلبری



بسیار گفتمت که زبان دلم مخواه
گفتن چه سود با تو که فرمان نمیکنی



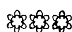
بدل گفتی نخواهم جست جستی
جفا گفتی نخواهم کرد کردی
همه بر حرف هجران داری انگشت
چه باشد این ورق را بر نوردی
دل من مست تست این را میفکن
که مستان را فکندن نیست مردی



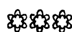
مرا تا جان بود جانان تو باشی
ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
بده فرمان بهر موجب که خواهی
که باشم چون مرا سلطان تو باشی



صحیفهای معانی نوشتی و سر آن
بدست مهر به بستی و مهر بنهادی
چونقش عارض و زلف تو نوك خامه تو
نمود بر ورق روز در شب استادي
مرا نمودی کای پای بست محنت ما
بغم مباش که ما را هنوز بر یادی
ز لطفها که نمودی گمان برم که همی
دم مسیح بر مردگان فرستادی
دلیکه از غم غربت چودیربود خراب
بروز گار تو چون کعبه شد بآبادی

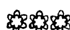


ز من گسستی و با دیگران بپیوستی
مرا درست شد اکنون که عهد بشکستی
برای مهر تو جان بر میان همی بستم
چرا بکینهٔ جانم میان فروبستی

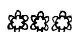


در عشق فتوح چیست دانی — از دوست کرشمهٔ نهانی

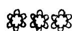
بینی ز کمان گشای غمزه ترکان که کمین گشای خوانی
گفتی که ز عشق او نشان ده کس داده نشان ز بی نشانی
سر نامه عشق کشتن آید سر نامهٔ خلق زندگانی



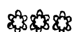
روز دانش بـه ازین بایستی آسمان مرد گزین بایستی
رفته چون رفت طلب نتوان کرد چشم نا آمده بین بایستی
گر باندازهٔ همت طلبم فلکم زیر نگین بایستی



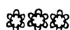
دانی ز جهان (١) صرفه چه بر بستم هیچ و آن حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ وآن جام جمم ولی چو بشکستم هیچ



گر عهد جوانی چو فلك سرکش نیست
چندین چه دود (٢) پای که بر اتش نیست
آنگاه که بود ناخوشیها خوش بود
وامروز که او نیست خوشیها خوش نیست



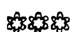
خاقانی اگر کسی جفا دارد خو پاداشن او وفا کن و باز مگو
آن کن بجهانیان که کردار نکو گر با تو کند جهان نیازاری ازو



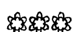
خاقانی را دل از تف درد بسوخت
صبر آمد و لختی غم دل خورد بسوخت
پروانه چو شمع را دلی سوخته دید
با سوخته ای موافقت کرد بسوخت

---

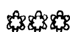
(١) طرف ظ- (٢) که پای بر آتش ظ



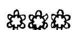
بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
چشمی دارم چو لعل شیرین (۱) در آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد
جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب



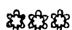
تا بود جوانی آتش جان افزای / جانباز چو پروانه بدم شیفته رای
مرد آتش و اوفتاد پروانه ز پای / خاکستر و خاك ماند ازان هر دو بجای



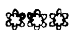
هر کس که شود بمال دنیا فیروز / در چشم کسان بزرگ باشد شب و روز
گر بخت سفید و حسن طالع داری / از مال جهان گنج سعادت اندوز



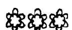
عشقی که ز من دود برآورد اینست / خون میخوردم بعشق در خورد اینست
اندیشهٔ آن نیست که دردی دارم / اندیشه بتو نمیرسد درد اینست



تا عشق بپروانه در آموخته اند / زو در دل شمع آتش افروخته اند
پروانه و شمع این هنر آموخته‌اند / کز روی موافقت بهم سوخته اند

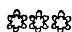


او رفت و دلم باز نیامد ز برش / من چشم بدر گوش بره بر اثرش
چشم آید زی گوش که داری خبرش / گوش آید زی چشم که دیدی دگرش



یك نیمه ز عمر شد بهر تیماری / تا داد فلك بآخرم دلداری
بر من فلکا ترا چه منت باری / تا عمر به نستدی ندادی یاری

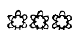
(۱) همه ظ



کو آن می دیرسال زودافکن تو(۱) محراب دل من و حیات تن او
میخانه مقام من به و مسکن او خم بر سر من سبوی برگردن او



خورشیدی و نیلوفر(۲) تا زنده منم تن غرقه باشك در شکر خنده منم
رخ زرد(۳) کبود دل سرافکنده منم شب مرده ز غم روز بتو زنده منم



غم خوار توام غمان من من دانم خون خوار منی زبان من من دانم
تو ساز جفا داری و من سوز وفا آن تو تو دانی آن من من دانم



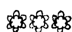
کو عمر که داد عیش بستانم ازو کو وصل که درد هجر بنشانم ازو
کو یار که گر پای خیالش به مثل بر دیده نهد دیده نگر دانم ازو



آن نرگس مخمور تو گلگون چونست بادام تو بسته وار پر خون چونست
ای داروی جان و آفتاب دل من چونی تو و چشم دردت اکنون چونست



از شهر تو رفت خواهم ای شهرآرای جانرا بوداع بکو تهی(٤) روی نمای
از جور تو در سفر بیفشردم پای دلرا بتو و ترا سپردم بخدای



آن شب که دلم نزد تو مهمان باشد جانم همه در روضهٔ رضوان باشد
جانم بر تست لیك فرمان باشد کامشب تن من نیز بر جان باشد

---

(۱) او ظ (۲) یازنده ظ (۳) زرد وکبود ظ (٤) گونه‌ای



هان ایدل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان
یکره ز لب دجله منزل بمدائن دان
وز دیده دوم دجله بر خاك مدائن ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری نو نو وز دیده ز کوتش ده
گرچه لب دریا هست از دجله زکوت استان
گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه گه بزبان اشك آواز ده ایوان را
تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ماخاك توایم اکنون
گامی دوسه برما نه اشکی دوسه هم بفشان
از نوحهٔ جغد الحق مائیم بدرد سر
از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
جغدست پی بلبل نوحه است پی ألحان

ما بارگه دادیم این رفتم ستم بر ما
بر قصر ستمکاران گوئی چه رسد خذلان

بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگرید
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان

اینست همان درگه کورا ز شهان بودی
دیلم ملك بابل هند و شه ترکستان

اینست همان صفه کز هیبت او بردی
بر شیر فلك حمله شیر تن شادروان

اینست همان دیوان کز نقش رخ مردم
خاك در او بودی دیوار نگارستان

پندار همان عهدست از دیدهٔ فکرت بین
در سلسلهٔ درگه در کوکبه میدان

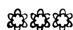
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان

نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهانرا
پیلان شب و روزش کشته به پی دوران

مست است زمین زیراك خورده است بجای می
در کاس سر هرمز خون دل نوشروان

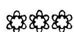
بس پند که بود آنکه بر تاج سرش پیدا
صد پند نوشت اکنون درمغز سرش پنهان

کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین
بر باد شده یکسر با خاك شد یکسان
پرویز بهر بزمی زرّین تره آوردی
کردی ز بساط در زرین تره را بستان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینك
ز ایشان شکم خاکست آبستن جاویدان
خاقانی از این درگه در یوزه عبرت کن
تا از در تو زان پس در یوزه کند خاقان
گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری
تو زاد مدائن بر تحفه ز پی شروان
هرکس برد از مکه سبحه زگل حمزه
پس توز مدائن بر سبحه زگل سلمان

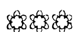


خاقانیا بتقویت دوست دل مبند
وز غصه شکایت دشمن جگر مخور
چون شد ترا یقین که بدونیك از ایزد است
برکس گمان بدوستی و دشمنی مبر
گر دوست از غرور هنر بیندت نه عیب
دشمن بعیب کردنت افزون کند هنر
ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام
بینی غرور دوست شوي پست مختصر
آن طعن دشمن است ترا دوستی عظیم
کو نردبان تست ببام کمال بر

پس دوست دشمن است بانصاف باز بین
پس دشمن است دوست بتحقیق در نگر



درخت وفا را کنون برگ ریزست
از این برگ ریز وفا میگریزم
مرا آشکارا ده آن می که داری
به پنهان مده کز ریا میگریزم
من از باده گویم تو از توبه گوئی
مگو کز چنین ماجرا میگریزم
حریف صبوحم نه سبّوح خوانم
که از سبحه پارسا میگریزم
مرا سجده‌گه بیت بنت‌العنب به
که از بیت ام‌القری میگریزم
هم از دوست آزرده‌ام هم ز دشمن
پس از هر دو تن در خدا میگریزم
به بزغاله گفتند بگریز گفتا
که قصاب در پی کجا میگریزم



چون صبحدم عید کند نافه گشائی
بگشای سر خم که کند صبح نمائی
بشکست نفس در گلوی بلبله بس گفت
ای عقل چه درد سری ای می چه دوائی
گر محرم عیدند همه کعبه ستایان

تو محرم می باش مکن کعبه ستائی

کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم

هان عارض و زلف و لب ترکان سرائی

هم خدمت این حلقه بگوشان ختن به

از طاعت این کعبه نشینان ریائی

یا میکده یا کعبه و یا عشرت و یا زهد

اینجا نتوان کرد بیکدل دو هوائی



فهرست الاسامی والالقاب والکنی

ز

س

غ

ف

فهرست اسماء البلاد والاماکن



اسماء الکتب